



قرار ملاقات

هرتا مولر

مترجم: آهنگ حقانی



هیرتامند

سرشناسه	: مولر، هرتا، ۱۹۵۳ - م.
	Muller, Herta
عنوان و نام پدیدآور	: قرار ملاقات / هرتا مولر؛ مترجم آهنگ حقانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر هیرمند، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۸-۳۲۷-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Heute war ich mir lieber nicht begegnet.
یادداشت	: کتاب حاضر از متن انگلیسی تحت عنوان "The appointment : a novel" به فارسی برگردانده شده.
یادداشت	: کتاب حاضر با ترجمه "مهرداد وثوقی" توسط مروارید در سال ۱۳۹۰ فیپا گرفته است.
موضوع	: داستان‌های آلمانی — قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: حقانی، آهنگ، ۱۳۵۲ -، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ق۴ ۸۳۷ / ۲۶۸۲ PT
رده بندی دیویی	: ۸۳۳ / ۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۶۳۵۹۵

به خاطره‌ی رشید اسماعیلی
— آهنگ حقانی

احضار شده‌ام. پنج‌شنبه رأس ساعت ده.

این اواخر بارها و بارها احضار شده‌ام: رأس ساعت ده سه‌شنبه، رأس ساعت ده شنبه، چهارشنبه، دوشنبه. این سال‌ها برای من مثل یک هفته گذشته است. از آمدن بی‌درنگ زمستان از پی تابستان بهت‌زده‌ام.

در راه ایستگاه تراموا دوباره از کنار درختچه‌هایی می‌گذرم که توت‌های سفیدشان از پرچین‌ها آویزان است. انگار دکمه‌هایی از صدف که از زمین یا آسمان به شاخه‌ها دوخته باشند، یا شاید گلوله‌های خمیر نان. انگار که دسته‌ای پرنده‌ی کاکل‌سفیدند که نوکشان به درخت است، اما خیلی کوچک‌تر از آن‌اند. همین بس که آدم هوایی شود. بهتر است خیال کنم دانه‌های برف‌اند که بر چمنزار باریده‌اند، اما این هم سردرگم‌رهایت می‌کند و تصور گل‌های سفید خواب به چشمانت می‌آورد.

تراموا هیچ‌وقت سر ساعت معینی نمی‌رسد.

انگار دارد خش‌خش‌کنان می‌آید. دست‌کم من این‌طور می‌شنوم. چه‌بسا صدای خرد شدن برگ‌های خشک سپیدار باشد. نه، خودش است. به همین زودی به ایستگاه رسید: انگار امروز برای بردنم عجله دارد. تصمیم گرفته‌ام اجازه دهم پیرمردی که کلاه حصیری دارد قبل از من سوار شود. وقتی رسیدم، اینجا بود. معلوم نیست چقدر منتظر مانده. نمی‌شود گفت کم‌بنیه است، اما گوشت‌پشت و خسته است و به اندازه‌ی سایه‌اش نحیف. باسنش خیلی کوچک است و حتی پشت شلوارش را پر نمی‌کند. تنها برجستگی‌هایی که بر شلوارش دیده می‌شود برآمدگی زانوهایش است. اما اگر بخواهد غرغر کند و به محض باز شدن در حمله‌ور شود، بی‌اعتنا به او، زودتر سوار می‌شوم. تراموا تقریباً خالی است. نگاه کوتاهی به صندلی‌های خالی می‌اندازد و تصمیم می‌گیرد سرپا بماند. عجیب است که آدم‌های پیر خسته نمی‌شوند و لازم نیست برای مواقعی که نمی‌توانند بنشینند انرژی ذخیره کنند. گه‌گاه از آن‌ها می‌شنویم که در تابوت وقت برای خوابیدن بسیار است. البته درواقع مرگ آخرین چیزی است که به آن فکر می‌کنند و کاملاً سالم و سرحال‌اند. اما مرگ که فقط مال پیرها نیست؛ جوان‌ها هم می‌میرند. من همیشه، اگر بشود، می‌نشینم. روی صندلی وسیله‌ی نقلیه که نشسته‌ای، نشسته‌ای اما راه می‌روی. پیرمرد و راندازم می‌کند. در این فضای خالی، نگاهش را به سرعت حس می‌کنم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم، وگرنه می‌پرسیدم چرا به من زل زده. انگار هیچ برایش مهم نیست که نگاه خیره‌اش آزارم می‌دهد. نیمی از شهر از کنار پنجره می‌گذرد، درخت‌ها و ساختمان‌ها و باز درخت‌ها و ساختمان‌ها. می‌گویند حس ششم پیرها قوی‌تر است. حتی ممکن است حس کنند امروز در کیفم حوله‌ای کوچک و مسواک و خمیردندان دارم، و دستمال ندارم، چون واقعاً تصمیم گرفته‌ام گریه نکنم. پاول نمی‌دانست چقدر نگرانم نلو امروز در سلول زیر دفترش نگهم

دارد. چیزی نگفتم. اگر نگهم دارد، خودش خیلی زود می‌فهمد. تراموا کند پیش می‌رود. بند کلاه حصیری پیرمرد لک شده، از عرق، شاید هم از باران. مثل همیشه، آلبو برای ادای احترام دستم را با بوسه‌ای خیس خواهد کرد.

سرگرد آلبو با سرانگشتانش دستم را می‌گیرد و چنان ناخن‌هایم را می‌فشارد که نزدیک است فریاد بزنم. یکی از لبانش را که خیس است بر انگشت‌هایم می‌فشارد و با لب دیگر چیزی می‌گوید. همیشه به همین روش دستم را می‌بوسد، اما چیزی که می‌گوید هر بار متفاوت است:

«به‌به، چشم‌هایت امروز حسابی قرمز است.»

«سبیل‌هایت هم که دارد درمی‌آید. برای تو زود است، مگر نه؟»

«وای، امروز دست کوچولویت مثل یخ سرد است. امیدوارم فشار خونت پایین نیفتاده باشد.»

«اوه‌اوه، لثه‌هایت هم که دارد تحلیل می‌رود. داری کم‌کم شبیه مادر بزرگت می‌شوی.»

می‌گویم مادر بزرگ من آن‌قدر نماند که پیر شود و فرصت نکرد دندان‌هایش را از دست بدهد. آلبو همه‌چیز را درباره‌ی دندان‌های مادر بزرگم می‌داند. برای همین درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زند.

من زنم و خوب می‌دانم هر روز چطور به نظر می‌آیم. این را هم می‌دانم که بوسه بر دست نباید دردناک و مرطوب باشد و می‌دانم که بر پشت دست بوسه می‌زنند. مردها هنر بوسیدن دست را از زن‌ها هم بهتر بلدند و آلبو هم استثنا نیست. سر سرگرد بوی «آوریل» می‌دهد، ادوکلننی فرانسوی که پدرشوهرم، «کمیسر خوشبو»، می‌زد. کس دیگری را نمی‌شناسم که آوریل بزند. در بازار سیاه یک شیشه‌ی آن گران‌تر از یک دست کت و شلوار در فروشگاه‌های معمولی است. شاید هم اسمش «سپتامبر» بود؛ مطمئن نیستم، اما شک ندارم که بوی تلخ برگ سوخته می‌داد.

پشت میز کوچکی نشسته‌ام. حواس آلبو به انگشتانم است که می‌کشمشان روی دامنم تا هم حسشان برگردد و هم آب‌دهان او پاک شود. همین‌طور که با انگشت مرطوبش بازی می‌کند، با پوزخند نگاهم می‌کند. ولش کن، پاک کردن آب‌دهان آسان است، سمی که نیست، اصلاً خودش خشک می‌شود. آب‌دهان را همه دارند. بعضی از مردم در پیاده‌رو آب‌دهان می‌اندازند و بعد با کف کفش پاکش می‌کنند، چون این کار حتی در پیاده‌رو هم مؤدبانه نیست. شک ندارم؛ آلبو از آن‌هایی نیست که در پیاده‌رو آب‌دهان می‌اندازند، چه در شهر و چه در جایی که کسی او را نمی‌شناسد و می‌تواند خودش را محترم و فرهیخته جا بزند. ناخن‌هایم درد گرفتند، اما هیچ‌وقت آن‌ها را آن‌قدر محکم فشار نداده که کبود شوند. بالاخره گرم می‌شوند، مثل

وقتی که هوا خیلی سرد است و وارد جای گرمی می‌شوی. بدترین چیز این است که حس کنم رنگ رخسار از سر درونم خبر می‌دهد. چه خفت‌بار؛ برای توصیف این حس، که انگار لخت مادرزادی، عبارتی بهتر از این پیدا نمی‌شود. وای به وقتی که برای بیان احساسات کلمه‌ای پیدا نمی‌کنی یا بهترین کلمه هم آرامت نمی‌کند.

از ساعت سه صبح تیک‌تاک ساعت در گوشم می‌گوید: رأس ده، رأس ده، رأس ده. پاول در خواب از یک طرف تخت به طرف دیگر لگد می‌اندازد و بعد سریع پایش را عقب می‌کشد و از جا می‌پرد، اما بیدار نمی‌شود. عادتش است. دیگر خوابم نمی‌برد. دراز کشیده‌ام و می‌دانم اگر می‌خواهم بخوابم باید چشم‌هایم را ببندم، اما نمی‌بندم. بارها فراموش کرده‌ام چطور باید به خواب رفت و هر بار مجبور شده‌ام از نو یاد بگیرم. در عین سادگی، خیلی سخت است. در آن ساعت‌های نزدیک سپیده‌دم همه‌ی خلائق خواب‌اند: سگ‌ها و گربه‌ها هم فقط نیمی از شب را اطراف زباله‌ها پرسه می‌زنند. اگر مطمئنی که به هیچ‌وجه نمی‌توانی بخوابی، فکر کردن به چیزی روشن در تاریکی از بستن بی‌فایده‌ی چشم آسان‌تر است. برف، تنه‌ی سفیدشده‌ی درخت‌ها، اتاق‌هایی با دیوارهای سفید، و پهنه‌های گسترده‌ی ماسه؛ این‌ها چیزهایی است که برای وقت‌گذرانی تا پیش از روشن شدن هوا به آن‌ها فکر می‌کنم، حتی در مواقعی که فکر کردن به آن‌ها برایم جالب نیست. امروز صبح توانستم به گل‌های آفتابگردان فکر کنم و کردم، اما فایده نداشت و با تیک‌تاک ساعت، رأس ده، رأس ده، رأس ده، ذهنم پیش از آن‌که مشغول خودم و پاول شود به سراغ سرگرد آلبو رفت. امروز قبل از این‌که پاول در خواب شروع به دست و پا زدن کند بیدار شدم. پیش از آن‌که پنجره شروع کند به خاکستری شدن، دهان آلبو، در اندازه‌ی غول‌آسا، در حالی که نوک صورتی زبانش پشت دندان‌های پایینش بود، بر سقف پدیدار شد و با پوزخند گفت:

«نگو که صبرت دارد سر می‌آید. تازه داریم گرم می‌شویم.»

دست و پا زدن پاول در خواب فقط وقتی بیدارم می‌کند که دو سه هفته‌ای احضار نشده باشم. این باعث خوشحالی است، چون یعنی دوباره یاد گرفته‌ام چطور بخوابم.

نه، حالا کو تا یاد بگیرم؛ و صبح از پاول می‌پرسم چه خوابی دیده. چیزی به یاد نمی‌آورد. صندلی را، از کنار میز، وسط آشپزخانه می‌گذارم و روی آن می‌نشینم و پاها را در هوا حرکت می‌دهم و نشانش می‌دهم که چطور لگد می‌اندازد. انگشتان پاها را از هم باز می‌کند و بعد ناگهان پاها را عقب می‌کشد و انگشت‌ها را خم می‌کند. پاول به خنده می‌افتد و می‌گویم:

«داری به خودت می‌خندی؟»

«کی می‌داند، شاید خواب می‌دیدم تو را با موتورسیکلتم برده‌ام گردش.»

حرکت او مثل حمله‌ای رو به جلو است که با هشدار ناگهانی نصفه می‌ماند. چه‌بسا از عوارض نوشیدن باشد. این را به او نمی‌گویم. همین‌طور نمی‌گویم شب است که پاهای او را به رعشه می‌اندازد. این چیزی است که باید اتفاق بیفتد. شب زانوهایش را می‌گیرد و رعشه را از راه انگشت‌ها بیرون می‌کشد و به فضای قیرگون اتاق می‌ریزد و، در نهایت، در ساعات پیش از سپیده‌دم، وقتی همه‌ی شهر خواب است، به تاریکی آن پایین، در خیابان، پرتش می‌کند، وگرنه وقتی بیدار می‌شد نمی‌توانست روی پا بایستد. اما اگر شب رعشه‌ی همه‌ی مست‌های شهر را از بدنشان بیرون بکشد، تا رسیدن صبح خودش سیاه‌مست می‌شود و به عرش اعلا می‌رود، چون آن‌ها خیلی زیادند.

درست بعد از ساعت چهار، کامیون‌ها تحویل کالا به مغازه‌های خیابان پایین را شروع می‌کنند. سکوت را می‌شکنند و آرامش را برهم می‌زنند. هیاهویی وحشتناک فقط برای تحویل چند جعبه نان، شیر و سبزیجات و البته مقدار زیادی کنیاک آلو. وقتی مواد غذایی فروش می‌رود و تمام می‌شود، زنان و کودکان بی‌دردسر به خانه برمی‌گردند اما وقتی کنیاک تمام می‌شود، مردها به هم فحش می‌دهند و چاقوهاشان را درمی‌آورند. فروشنده‌ها با صحبت کردن آرامشان می‌کنند، اما این فقط وقتی ممکن است که هنوز در فروشگاه باشند. وقتی به خیابان می‌آیند، به دنبال محبوب در شهر پرسه می‌زنند. اولین دعوا سر کنیاک است و دعوای بعدی برای این است که سیاه‌مست‌اند.

کنیاک را از منطقه‌ای پر از تپه، بین کوه‌های کارپاتیانز و دشت‌های لم‌یزرع، می‌آورند. آنجا روستای کوچکی هست که پشت انبوهی از درختان آلو کم و بیش پنهان است، جنگلی از درختان آلو که اواخر تابستان به کبودی می‌زنند و درختانی که شاخه‌هایشان از سنگینی میوه‌ها فرو افتاده است. اسم این منطقه را برای این کنیاک گذاشته‌اند، اما هیچ‌کس آن را با نام واقعی‌اش نمی‌خواند. درواقع، احتیاجی هم به اسم ندارد، چون در تمام کشور فقط همین مارک هست. مردم، به‌خاطر تصویر برجسبش، اسمش را گذاشته‌اند دوآلو. این دو آلوی هماغوش برای مردان چنان آشناست که تصویر مریم باکره و کودک برای زنان. مردم می‌گویند آلوها از عشق میان بطری و می‌گسار حکایت دارند. به نظر من، این دو آلوی چسبیده‌به‌هم بیشتر شبیه عکس‌های عروسی‌اند تا مریم مقدس و کودک. در هیچ‌یک از تصاویر کلیسا سر کودک همسطح سر مادرش نیست. همیشه پیشانی کودک بر گونه‌ی مادر، گونه‌هایش بر گردن و چانه‌اش بر سینه‌ی اوست. به‌علاوه، رابطه‌ی می‌گسار و بطری بیشتر شبیه رابطه‌ی زوجها در عکس‌های مراسم عروسی است: همدیگر را بدبخت می‌کنند اما رها نمی‌کنند.

من در عکس‌های عروسی‌مان نه گل در دست دارم و نه تور به سر. عشق در چشمان من برقی تازه دارد، اما راستش این دومین ازدواج من بود. در عکس، من و پاول، مثل همان دو آلو، به هم چسبیده‌ایم. از وقتی پاول در نوشیدن زیاده‌روی می‌کند، عکس عروسی‌مان پیشگو شده. هر وقت پاول به شهر می‌رود و تا دیروقت شب بارگردد می‌کند و نگران می‌شوم که دیگر هرگز برنگردد، آن‌قدر به عکس عروسی‌مان زل می‌زنم که شروع می‌کند به تغییر شکل. در این موقع، چهره‌های ما به حرکت می‌افتند و گونه‌هایمان از هم فاصله می‌گیرند، آن‌قدر که بینشان فضای کوچکی پیدا می‌شود. اغلب گونه‌ی پاول است که از گونه‌ی من فاصله می‌گیرد و این یعنی او دیر به خانه می‌آید. اما حتماً می‌آید. همیشه آمده است. حتی پس از آن تصادف.

هر از چندی، محموله‌ای از ودکای علف یوفالو از لهستان وارد کشور می‌شود که مایل به زرد است و تلخ و شیرین و قبل از کنیاک وطنی فروش می‌رود. در هر بطری علف بلندی هست که هنگام ریختن ودکا به لرزه می‌افتد اما خم نمی‌شود، از بطری خارج هم نمی‌شود. مشروب‌خورها می‌گویند: «این علف در بطری گیر افتاده، مثل روح در بدن؛ همین است که از روح محافظت می‌کند.»

این اعتقاد با مزه‌ی تند این ودکا و مستی شدیدی که به می‌گسار می‌دهد جور درمی‌آید. می‌گساران در بطری را باز می‌کنند، ودکا با قُل قُل به جام‌ها ریخته می‌شود و اولین جرعه را فرو می‌برند. پاول هم از روح خود محافظت می‌کند و اصلاً به ترک الکل فکر نمی‌کند. شاید اگر به‌خاطر من نبود اوضاع خوب بود، اما ما دوست داریم با هم باشیم. روزها خمار است و شب‌ها مست. وقتی در شیف‌ت اول صبح کارخانه‌ی پوشاک کار می‌کردم، از کارگران می‌شنیدم که ماشین دوزندگی چرخ‌دنده‌اش روغنکاری لازم دارد و انسان گل‌ویش.

آن زمان، من و پاول هر صبح با موتورسیکلت او سر کار می‌رفتیم و باید رأس ساعت پنج می‌رسیدیم. راننده‌ها را می‌دیدیم، کامیون‌هاشان را که بیرون مغازه‌ها پارک شده بود، حمل‌کنندگان صندوق‌های کالا را، دستفروش‌ها را و ماه را. این روزها آنچه به گوش می‌رسد همه‌ه و هیاهوست؛ دیگر کنار پنجره نمی‌روم و ماه را تماشا نمی‌کنم. یادم می‌آید که شکل تخم غاز بود و خورشید که از یک سوی آسمان برمی‌آمد او از سوی دیگر شهر را ترک می‌کرد. هیچ‌چیز در آنجا عوض نشده. حتی پیش از آشنایی با پاول، زمانی که پیاده به ایستگاه تراموا می‌رفتم، هم همین شکلی بود. در راه فکر می‌کردم: عجیب است که چیزی به این زیبایی آن بالا در آسمان است و اینجا روی زمین قانونی نیست که نگاه کردن به آن را ممنوع کند. ظاهراً می‌شد، به هر کلکی شده، از روزمان نصیبی ببریم پیش از آن‌که در کارخانه نابود شود. لرزم می‌گرفت، نه چون کم لباس پوشیده بودم، چون حظ کافی از ماه نبرده بودم. در آن وقت صبح، ماه بفهمی‌نفهمی غیبش می‌زند؛ نمی‌داند پس از رسیدن به شهر کجا برود. همین که سپیده می‌زند، آسمان شُل می‌کند آن ریسمانی را که ماه را بر فراز زمین نگه می‌دارد. خیابان‌ها سربالایی‌ها و سراشی‌های تند دارند و ماشین‌ها

می‌آیند و می‌روند، چون اتاق‌های غرق نور.

از داخل ترامواها هم خبر دارم. آدم‌هایی که صبح به این زودی سوار می‌شوند آستین‌کوتاه می‌پوشند و کیف کهنه‌ی چرمی دارند و موی بازوهاشان از سرما سیخ شده. هر تازه‌واردی را با نگاهی سرسری و رانداز و درباره‌اش قضاوت می‌کنند. درست خصیصه‌ی طبقه‌ی کارگر همین است. کسانی که وضع مالی بهتری دارند با ماشین سر کار می‌روند. اما در تراموا، در میان مردمان هم‌طبقه‌ات، می‌توانی سبک‌سنگین کنی؛ او حال و روزش از من بهتر است و آن یکی بدتر. هیچ‌کس هیچ‌وقت حال و روزش عیناً مثل تو نیست؛ چنین چیزی امکان ندارد. وقت زیادی نداریم. تقریباً رسیده‌ایم به کارخانه‌ها و همه‌ی کسانی که سبک‌سنگینشان کرده‌ایم یک‌یک از تراموا پیاده می‌شوند. کفش‌های واکس‌خورده یا خاکی، با پاشنه‌های نو و صاف یا کهنه و ساییده، یقه‌های تازه‌اتو شده یا چروک، موهایی با فرق باز یا ژولیده، ناخن‌ها، بندهای ساعت، سگک‌های کمربند؛ همه‌ی این جزئیات یا حسادت‌برانگیزند یا چندش‌آور. هیچ‌چیز جلوی زیر نظر گرفتن این جزئیات را نمی‌گیرد، حتی فشار جمعیت. طبقه‌ی کارگر تفاوت‌ها را کشف می‌کند: در نور بی‌روح صبح، هیچ برابری‌ای در کار نیست. در طول راه آفتاب هم به درون تراموا می‌تابد هم به بیرون تا، برای تدارک گرمای سوزان نیمروز، ابرهای سرخ و سفید را پس براند. هیچ‌کس کت نپوشیده. سرمای شدید صبح برای آن‌ها هوای پاک و تازه است و ظهر گرد و غباری سنگین و گرمایی جهنمی دارد.

اگر احضار نشده باشم، می‌توانیم ساعت‌ها در رختخواب بمانیم. خواب روز خیلی عمیق و سیاه نیست؛ سطحی و زرد است. خواب ما در روز آشفته است، چون نور خورشید به بالش‌ها مان می‌تابد. اما همین خواب آشفته دست‌کم روز را کمی کوتاه‌تر می‌کند. ما که از صبح زود زیر نظیریم؛ روز هم که فرار نمی‌کند. تا لنگ ظهر هم که بخوابیم باز همیشه می‌توانند به هر چیزی متهم‌مان کنند و ظاهراً همیشه به چیزی متهمیم که دیگر درباره‌اش کاری از دستان بر نمی‌آید. پس می‌توانیم هر قدر که بخواهیم بخوابیم. آن بیرون هنوز روز است و تختخواب هم که کشور دیگری نیست. تا وقتی کنار لی‌لی دراز نکشیم، نمی‌گذارند راحت باشیم.

مستی پاول هم باید با خواب برطرف شود. تا ظهر طول می‌کشد تا بتواند سرش را راست نگه دارد و درست حرف بزند و کلمات را با صدایی غرق مستی و جویده‌جویده ادا نکند. البته دهان او تا ظهر هم بوی الکل می‌دهد و وقتی وارد آشپزخانه می‌شود احساس می‌کنم از جلوی در یاز بار آن پایین گذشته‌ام. از بهار ساعات می‌گساری محدود شده و مصرف مشروبات الکلی پیش از ساعت یازده قدغن است. اما بار هنوز هم سر ساعت شش باز می‌شود و کنیاک را تا پیش از ساعت یازده در فنجان‌های قهوه سرو می‌کنند. بعد از آن جام‌ها را بیرون می‌آورند.

پاول می‌نوشد و دیگر خودش نیست. بعد مستی‌اش می‌پرد و خودش می‌شود. حدود ظهر اوضاع ظاهراً درست شده، اما دوباره خراب می‌شود. تا وقتی که

علف بوفالو هست پاول به محافظت از روح خود ادامه می‌دهد و من تا وقتی که نتوانم درست فکر کنم به این می‌اندیشم که من و پاول واقعاً کی هستیم. وقت ناهار، پشت میز آشپزخانه، هر اشاره‌ای به مستی روز پیش اشتباه است. با این حال، گه‌گاه یکی دو جمله‌ای می‌اندازم:

«مشروب‌خوری چیزی را عوض نمی‌کند.»

«چرا زندگی مرا این‌قدر مشکل می‌کنی؟»

«می‌توانستی کل این آشپزخانه را با آنچه دیروز نوش جان کرده‌ای رنگ کنی.»

راستش آپارتمان ما کوچک است و من هم نمی‌خواهم از پاول فرار کنم؛ اما وقتی در خانه می‌مانیم بیشتر روز را در آشپزخانه‌ایم. از او اسط بعدازظهر مست است و تا غروب بدتر هم می‌شود. با او صحبت نمی‌کنم، چون بدخلق می‌شود. سراسر شب را منتظر می‌مانم تا دوباره هوشیار شود و با چشم‌های قرمز در آشپزخانه بنشیند. پس از آن هر چه بگویم فقط می‌شنود؛ انگار با دیوار حرف می‌زنم. دوست دارم برای یک بار هم که شده تأییدم کند، اما مشروب‌خورها هیچ انتقادی را نمی‌پذیرند، حتی در دلشان، و هرگز به اشتباه خود اعتراف نمی‌کنند، مخصوصاً پیش کسانی که منتظر شنیدن آن اعتراف‌اند. پاول حاضر نیست قبول کند که از لحظه‌ای که بیدار می‌شود به خوردن مشروب فکر می‌کند. مواقعی هم که تصمیم می‌گیرد ساکت پشت میز ننشیند و یک گوشش در نباشد و آن یکی دروازه، چیزی می‌گوید که بقیه‌ی روز را دست از سرش بردارم. چیزی مثل این:

«بیخود شلوغش نکن. از روی ناامیدی که به مشروب‌خوری نیفتاده‌ام. چون حال می‌کنم می‌نوشم.»

و من می‌گویم:

«امیدوارم این‌طور باشد، اما به نظر من بدون فکر فقط حرف می‌زنی.»

پاول یا از پنجره‌ی آشپزخانه به آسمان نگاه می‌کند یا به داخل فنجانش خیره می‌شود. با ملایمت دستش را روی قطره‌های قهوه می‌کشد که روی میز ریخته. انگار می‌خواهد مطمئن شود که مرطوب‌اند و اگر انگشت بر آن‌ها بمالد پخش می‌شوند. دستم را می‌گیرد. من هم از پنجره‌ی آشپزخانه به آسمان نگاه می‌کنم، به درون فنان خیره می‌شوم و با ملایمت به قطره‌های باقی‌مانده‌ی قهوه روی میز دست می‌کشم. قوطی لعابی قرمز به ما زل زده و من به آن. اما پاول به آن خیره نشده؛ شاید می‌خواهد متفاوت از دیروز رفتار کند. به‌جای این‌که برای یک بار هم که شده بگوید «امروز مشروب نمی‌خورم»، سکوت می‌کند؛ این ضعف اوست یا قدرتش؟ دیروز دوباره گفت:

«نگران نباش، مرد تو الکلی نیست. فقط چون دوست دارد می‌می‌زند.»

پاهایش او را به هال آوردند؛ در عین سنگینی مفرط، بسیار سبک‌اند، انگار با مخلوطی از ماسه و هوا پُر شده‌اند. دستم را روی گردنش گذاشتم و بعد تهریشش را نوازش کردم، تهریشی که وقتی خواب است درمی‌آید و هر صبح دوست دارم لمسش کنم. دستم را بلند کرد و زیر چشمش گذاشت. با دستم گونه‌اش را به سمت چانه‌اش کشید. دستم را برداشتم، اما پیش خودم گفتم:

«به این‌جور محبت‌های عاشقانه‌ات، پس از دیدن تصویر آن دو آلو، دل خوش نمی‌کنم.»

این موقع صبح، این‌طور حرف زدنش را هم دوست دارم هم نه. هر وقت از او فاصله می‌گیرم، عشقش را با لمس کردنم ابراز می‌کند، چنان بی‌پرده و صمیمی که دیگر لازم نیست حرفی بزند. انتظار هم نباید بکشد؛ زود راضی می‌شوم و کوتاه می‌آیم، بی‌کمترین سرزنش و انتقادی. خیلی زود دلخوری‌ام را از یاد می‌برم. چه خوب که وقتی حماقت در چهره‌ام نمایان می‌شود و رنگم می‌پرد خودم را نمی‌بینم. دیروز صبح، یک بار دیگر، خماری پاول چون ملاطفت غیرمنتظره‌ی گربه‌ای طناز ظاهر شد که به‌نرمی راه می‌رفت. مرد تو؛ چه مزخرفاتی. آدم‌هایی که این‌طور حرف می‌زنند مغزشان کوچک است و غرور از سر و روشن می‌بارد. گرچه می‌دانم محبت نیمروزی فقط آماده کردن زمینه برای می‌گساری شب است، به آن نیازمندم و این نیاز را دوست ندارم.

سرگرد آلبو می‌گوید: «می‌دانم به چه فکر می‌کنی، انکار بی‌فایده است. فقط داریم وقتمان را تلف می‌کنیم.» اما درواقع فقط وقت من است که تلف می‌شود؛ این شغلش است. آستینش را بالا می‌زند و به ساعت نگاه می‌اندازد. ساعت را می‌شود با نگاهی خواند، اما ذهن مرا نه. اگر پاول نمی‌تواند ذهن مرا بخواند، بی‌شک آلبو هم نمی‌تواند.

پاول کنار دیوار می‌خوابد و جای من لبه‌ی تخت است. برای همین اغلب نمی‌توانم بخوابم. با این حال، هر وقت بیدار می‌شود می‌گوید:

«همه‌ی تخت را اشغال کرده بودی و من مجبور بودم چسبیده به دیوار بخوابم.»

و جواب می‌دهم:

«اصلاً این‌طور نیست. تمام شب در این تکه جای باریک‌تر از بند رخت خوابیدم. تو بودی که همه‌ی تخت را گرفته بودی.»

می‌شود یکی از ما روی تخت‌خواب بخوابد و آن یکی روی کاناپه. امتحان کردیم. دو شب نوبتی روی تخت و کاناپه خوابیدیم. هر دو شب فقط غلت زدم. تا صبح افکارم را نشخوار می‌کردم و دم صبح، در خوابی نصفه‌نیمه، کابوس دیدم. دو شب با کابوس‌هایی که همه‌ی روز با من بودند. شبی که روی کاناپه خوابیدم، شوهر اولم چمدان را روی پل رودخانه گذاشت، پشت گردنم را محکم گرفت و قهقهه سر داد. بعد به رودخانه خیره شد و با سوت آن

آهنگی را زد که دربارهی پایان عشق است و آب رودخانه به سیاهی جوهر شد. اولش به این رنگ نبود، می‌توانستم ببینم، اما تا چهرهی او را در رودخانه دیدم آب زیر و رو شد و از عمق به سطح آمد. بعد اسب سفیدی را دیدم که در بیشه‌ای زردآلو می‌خورد. با خوردن هر زردآلو سرش را بالا می‌آورد و مثل آدم‌ها هسته‌ی آن را تف می‌کرد. شبی که تخت مال من بود، کسی شانه‌ام را گرفت و گفت:

«برنگرد، من اینجا نیستم.»

بی‌آن‌که سرم را برگردانم، از گوشه‌ی چشم نگاه کردم. انگشت‌های لی‌لی شانه‌ام را گرفته بود، اما با صدای مردی صحبت می‌کرد. دستم را بلند کردم تا لمسش کنم. صدا گفت:

«چیزی را که نمی‌توانی ببینی لمس هم نمی‌توانی بکنی.»

انگشت‌ها را می‌دیدم، مال او بودند، اما در اختیار کس دیگری، کسی که نمی‌توانستم ببینمش. در رؤیای بعدی پدربزرگم داشت ادیسی‌ای را هرس می‌کرد که زیر برف مانده بود و سرما زده بودش. صدایم زد و گفت: «بیا نگاه کن، اینجا یک بره پیدا کرده‌ام.»

برف بر شلوارش می‌بارید و با قیچی باغبانی سرشاخه‌های سرمازده را هرس می‌کرد. گفتم:

«این که بره نیست.»

گفت:

«آدم هم نیست.»

انگشت‌هایش کرخت شده بود و قیچی را به‌کندی باز و بسته می‌کرد، اما نمی‌شد با اطمینان گفت مشکل از قیچی است یا از دستش. قیچی را میان برف‌ها پرت کردم. در برف فرو رفت، طوری که نمی‌شد حدس زد کجا افتاده. همه‌ی حیاط را برای پیدا کردنش زیر پا گذاشت. دماغش دیگر عملاً در برف فرو رفته بود. وقتی به دروازه‌ی باغ رسید، دست‌هایش را لگد کردم. سرش را بلند کرد و برای پیدا کردن قیچی به خیابان پوشیده از برف نرفت. گفتم:

«بس کن، بره یخ زده، پشمش را هم سرما زده.»

ادیسی دیگری در نزدیکی حصار باغ بود که هرس شده بود. به آن اشاره کردم و پرسیدم:

«چه بلایی سر آن یکی آمده؟»

«از همه بدتر است. در بهار گل‌های ریز به‌دردنخوری می‌دهد. مجبوریم از ریشه درش بیاوریم.»

صبح بعد از دومین شب، پاول گفت:

«اگر توی دست و پای همیم، دست کم یعنی کسی را داریم. تنها جایی که باید تنها خوابید تابوت است که تا چشم به هم بزنی وقتش می‌رسد. باید شب‌ها کنار هم بخوابیم.»

کسی چه می‌داند چه خواب‌هایی دیده و فوراً هم فراموش کرده؛ گرچه، حرف‌هایش درباره‌ی خوابیدن بود نه خواب دیدن. ساعت چهار و نیم صبح، زیر نور خاکستری، صورت پاول را، که خواب بود، دیدم، صورتی مچاله روی یک غبغب. صبح به این زودی مردم با صدای بلند، کنار مغازه‌های پایین، فحش می‌دادند و می‌خندیدند. لی‌لی می‌گفت:

«فحش ارواح شیطانی را دور می‌کند.»

«احمق، از سر راه برو کنار، بجنب، مگر تپیدی تو که. اون گوش‌های گنده‌ی بَلَبَلِی شکلی بادبانت را باز کن تا بشنوی چه می‌گویم. اما بپا باد نبردت. موهات را ولش، تخلیه‌ی بار حالاحالاها کار دارد.» زنی یکریز غرغر می‌کرد، بریده‌بریده و تودماغی عین مرغ. در و نی محکم بسته شد. «کمک کن ابله. هواخوری که نیامده‌ای.»

لباس‌های پاول کف زمین ولو بود. روز جدید در آینه‌ی کمد لباس آغاز شده بود، روزی که احضار شده‌ام؛ امروز. بلند شدم. مثل همه‌ی روزهایی که احضار می‌شوم، دقت کردم اول پای راستم را روی زمین بگذارم. نمی‌توانم با اطمینان بگویم به این اعتقاد دارم، اما ضرری هم ندارد.

دوست دارم بدانم مغز آدم‌ها، همان‌طور که افکارشان را هدایت می‌کند، بختشان را هم هدایت می‌کند. مغز من که کل زندگی در اختیارش نیست، فقط می‌تواند کمی خوشبختم کند. دست کم در مورد من که این‌طور است. با این‌که پاول به‌هیچ‌وجه مرا خیلی خوشبخت نمی‌داند، با بخت خود کنار آمده‌ام. تقریباً یک روز در میان اعلام می‌کنم:

«حال و روزم خوب است.»

پاول درست روبه‌رویم نشسته، ساکت و آرام، هاج‌وواج از حرفی که زده‌ام، انگار با هم بودنمان ارزشی ندارد و به حساب نمی‌آید. می‌گوید:

«چون یادت رفته احساس خوب برای دیگران یعنی چه، احساس خوبی داری.»

شاید دیگران وقتی می‌گویند اوضاعشان خوب است از کل زندگی‌شان حرف می‌زنند. من درباره‌ی خوشبختی‌ام حرف می‌زنم. پاول خوب می‌داند که با زندگی‌ام کنار نیامده‌ام، و من آن‌قدر ساده‌لوح نیستم که خیال کنم فعلاً با آن کنار نیامده‌ام و به‌مرور بالاخره کنار خواهم آمد.

«نگاهی به خودمان بینداز، چطور می‌توانی یکریز از خوشبختی حرف بزنی؟»

چراغ دستشویی به سرعت چهره‌ای را در آینه انداخت، انگار مشتی آرد به شیشه‌ی پنجره پاشیده باشند، چهره‌ای که شبیه من است با چروک‌های قورباغه‌وار در بالای چشم‌هایش. دستم را زیر آب نگو می‌دارم، گرم است؛ به صورتم می‌زنم، سرد است. دندان‌هایم را مسواک می‌زنم. نگاه می‌کنم می‌بینم کف خمیردندان از چشم‌هایم بیرون می‌آید. اولین بار نیست که این‌طور می‌شود. حالم به هم می‌خورد و کف خمیردندان را تف می‌کنم. از همان اولین احضار شدن‌ها، بنا کردم به فرق گذاشتن بین زندگی و خوشبختی. احضار که می‌شوم، ناچار خوشبختی‌ام را در خانه جا می‌گذارم: در چهره‌ی پاول، دور چشم‌هایش، دور دهانش، میان ته‌ریشش. اگر می‌شد آن را دید، شکل لعابی شفاف بر چهره‌اش بود. هر وقت باید بروم، دلم می‌خواهد در خانه بمانم، مثل هراسی که همیشه در خانه جا می‌گذارم و نمی‌توانم از پاول دورش کنم، مثل خوشبختی‌ای که وقتی می‌روم در خانه جا می‌گذارم. پاول نمی‌داند خوشبختی من چقدر به هراس او وابسته است. احتمالاً در مخیله‌اش هم نمی‌گنجد. فقط چیزهایی را می‌فهمد که به چشم می‌آید: هر وقت احضار می‌شوم بلوز سبزم را می‌پوشم و یک گردو می‌خورم. این بلوز سبز از چیزهایی است که از لی‌لی به من رسیده، اما خودم رویش اسم گذاشته‌ام: بلوزی که رشد می‌کند. اگر خوشبختی‌ام را با خود می‌بردم، اعصابم را ضعیف می‌کرد. آلبو می‌گوید:

«نمی‌خواهی بگویی که اعصاب دارد از کار می‌افتد؟ تازه داریم گرم می‌شویم.»

اعصابم از کار نیفتاده‌اند، به‌هیچ‌وجه. درواقع، بیش از حد هم کار می‌کنند و هر کدام مثل تراموایی در حال حرکت صدا می‌کنند.

می‌گویند ناشتا خوردن گردو برای اعصاب و تقویت قوه‌ی استدلال خوب است. بچه‌ها هم این را می‌دانند، اما من فراموش کرده بودم. چیزی که این موضوع را به یادم آورد احضار شدن‌های پی‌درپی نبود؛ کاملاً اتفاقی یادم آمد. روزی مثل همین امروز، باید رأس ساعت ده در دفتر آلبو می‌بودم. حدود هفت و نیم آماده‌ی رفتن بودم. حداکثر یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا به آنجا برسم. همیشه دو ساعت پیش از موعد راه می‌افتم و اگر زود برسم، همان حوالی کمی قدم می‌زنم. این‌طور بهتر است. همیشه سر موقع رسیده‌ام. فکر نمی‌کنم تأخیر را تاب بیاورند.

آن روز ساعت هفت و نیم آماده شده بودم، چون باید گردو می‌خوردم. پیش از آن روز هم که احضار می‌شدم به همین زودی آماده می‌شدم. اما آن روز خاص به‌خاطر گردویی بود که روی میز آشپزخانه بود. پاول روز قبل آن را در آسانسور پیدا کرده بود و در جیبش گذاشته بود. هر کس گردویی روی زمین ببیند برش می‌دارد. این اولین گردوی تازه‌ی آن سالم بود با کمی پرز مرطوب جامانده از پوسته‌ی سبزش. با دست وزنش کردم. از یک گردوی خوب تازه سبک‌تر بود. به نظر می‌رسید پوک است. چکش پیدا نکردم. با قلوه‌سنگی شکستمش که قبلاً در حال بود و حالا مدتی است گوشه‌ی آشپزخانه

افتاده. مغز گردو کوچک بود و لق می‌خورد. مزه‌ی خامه‌ی ترش می‌داد. آن روز بازجویی کوتاه‌تر از معمول بود، خود را نباختم و بر اعصابم مسلط بودم. همین که به خیابان برگشتم، با خودم گفتم:

«به‌خاطر گردو بود.»

از آن پس، به این نتیجه رسیدم که خوردن گردو در بازجویی کمک می‌کند. نه این‌که واقعاً باور داشته باشم، منتها هر کاری از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم. برای همین همیشه با همان سنگ گردو را می‌شکنم و همیشه هم صبح. اگر گردو را شب می‌شکستم و تمام شب باز می‌ماند، خواصش را از دست می‌داد. خودم به کنار، برای پاول و همسایه‌ها هم راحت‌تر است که سرشب گردوها را بشکنم، اما نمی‌توانم بگذارم دیگران وقت مناسب را تعیین کنند.

آن سنگ را از کارپاتیانز آورده‌ام. شوهر اولم از ماه مارس به خدمت سربازی رفته بود. هر هفته نامه‌ای پر از آه و ناله برایم می‌فرستاد و من در جواب کارت‌پستالی تسلی‌بخش و دلگرم‌کننده برایش می‌فرستادم. تابستان آمد و حساب کردم که دقیقاً، تا پیش از آمدن او، چند نامه و کارت‌پستال بین ما رد و بدل شده بود. پدرشوهرم می‌خواست جای او را بگیرد. خیلی زود از خانه و باغش بیزار شدم. کوله‌پشتی‌ام را بستم و یک صبح زود، بعد از این‌که رفت سر کار، آن را میان بوته‌های کنار شکافی در پرچین مخفی کردم. چند ساعت بعد، قدم‌زنان و سلانه‌سلانه و دست خالی بیرون زدم. مادرشوهرم داشت رخت‌های شسته را پهن می‌کرد و هیچ از تصمیم من خبر نداشت. بی‌گفتن یک کلمه، کوله‌پشتی را از شکاف پرچین بیرون کشیدم و به طرف ایستگاه قطار رفتم. سوار قطاری شدم که به سرزمین‌های کوهستانی می‌رفت و به عده‌ای پیوستم که تازه از آکادمی موسیقی فارغ‌التحصیل شده بودند. هر روز تا قبل از تاریکی هوا تلوتلوخوران از یک دریاچه‌ی منجمد به دریاچه‌ی منجمد بعدی می‌رفتیم. در ساحل هر دریاچه به یاد غرق‌شدگان صلیب‌هایی چوبی در صخره کار گذاشته بودند که تاریخ غرق‌شدنشان بر آن حک بود. گورستان‌های زیر آب و صلیب‌ها همه‌جا بودند، علایمی که خطر را هشدار می‌داد. انگار همه‌ی دریاچه‌های آن اطراف گرسنه بودند و جیره‌ی سالانه‌ی گوشت خود را سر تاریخ‌های حک‌شده طلب می‌کردند. آنجا هیچ‌کس به سوی مرگ شیرجه نزد: آب در دم به زندگی پایان می‌داد. در چند ثانیه تا مغز استخوانت یخ می‌زد. فارغ‌التحصیلان موسیقی آواز می‌خواندند، در حالی که دریاچه تصویر درهم‌برهمشان را ترسیم کرده بود و چنان سبک‌سنگینشان می‌کرد که گویی جنازه‌هایی بالقوه‌اند. وقت پیاده‌روی، استراحت، یا خوردن، دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. چنان در آن ارتفاعات بکر چسبیده به آسمان هم‌نوا بودند که اگر در خواب هم هماهنگ نفس می‌کشیدند شگفت‌زده نمی‌شدم. ناگزیر بودم با گروه همراه باشم. برای آواره‌ای تنها گریزی از مرگ نبود.

هر روز دریاچه‌ها چشم‌های ما را درشت‌تر می‌کردند. می‌توانستم در صورت همه گودی دور چشم را ببینم، انگار گونه‌ها عقب‌نشینی کرده بودند. و پاهای ما هر روز ضعیف‌تر می‌شدند. روز آخر تصمیم گرفتم چیزی با خودم به خانه ببرم. از میان خرده‌سنگ‌ها تکه‌سنگی به شکل پای کودک پیدا کردم. نوازنده‌ها دنبال سنگ‌های کوچک تختی می‌گشتند تا وقت نگرانی در دست بفشارند، سنگ‌هایی شبیه دکمه‌ی کت که هر روز در کارخانه به‌وفور دم دستم بود. همان‌طور که حالا من به گردو ایمان دارم، آن‌ها به این سنگ‌ها امید بسته بودند.

نمی‌توانم کنارشان بگذارم: بلوزی را که رشد می‌کند می‌پوشم، با سنگ دو بار به گردو ضربه می‌زنم، ظرف‌ها تلق‌تلق می‌کنند و گردو می‌شکند. وقتی دارم گردو را می‌خورم، پاول، که از صدای شکستن آن از جا پریده، با پیژامه وارد می‌شود. یک یا دو لیوان آب سر می‌کشد، دو لیوان اگر به اندازه‌ی دیشب سیاه‌مست باشد. لازم نیست تک‌تک کلمات را متوجه شوم. کاملاً مطمئنم که هنگام نوشیدن آب چه می‌گوید:

«تو که واقعاً به اثر گردو اعتقاد نداری، داری؟»

«البته که واقعاً اعتقاد ندارم، همان‌طور که به بقیه‌ی عادت‌هایم معتقد نیستم.» اما با این حرف‌ها سرسخت‌ترم می‌کند.

بگذار به هر چه می‌خواهم اعتقاد داشته باشم.

پاول دست از سرم برمی‌دارد، چون هر دو می‌دانیم پیش از بازجویی درست نیست جروب‌بحث کنیم. باید اعصابم را آرام نگه دارم. با این‌که گردو می‌خورم، بیشتر جلسه‌ها آن‌قدر طولانی است که ذله می‌شوم. اما از کجا مطمئن باشم که اگر گردو نمی‌خوردم بدتر نمی‌شد. پاول نمی‌فهمد که هر چه بیشتر عادت‌هایم را مسخره کند، آن هم با آن لب و دهان خیس و پیش از آن‌که آن لیوان را تا ته سر بکشد و بگذاردش روی میز، بیشتر به آن‌ها وابسته می‌شوم.

کسانی که برای بازجویی احضار می‌شوند عادت‌هایی پیدا می‌کنند که کمی به آن‌ها کمک می‌کند. ربطی هم به این ندارد که واقعاً اثر دارند یا نه. با این‌که این‌ها عادت‌های خودم‌اند نه دیگران، یکی‌یکی غافلگیرم کرده‌اند.

پاول درباره‌ی این عادت‌هایم می‌گوید:

«چیزهایی که با آن‌ها وقتت را تلف می‌کنی.»

در عوض، سعی می‌کند حدس بزند در بازجویی چه سؤال‌هایی ممکن است از من بکنند. ادعا می‌کند این آن کاری است که باید بکنم و آنچه من می‌کنم دیوانگی است. اگر سؤال‌هایی که از من می‌پرسیدند همان‌هایی بود که او حدس می‌زد، حق با او بود. اما، تا امروز، کاملاً متفاوت بوده‌اند.

نباید انتظار داشته باشم عادت‌هایم واقعاً کمکم کنند. درواقع، بیش از آن‌که در بازجویی‌ها کمکی کنند به این درد می‌خورند که بتوانم این روزها را پشت سر بگذارم. فایده‌ای جز این ندارند که ذهنم را از افکار مثبت پر کنند. بسیاری چیزها کمک می‌کنند زندگی را راحت‌تر بگذرانیم، اما چیزی کمک نمی‌کند بخت را با خود یار کنی، چون همین که به آن فکر کنی از خود دورش می‌کنی. حتی درباره‌ی بخت برگشته‌ات نباید حرفی بزنی. عادت‌های من فقط به این درد می‌خورند که روزها را پشت سر بگذارم نه این‌که بخت به من رو کند.

مطمئنم حق با پاول است: گردو و بلوزی که رشد می‌کند فقط به دلهره‌ام می‌افزایند و آنچه از همه‌ی این کارها، به‌جای بخت، نصیب می‌شود هراس است. همیشه درگیر این موضوع بوده‌ام. برای همین است که به اندازه‌ی دیگران امید ندارم. هیچ‌کس به ترسی که برای خود می‌آفرینیم غبطه نمی‌خورد. اما درباره‌ی بخت و اقبال برعکس است؛ پس نداشتن بخت خوب بهتر از داشتنش است.

به بلوز سبز دکمه‌ی صدفی بزرگی است که در کارخانه از میان دکمه‌های بسیار گلچین کردم و برای لی‌لی آوردم. در بازجویی پشت میز کوچکی می‌نشینم و با انگشتانم دکمه‌ی صدفی را می‌چرخانم و با آرامش جواب می‌دهم، حتی اگر همه‌ی عصب‌هایم جرینگ‌جرینگ کنند. آلبو از راست به چپ و از چپ به راست قدم می‌زند، در حالی که باید با آرامش سؤال‌های مناسبی مطرح کند و همزمان به پاسخ‌هایی که من با آرامش می‌دهم گوش کند. تا وقتی خونسردی‌ام را حفظ کنم این احتمال هست که اشتباهی از او سرزند یا شاید اشتباه‌هایی. به خانه که برمی‌گردم، بلوز خاکستری‌ام را می‌پوشم. این یکی اسمش بلوزی که انتظار می‌کشد است. هدیه‌ی پاول است. البته اغلب به مناسب بودن این اسم‌ها شک می‌کنم. اما هیچ‌وقت ضرری نداشته‌اند، حتی روزهایی که احضار نشده‌ام. بلوزی که رشد می‌کند به من کمک می‌کند و بلوزی که انتظار می‌کشد احتمالاً به پاول. نگرانی او برای من به بلندای سقف است، همان‌طور که نگرانی من برای او، وقتی کنج خانه کز می‌کند و انتظار می‌کشد و می‌نوشد، یا وقتی که در شهر به بارگردی می‌رود. آسان‌تر است آن کسی باشی که خانه را ترک می‌کند، کسی که دلهره‌هایش را با خودش می‌برد و خوشبختی‌اش را در خانه می‌گذارد و آن دیگری منتظر برگشتنش است. در خانه نشستن و انتظار کشیدن زمان را تا مرز جنون کش می‌دهد و نگرانی را تا حد از پا افتادن افزایش.

انرژی‌ای که صرف عادت‌هایم کرده‌ام تقریباً فراگیری است. آلبو فریاد می‌زند:

«متوجهی؟ همه‌چیز به هم مربوط است.»

و من دکمه‌ی درشت بلوزم را می‌چرخانم و می‌گویم: «در ذهن شما بله، اما در ذهن من نه.»

پیرمرد کلاه‌حصیری کمی پیش از آن‌که پیاده شود چشم‌های مرطوبش را از چهره‌ی من برگرداند. حالا مردی روبه‌رویم نشسته که بچه‌اش را بغل زده و پاهایش را در راهروی میان ردیف صندلی‌ها دراز کرده. تماشای عبور سریع شهر از کنار پنجره آزارش نمی‌دهد. کودک انگشت اشاره‌اش را به بینی پدر فرو می‌کند. دنبال مف گشتن با انگشت کاری است که بچه‌ها زود یاد می‌گیرند. اول به آن‌ها می‌گویند دست در بینی کسی جز خودت نکن و در مرحله‌ی بعد به آن‌ها می‌آموزند که دور از نگاه دیگران این کار را نکنند. این پدر فکر می‌کند هنوز وقت آموزش مرحله‌ی اول هم نرسیده. لبخند می‌زند، شاید لذت هم می‌برد. تراموا در میانه‌ی راه، نرسیده به ایستگاه، توقف می‌کند و راننده خارج می‌شود. کسی چه می‌داند تا کی علاف خواهیم ماند. صبح اول وقت است. این استراحت بی‌وقت برای چیست. اینجا هرکی به هرکی است. راننده سلانه‌سلانه در مغازه‌ها می‌گردد، در حالی که پیراهنش در شلوار است و شلوارش مرتب. برای همین کسی متوجه نمی‌شود که او تراموایش را وسط راه نگه داشته. طوری رفتار می‌کند که انگار خیلی خسته است و بالاخره از واگنش پیاده شده فقط برای این‌که هوایی بخورد. اگر بخواهد چیزی بخرد، یا باید بگوید کیست یا در صف بایستد. اگر آنچه می‌خواهد فنجانی قهوه است، امیدوارم برای نوشیدنش در مغازه ننشیند. جرئت ندارد به کنیاک لب بزند، حتی اگر پنجره‌اش را باز بگذارد. همه‌ی ما که در تراموا نشسته‌ایم حق داریم بوی گند کنیاک بدهیم جز او. اما طوری رفتار می‌کند که انگار برعکس است. من هم به‌خاطر بازجویی نمی‌توانم کنیاک بنوشم. ترجیح می‌دادم به همان علتی کنیاک نخورم که او. هیچ‌کس نمی‌داند چه وقت برمی‌گردد.

از وقتی خوشبختی‌ام را در خانه می‌گذارم، بوسه بر دست‌هایم به اندازه‌ی قبل مبهوت و میخکوبم نمی‌کند. انگشت‌هایم را خم می‌کنم و بند اولشان مانع از صحبت کردن آلبو می‌شود. من و پاول این نوع بوسه را تمرین کرده‌ایم. برای این‌که بفهمیم انگشت مهرداری که در انگشت وسط آلبو است چه اهمیتی دارد و هنگام فشردن انگشت‌های من چه حسی به او می‌دهد، با باریکه‌ای لاستیک و یک دکمه‌ی کت انگشتی ساختم. آن را به نوبت در انگشت می‌کردیم و آن‌قدر می‌خندیدیم که فراموش می‌کردیم منظورمان از این کار چه بود. یاد گرفتم دستم را آرام‌آرام خم کنم، نه به یکباره. به این ترتیب، بند انگشتانم دهانش را می‌بندد و جلوی صحبت کردنش را می‌گیرد. بعضی وقت‌ها که آلبو دارد دستم را می‌بوسد به تمرین با پاول فکر می‌کنم و درد ناخن‌هایم و آب‌دهانش برایم چندان تحقیرآمیز نیست. اگر بخواهی یاد می‌گیری، اما نباید دستم رو شود که دارم یاد می‌گیرم و هر اتفاقی بیفتد خنده بی‌خنده.

اگر پیاده یا با ماشین دور برج کج، جایی که من و پاول زندگی می‌کنیم، بچرخید، می‌بینید که فقط می‌شود ورودی و طبقات اول را زیر نظر گرفت.

آپارتمان‌های طبقه‌ی ششم به بالا در ارتفاعی‌اند که برای دیدن جزئیات داخل آن‌ها تکنولوژی پیشرفته لازم است. مهم‌تر آن‌که، تقریباً از نیمه‌ی ساختمان به بالا، نما به جلو خم شده. اگر مدتی به آن خیره شوی، احساس می‌کنی چشم‌هایت به پیشانی‌ات می‌غلطد. بارها این را آزمایش کرده‌ام؛ گردنت خسته می‌شود. برج کج از دوازده سال پیش و به قول پاول از روزی که ساخته شد همین شکل بوده است. آدرس خانه‌ام را که می‌خواهم بدهم، کافی است بگویم: برج کج. همه‌ی مردم شهر برج کج را می‌شناسند و می‌پرسند:

«نمی‌ترسید فرو بریزد؟»

«نه، نمی‌ترسم. از بتون آرمه ساخته شده.»

هر وقت درباره‌ی برج حرف می‌زنم، دیگران به زمین خیره می‌شوند، انگار می‌ترسند با نگاه کردن به من سرشان گیج برود. برای همین می‌گویم:

«این برج آخرین چیزی است که در این شهر فرو می‌ریزد.»

آن وقت، به تأیید و درواقع برای شل شدن رگ‌های گرفته‌ی گردن، سرشان را تکان می‌دهند.

این‌که آپارتمان ما در طبقات بالاست مزیتی است برای ما، اما عیش این است که نمی‌توانیم به‌دقت ببینیم آن پایین چه می‌گذرد. از طبقه‌ی هفتم چیزهای کوچک‌تر از چمدان را نمی‌شود تشخیص داد. مردم هم که معمولاً چمدان دست نمی‌گیرند. لباس‌ها چون لکه‌های بزرگ رنگین دیده می‌شوند و چهره‌ها چون لکه‌های کم‌رنگی بین مو و لباس. می‌توانی حدس بزنی که بینی و چشم‌ها و دندان‌ها در آن لکه‌ها چه شکلی‌اند، اما به زحمتش نمی‌ارزد. سالمندان و کودکان را می‌شود از طرز راه رفتنشان تشخیص داد. زباله‌دان‌های محل در محوطه‌ی چمن میان ساختمان ما و مغازه‌ها قرار دارند. گذرگاهی میان مغازه‌ها و محوطه‌ی چمن هست. دو کوره‌راه باریک، بی‌برخورد، از گذرگاه سنگفرش‌شده و میدانچه‌ی محل قرار گرفتن سطل‌های زباله می‌گذرند. از این بالا سطل‌های زباله به گنجه‌های زیروروشده و غارت‌شده‌ای می‌مانند که درهاشان به یکباره و با عجله باز شده. ماهی یک بار آن‌ها را می‌سوزانند، دود بلند می‌شود و زباله‌ها نابود می‌شوند. اگر پنجره‌ها بسته نباشد، چشم‌ها شروع می‌کنند به سوختن و گلو درد می‌گیرد. بیشتر اتفاق‌ها جلوی ورودی مغازه‌ها می‌افتد، اما متأسفانه همه‌ی چیزی که ما می‌توانیم ببینیم درهای پشتی آن‌هاست. هر چه می‌شمریم این بیست و هفت در پشتی با هشت در جلویی، یعنی بقالی، نانوايي، سبزی‌فروشی، داروخانه، بار، کفاشی، آرایشگاه و مهدکودک، جور در نمی‌آید. کل دیوار پشتی پوشیده از در است، اما همه‌ی کامیون‌های حمل بار اغلب در خیابان می‌ایستند، مقابل درهای جلویی.

کفاش پیر شکایت می‌کرد که مغازه‌اش بسیار کوچک است و پر از موش. میز کار او در فضای کوچکی قرار دارد که با دیواری کاذب، از الوار، از

بقیه‌ی مغازه جدا می‌شود. کفاش می‌گفت مردی که پیش از او در این مغازه بوده اینجا را بازسازی کرده. «مغازه نو می‌شود و فضای آن با الوار تفکیک، اما به فکرش نمی‌رسیده از این همه الوار چه استفاده‌ای می‌تواند بکند، یا شاید اصلاً نمی‌خواسته از آن‌ها استفاده‌ای بکند. به هر حال، اصلاً از آن‌ها استفاده نمی‌کرد. چند میخ به آن‌ها کوبیدم و از آن پس کفش‌ها را از بند، بندینک، یا پاشنه‌شان آویزان می‌کنم و دیگر جویده نمی‌شوند. نمی‌توانم اجازه دهم موش‌ها همه‌چیز را بخورند، اما باز هم خسارت می‌زنند، مخصوصاً زمستان که گرسنه‌ترند. فضای پشت آن الوارها سالن بزرگی برای موش‌هاست. یک بار، همان اوایل، وسط چند روز تعطیلی، به مغازه آمدم، دو تا از تخته‌های پشت میز کار را از هم جدا کردم و به‌زور چراغ‌قوه‌ای بین آن‌ها چپاندم. جایی برای سوزن انداختن نیست. موش‌ها وول می‌خورند و جیرجیر می‌کنند. آن کف پر از سوراخ موش است. می‌دانید که، موش‌ها در لازم ندارند، فقط تونل می‌زنند. دیوارها پوشیده از پریز برق است، و دیوار پشتی چهار در دارد که به محوطه‌ی سطل‌های زباله راه دارند. اما نمی‌توانی برای فراری دادن موش‌ها حتی برای چند ساعت یک سانت هم آن‌ها را باز کنی. در مغازه‌ی من حلبی نازکی است. درواقع، بیش از نیمی از درهای پشتی مغازه‌ها اصلاً در نیستند، ورقه‌های نازکی‌اند که برای صرفه‌جویی در استفاده از بتن در دیوار کار گذاشته شده‌اند. پریزها احتمالاً برای موقع جنگ در دیوار تعبیه شده. جنگ همیشه ممکن است درگیرد.» می‌خندد: «اما نه اینجا. روس‌ها هر چه خواسته‌اند با توافق‌ها و معاهده‌ها برده‌اند. لازم نیست اینجا آفتابی شوند. هر چه نیاز دارند به مسکو برده‌اند: غلات و گوشت ما را می‌خورند، و ما را گرسنه ول می‌کنند تا سر غذا دعوا کنیم. چه کسی می‌خواهد اینجا را بگیرد؟ اینجا فقط هزینه دارد. هیچ کشوری از داشتن ما خوشحال نمی‌شود، حتی روسیه.»

راننده، بدون عجله، در حال خوردن یک کروسان برمی‌گردد. پیراهنش را دوباره از شلوارش بیرون کشیده، انگار که تمام مدت در حال رانندگی بوده. دهانش پر است. دستش را میان موهایش می‌برد. نان نیم‌خورده را محکم در چنگ گرفته و عضلات صورتش را بیش از آن‌که برای جویدن لازم باشد تکان می‌دهد. حالا روی پله‌ی ورودی تراموا، البته نه برای ما، سر و وضعش را مرتب می‌کند. قیافه‌ای اخمو می‌گیرد تا کسی جرئت نکند کلمه‌ای به زبان آورد. می‌آید بالا. در دست دیگرش کروسانی دیگر دارد و سر سومی هم از جیب پیراهنش بیرون است. تراموا آهسته‌آهسته راه می‌افتد. مردی که بچه‌اش در آغوشش است پاهایش را درازتر کرده و از راهرو به بین‌صندلی‌ها رسانده. پسر بچه شیشه‌ی پنجره را می‌لیسد. به‌جای این‌که او را بکشد عقب، گردن کوچکش را طوری گرفته که زبان سرخ براق و کوچکش به شیشه برسد. پسر سرش را می‌چرخاند، خیره می‌شود، گوش پدر را چنگ می‌زند و غان و غون می‌کند. مرد به خودش زحمت نمی‌دهد آب‌دهان پسر بچه را، که از چانه‌اش آویزان است، پاک کند. شاید واقعاً دارد به بچه گوش می‌کند.

اما معلوم است افکارش جای دیگری است. از روی لکه‌ی آب‌دهان روی شیشه به بیرون خیره شده، انگار آب‌دهانی بودن شیشه چیزی کاملاً عادی است. موی پشت سرش کوتاه و انبوه است، مثل موی پوست دباغی‌نشده. رد زخمی بر پشت سرش بی‌مو مانده.

از وقتی تابستان آمده و مردم با لباس‌های آستین‌کوتاه می‌چرخند، یک هفته‌ی تمام است به مردی مشکوکیم که هر روز صبح ساعت ده دقیقه به هشت با دست خالی مقابل مغازه‌ها قدم می‌زند. هر روز از پیاده‌روی سنگفرش‌شده قدم‌زنان می‌آید و محوطه‌ی سطل‌های زباله را دور می‌زند و دوباره پیاده‌رو را طی می‌کند و به مقابل مغازه‌ها برمی‌گردد. پاول دیگر نتوانست تحمل کند؛ ناگهان تعدادی کاغذ را در کیسه‌ای پلاستیکی گذاشت و به تعقیب مرد رفت و تا وقت ناهار برگشت. وقتی آمد، نانی سفید، از آن‌هایی که می‌شود زد زیر بغل، دستش بود. صبح روز بعد، ساعت هفت و ربع، نان را برداشت و به خیابان رفت و ده دقیقه به هشت، بعد از این‌که مرد گشت دور محوطه‌ی زباله‌ها را تمام کرد، با همان نان، که حالا دو نیم شده بود، برگشت. ظاهراً حدود چهل سال دارد. صلیبی در زنجیر طلا به گردن انداخته و لنگری بر قسمت داخلی یک بازویش خالکوبی شده و کلمه‌ی آنا بر بازوی دیگرش. در یکی از خانه‌های سبز روشنی زندگی می‌کند که در خیابان مولبری در یک ردیف قرار گرفته‌اند. هر روز، پیش از آن‌که محوطه‌ی زباله‌ها را دور بزند، پسری را که هق‌هق گریه می‌کند به مهدکودک می‌برد. لازم نیست برای برگشتن از مهدکودک به خانه از کنار برج ما بگذرد، مگر این‌که بخواهد به مسیرش تنوعی دهد؛ گرچه، وقتی این مسیر هر روزش باشد دیگر تنوعی در کار نیست. پاول می‌گوید:

«از کنار سطل‌های آشغال می‌گذرد، چون نزدیک باری هستند که او تازه از کنارش گذشته و دست از سرش برنمی‌دارد. بوی زباله‌های ترشیده، که شبیه بوی کنیاک است، وجدانش را قدری توجیه می‌کند. پس عقب‌گرد می‌کند و اولین پیک روزش را در بار سفارش می‌دهد. پیک‌های بعدی را هم غیرارادی سفارش می‌دهد. حدود ساعت نه، مرد دیگری، که لباس قهوه‌ای بی‌آستین تابستانه می‌پوشد، به او ملحق می‌شود. دومی فقط دو فنجان قهوه می‌نوشد اما تا پنج دقیقه به دوازده، که وقت برداشتن بچه از مهدکودک است، سر میز مرد می‌ماند. پس‌ریچه وقتی مرد را می‌بیند که منتظر اوست باز هم گریه می‌کند.»

به نظر من که سطل‌های آشغال بوی کنیاک نمی‌دهد، اما ممکن است مشروب‌خورها شامه‌ی متفاوتی داشته باشند. پس چرا وقتی رد می‌شود سرک می‌کشد و بالا را نگاه می‌کند؟ کسی که در بار با او می‌ماند کیست؟ فکر می‌کنم پاول خودش را به یاد می‌آورد وقتی می‌گوید مرد برای این‌که احساس گناهش را به تعویق بیندازد سرش را رو به آسمان می‌کند. از طرف دیگر، چرا وقتی پس‌ریچه او را می‌بیند گریه می‌کند؟ شاید اصلاً بچه‌ی او نیست. پاول در این باره چیزی نمی‌داند

اما می‌گوید:

«مگر کسی بچه قرض می‌کند؟»

معلوم است هیچ‌وقت خرید نرفته، وگرنه می‌دانست که مردم واقعاً بچه قرض می‌کنند تا سهمیه‌ی بیشتری از گوشت و شیر و نان بگیرند.

چرا پاول می‌گوید این مرد هر روز صبح به فلان جا و فلان جا می‌رود، در صورتی که فقط او را یک صبح و قسمتی از یک بعدازظهر دنبال کرده؟. همه‌ی این‌ها ممکن است اتفاق باشد نه عادت. به آلبو یاد داده‌اند به این چیزها توجه کند. در فواصل گوناگون، فقط برای گنج کردن من، چیزهای تکراری‌ای می‌پرسد که پیش از آن حداقل سه بار جواب‌هایم به آن‌ها قانعش کرده. در این مواقع فقط می‌گوید:

«می‌دانی، مسائل دارند به هم ربط پیدا می‌کنند.»

پاول می‌گوید اگر از گزارش او راضی نیستم خودم باید مرد الکی را تعقیب کنم. اما ترجیح می‌دهم این کار را نکنم. با یک کیسه در دست و یک نان زیر بغل نامرئی نمی‌شوم؛ ممکن است باعث شود خیلی راحت لو بروم.

دیگر ساعت ده دقیقه به هشت کنار پنجره نمی‌ایستم، گرچه هر صبح آن مرد در آنجا قدم می‌زند و سرک می‌کشد. بیش از این چیزی نمی‌گویم، چون پاول موضع گرفته و اصرار دارد که حق با اوست. انگار این عرق‌خور برایش از من مهم‌تر است. انگار اگر آن مرد پدری دردکشیده باشد، گرفتار بین بچه‌اش و می‌گساری، زندگی ما بهتر می‌شود. می‌گویم:

«شاید همه‌ی این‌ها واقعیت باشد، اما ممکن است کنار این‌ها کمی هم خبرچینی کند.»

راننده دانه‌های درشت نمک را از روی دومین کروسان تراشیده است. دانه‌های درشت و خشن نمک زبان را می‌سوزاند و مینای دندان را از بین می‌برد. تازه، نمک تشنگی هم می‌آورد. شاید نمی‌خواهد زیاد آب بخورد، برای این‌که وقتی در حال انجام وظیفه است نمی‌تواند به دستشویی برود، و چون هر چه بیشتر آب بخوری بیشتر هم عرق می‌کنی. پدربزرگم می‌گفت در اردوگاه از نمک‌هایی که از بخار شدن آب باقی می‌ماند برای تمیز کردن دندان‌هایشان استفاده می‌کرده‌اند. آن را در دهان می‌ریخته‌اند و با نوک زبان بر دندان‌ها می‌کشیده‌اند. اما آن نمک به نرمی خاک بوده. راننده پس از این‌که اولین نانش را تمام کرد چیزی از یک بطری سر کشید. امیدوارم آب بوده باشد.

کامیونی پر از گوسفند از چهارراه می‌گذرد. گوسفندها را تنگ هم در کامیون چپانده‌اند، طوری که هر چقدر هم راه ناهموار و پردست‌انداز باشد به زمین نمی‌افتند. نه سری نه شکمی، فقط پشم سیاه و سفید دیده می‌شود. فقط وقتی می‌پیچیم، در آن میان، سر سگی را می‌بینم. مردی با کلاه

کوهنوردی سبز کوچکی، از همان‌هایی که چوپان‌ها به سر می‌گذارند، در اتاق جلوی کامیون کنار راننده نشسته است. احتمالاً دارند گله را به چراگاهی دیگر می‌برند، در کشتارگاه سگ لازم نیست.

بعضی چیزها تا درباره‌شان حرف نزده‌ای بد نیستند. یاد گرفته‌ام چطور باید زبانم را، پیش از آن‌که به دردسرم بیندازد، نگه دارم. اما گاهی خیلی دیر می‌شود و کار از کار می‌گذرد، چون بالاخره دیر یا زود می‌خواهم آن حرف را بزنم. هر وقت من و پاول متوجه چیزهایی که دیگری را آزاده می‌کند نمی‌شویم، شروع می‌کنیم به جروب‌بحث. چیزها وقتی از دست ما خارج می‌شوند خیلی زود پیچیده‌تر می‌شوند و گسترش می‌یابند و هر جمله‌ای متقابلاً حمله‌ای حتی شدیدتر را به دنبال دارد. فکر می‌کنم چیزهایی در آن مرد الکلی می‌بینیم که بسیار آزارمان می‌دهد و، به‌رغم عشقی که میان ماست، این چیزها برای هر کدام مان متفاوت است. بی‌شک، عرق‌خوری بیشتر از احضار شدن‌های من به پاول آسیب می‌رساند. احضار که می‌شوم بیشتر می‌نوشد، و البته در چنین روزهایی اصلاً حق ندارم برای می‌گساری‌اش سرزنش کنم، با این‌که مستی‌اش برایم آزارنده‌تر است از...

همسر اولم هم خالکوبی داشت. از خدمت در ارتش با رُزی در میان یک قلب بر سینه‌اش برگشت. اسم من در زیر ساقه حک شده بود. با این همه، ترکش کردم. «آخر چرا پوستت را از بین بردی؟ تنها جایی که احتمالاً برای حک کردن رز در قلب مناسب است سنگ قبر است.» گفت: «چون روزها طولانی بود و همه‌اش به تو فکر می‌کردم. تازه، همه این کار را می‌کردند، به‌جز بزدل‌ها. مثل همیشه ما هم همرنگ جماعت شدیم.» آن‌طور که فکر می‌کرد برای مرد دیگری ترکش نکردم، فقط می‌خواستم جدا شوم، همین و بس. سیاهه‌ای از تکتک انگیزه‌هایم می‌خواست. حتی یکی هم نتوانستم بگویم.

«از من ناامید شده‌ای یا عوض شده‌ام؟»

نه، هر دوی ما همیشه دقیقاً همانی ماندیم که از اول بودیم. عشق همیشه در اوج نمی‌ماند، اما عشق ما دو سال و نیم ادامه داشت. به من زل زده بود و وقتی ساکت شدم گفت: «تو از آن‌هایی هستی که هزارگاهی یک کتک حسابی لازم دارند، اما من این‌کاره نبودم.» بدش هم نمی‌آمد این کار را بکند، اما می‌دانست هرگز نمی‌تواند دست روی من بلند کند. خودم هم این را می‌دانستم. تا پیش از آن روز روی پل، حتی وجودش را نداشت که دری را با عصبانیت محکم بکوبد.

از هفت و نیم بعدازظهر گذشته بود. خواست سریع از خانه بیرون بزنیم تا قبل از تعطیل شدن فروشگاه‌ها برایش چمدانی بخریم. قرار بود روز بعد دو هفته به کوهستان برود. فکر می‌کرد دلم برایش تنگ می‌شود. اما دو هفته که چیزی نیست. حتی آن دو سال و نیم هم چیزی نبود.

از فروشگاه درآمدم. در سکوت در شهر قدم می‌زدیم. چمدان نو دستش بود. چون فروشگاه داشت تعطیل می‌شد، دختر فروشنده فرصت نکرد خالی‌اش کند. پر از کاغذ بود و برچسب قیمت از دسته‌اش آویزان. روز قبل باران تندی باریده بود. آب گل‌آلود به سرعت از کنار بیدهای حاشیه‌ی رودخانه می‌گذشت. وسط پل ایستاد و بازویم را فشرد، چنان محکم که انگشتانش را روی استخوانم حس کردم و به لرزه افتادم. گفت:

«به این همه آب نگاه کن. اگر از کوهستان برگردم و ببینم رفته‌ای، خودم را پرت می‌کنم پایین.» چمدان بین ما آویزان بود. می‌توانستم پشت سر او رودخانه و شاخه‌های درختان و کف گل‌آلود رود را ببینم. فریاد زدم:

«می‌توانی همین حالا جلوی چشمم بپری و دیگر لازم نیست زحمت سفر به کوهستان را هم به جان بخری.»

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم. تقصیر من نبود که او فکر کرد بوسه می‌خواهم. لب‌هایش را که از روی لب‌هایم برداشت دوباره گفتم:

«بپر، بقیه‌اش با من.»

بازویم را از دستش کشیدم. دست‌هایش آزاد بود و می‌توانست بپرد. از ترس این‌که واقعاً بپرد خشکم زده بود. بعد راه افتادم و، بی‌آن‌که پشت سرم را نگاه کنم، با قدم‌های کوتاه دور شدم تا هم او معذب نباشد و هم من به اندازه‌ی کافی از جسد دور باشم. داشتم به انتهای پل می‌رسیدم که نفس‌زنان به دنبال آمد و از کنار نرده‌های پل از من جلو زد. به شکم کوبید. پشت گردنم را چنگ انداخت و سرم را تا جایی که می‌توانست به سمت آب پایین برد. همه‌ی وزنم روی نرده افتاده بود. پاهایم از زمین جدا شده بود. زانوانش را محکم به ساق پایم فشار می‌داد. چشم‌هایم را بستم و منتظر آخرین کلام پیش از سقوط شدم. کوتاه گفت:

«باشد.»

چه کسی می‌داند چرا به جای این‌که زانوانش را از بدنم جدا کند و بگذارد بیفتم، پشت گردنم را رها کرد و به زمین گذاشت و یک قدم دور شد. چشم‌هایم را باز کردم. به آهستگی از پیشانی‌ام به صورتم قل خوردند. آسمان آبی متمایل به قرمز شده بود و بالای سرم تاب می‌خورد، و در رودخانه گرداب‌های قهوه‌ای شکل می‌گرفت. قبل از این‌که یادش بیاید هنوز زنده‌ام، شروع کردم به فرار. به هیچ‌وجه قصد ایستادن نداشتم. از وحشت به سکسکه افتادم. مردی که پشت سر من دوچرخه‌اش را با خود می‌کشید زنگ دوچرخه را به صدا درآورد و داد زد:

«هی، عزیزم، دهانت را ببند، وگرنه قلبت سرما می‌خورد.»

سرم گیج رفت و سر جایم می‌خکوب شدم. پاهایم می‌لرزید و دست‌هایم سنگین شده بود. می‌سوختم و یخ می‌زدم و با این‌که خیلی دور نشده بودم احساس می‌کردم نیمی از کره‌ی زمین را دویده‌ام. هنوز فشار انگشت‌هایش را پشت گردنم احساس می‌کردم. آن مرد دوچرخه‌اش را به پارک برد. چرخ‌های دوچرخه موج‌هایی مارپیچ در شن‌های پشت سر مرد به جا می‌گذاشت. آسفالت پیش رو کاملاً خراب شده بود. پارک دیواری به رنگ سبز تیره بود و آسمان به درختان چسبیده. دیدن پل به‌شدت مضطربم می‌کرد اما نمی‌توانستم به پشت سر نگاه نکنم. چمدان درست وسط پل بود، همان‌جا که رهایش کرده بود. درست در نقطه‌ای ایستاده بود که من از مرگ فرار کردم و رویش را به رودخانه کرده بود. مابین سکسکه‌هایم می‌توانستم صدای سوت زدنش را بشنوم. بسیار رمانتیک و بی‌آن‌که از ریتم بیفتد آهنگی را می‌زد که از من یاد گرفته بود. سکسکه‌ام تمام شد، میان دو حمله‌ی وحشت یخ زد. دستم را به گلو بردم و احساس کردم حنجره‌ام بالا و پایین می‌رود. همه‌چیز در یک آن اتفاق افتاد، آن قدر که فردی به فردی دیگر حمله کند. آنجا روی پل ایستاده بود و با سوت آهنگ می‌زد:

آه، درخت برگ‌هایش را دارد

چای آب را

پول کاغذ را

و قلب من برفی را که سرگردان باریده.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم از خوش‌شانسی من بود که به گردنم چنگ انداخت. با این اتفاق، دیگر هیچ‌کس نتوانست مرا به آزدن او متهم کند. اما او چیزی نمانده بود مرتکب قتل شود. همه‌ی این‌ها برای آن بود که نمی‌توانست مرا یک کتک مفصل بزند و از این بابت از خودش بیزار بود.

مرد چرتش گرفته بود و هر لحظه ممکن بود بچه از دستش بیفتد. بچه با کفش به شکم مرد لگد زد. مرد خودش را جمع کرد و محکم‌تر در آغوشش گرفت. صندل‌های کوچک بچه مثل اسباب‌بازی‌های کوچکی به او آویزان است، انگار که آن روز صبح پدر و مادرش بعضی از اسباب‌بازی‌هایش را تنش کرده

بودند. از کف نوی کفش‌ها پیداست که هنوز با آن‌ها در خیابان راه نرفته. مرد دستمالی به دست کودک داده تا با آن بازی کند. دستمال گره دارد، و باید چیز سختی در میان گره باشد، کودک آن را به شیشه‌ی پنجره می‌کوبد، شاید سکه، دسته‌کلید، تعدادی میخ، یا پیچ‌هایی که مرد نمی‌خواهد گم شود. راننده صدای کوبیده شدن آن را به شیشه می‌شنود و می‌گوید: «یالا جلوش را بگیر. پول بالای آن شیشه رفته. می‌دانی که.» پدر بچه می‌گوید: «نگران نباش، نمی‌شکنیمش.» تقه‌ای به شیشه‌ی پنجره می‌زند و به بیرون اشاره می‌کند و به پسرش می‌گوید: «آن نی‌نی را ببین، از تو هم کوچک‌تر است.» پسر زنی را با کالسکه‌ی بچه می‌بیند. دستمال را می‌اندازد و می‌گوید: «ماما.» مرد می‌گوید: «مامای ما عینک آفتابی نمی‌زند؛ اگر می‌زد که نمی‌توانست ببیند چشم‌های تو چقدر آبی‌اند.»

هر وقت پاول درباره‌ی شوهر اولم می‌پرسد می‌گویم:

«همه‌چیز را فراموش کرده‌ام.»

فکر می‌کنم رازهایی که من از پاول پنهان کرده‌ام بیش از رازهایی است که او از من پنهان کرده است. لی‌لی یک بار می‌گفت هیچ‌وقت گنه رازهایمان را نمی‌گوییم، آنچه می‌توانیم بگوییم پوسته‌ی راز است نه هسته‌ی آن. احتمالاً خودش این‌طوری بوده؛ من اگر چیزی را پنهان نکنم، هسته‌اش را هم فاش می‌کنم. گفتم:

«تو اسم چیزی در حد اتفاق روی پل را هم پوسته می‌گذاری.»

«و تو هم داستان را آن‌طور که به نفع خودت است تعریف می‌کنی.»

«چطور به نفع من است. اصلاً این‌طور نیست.»

«درست است که هر دو در این ماجرا بد به نظر می‌آیید، اما به هر حال تو می‌توانی هر طور دوست داری داستان را تعریف کنی.»

«نه، این‌طور نیست. ماجرا را همان‌طور که اتفاق افتاد تعریف می‌کنم. تو مرا باور نمی‌کنی، چون چیزی را به تو می‌گویم که اگر خودت بودی به من نمی‌گفتی.»

برای همین هم هنوز درباره‌ی پوسته حرف می‌زنی.»

«اما هر چند بار هم که درباره‌اش حرف بزنی باز هم راز است، مثل راز من درباره‌ی ناپدری‌ام.»

احتمالاً بهترین کار این است که با فکر کردن درباره‌ی مرد الکلی کنار زباله‌ها خود را به مرز جنون بکشانم. کسی چه می‌داند او به چه فکر

می‌کند؛ اما، از طرف دیگر، روزهای متوالی مرا، کنار پنجره، دید زده. دست‌آخر، با این‌که هیچ‌وقت درباره‌ی مرد الکلی به توافق نرسیدیم، فکر کردن به مردم آن پایین را کنار گذاشتیم. وارد یک میدان شوند یا نه، دور بزنند یا مستقیم بروند، شناختن آن‌ها ممکن نیست. حتی اگر به خیابان بروی و به آن‌ها نزدیک هم بشوی، چه می‌توانی بگویی. این واقعیت که عجیب راه می‌روند، طوری که انگار پنجه‌هاشان پشت پایشان است، ربطی به آن‌ها ندارد، مشکل من است. البته هنوز هم از پنجره به بیرون نگاه می‌کنیم. ماشینی که بی‌هدف مشخص، پشت مغازه‌ها یا وسط راه در پیاده‌روی مقابل ساختمان ما، پارک شده، جایی که مردم عادی اجازه‌ی پارک کردن ندارند، حیرت‌آور نیست، اما به اندازه‌ی کافی مشغولمان می‌کند.

من دوست دارم از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون نگاه کنم. پرستوها در پهنه‌ی وسیعی از آسمان دور دایره‌هایی که خود آفریده‌اند پرواز می‌کنند. امروز صبح، در ارتفاع پایینی پرواز می‌کردند. گردویم را می‌جویدم و با نگاه کردن به آن‌ها می‌توانستم بگویم امروز یک روز جدید بی‌نقص است. احضار شده‌ام؛ پس امروز روز پنجره‌هاست، با این‌که فقط نیمی از آن درخت را، از یک طرف میز سرگرد، می‌توانم ببینم. از اولین بازجویی‌ام تا به حال چه‌بسا درخت به اندازه‌ی یک بازو قد کشیده باشد. در زمستان چوب عریانی است در انتظار. در تابستان پوشیده از برگ است. برگ‌ها به تأیید یا نفی سر تکان می‌دهند، کار باد است، اما نمی‌توانم به این «بله» و «نه»‌ها تکیه کنم. سؤال که کوتاه باشد یعنی آلبو فوراً جواب می‌خواهد. سؤال‌های کوتاه لزوماً آسان‌ترین‌ها نیستند.

«باید درباره‌اش فکر کنم.»

«منظورت این است که وقت لازم داری تا دروغی بتراشی. البته می‌توانستی یکی حاضر و آماده داشته باشی، اما این مغز لازم دارد که متأسفانه تو نداری.»

باشد، من احمقم، اما نه آن قدر که حرفی بزنم که احتمالاً به ضررم است و نه آن قدر که وقتی آلبو سعی می‌کند بفهمد راست می‌گویم یا دروغ مضطرب شوم. گاه نگاهی سرد و بی‌اعتناست و گاه درونم را می‌سوزاند تا آنجا که...

گاه لی‌لی درون من است و به چشمان آلبو خیره می‌شود.

زیر میز کفش‌هایم را به هم می‌زنم. برای همین ساکت ساکت نیست.

آه، درخت برگ‌هایش را دارد

چای آب را
پول کاغذ را
و قلب من برفی را که سرگردان باریده.

آهنگی زمستانی و تابستانی، اما برای بیرون از اینجا. اینجا داخل اتاق بازجویی ممکن است سریع حواست به برگ‌ها و برف پرت شود. نمی‌دانم چه درختی است، وگرنه آن را در ذهنم زبان‌گنجشک، افاقیا، سپیدار می‌خواندم نه درخت خالی. دکمه‌ی بلوزی را که رشد می‌کند می‌چرخانم. سرگرد همیشه به شاخه‌ها نزدیک‌تر بوده تا من از پشت میز کوچکم. همزمان هر دو به درخت نگاه می‌کنیم. دوست دارم بپرسم:

«چه درختی است؟»

حواش را پرت خواهد کرد. قطعاً جوابم را نمی‌دهد، فقط صندلی‌اش را جلو می‌کشد، با آن پاکتی گشاد پاچه‌ی شلوارش. ممکن است انگشتر مهردارش را بچرخاند یا با ته مدادش بازی کند و سؤالش را عوض کند و بپرسد:

«چرا می‌خواهی این را بدانی؟»

آن وقت چه باید بگویم؟ آلبو نمی‌داند چرا همیشه همین بلوز را می‌پوشم، درست مثل خودش که انگشتر مهردارش همیشه در انگشتش است. و نمی‌داند چرا دکمه‌ی بزرگ را می‌چرخانم. من هم نمی‌دانم چرا آن مدادی که تهش جویده شده و قد یک چوب کبریت است همیشه روی میزش است. مردها انگشتر مهردار به دست می‌کنند و زن‌ها گوشواره به گوش. حلقه‌ی ازدواج خرافاتی‌ات می‌کند و تا زنده‌ای درش نمی‌آوری. مرد که بمیرد بیوه‌اش حلقه‌ی او را شب و روز کنار حلقه‌ی خودش دست می‌کند. آلبو هم مانند هر آدم متأهلی حلقه‌ی باریک ازدواجش را سر کار به دست دارد. اما انگشتر وقتی حلقه‌ی ازدواج باشد مایه‌ی عذاب است. به‌هیچ‌وجه زشت نیست و اگر مال او نبود زیبا هم بود. همین‌طور چشم‌ها، گونه‌ها و نرمه‌ی گوشش. مطمئنم اگر لی‌لی بود او را با کمال میل نوازش می‌کرد و چه‌بسا حتی روزی او را محبوب خود معرفی می‌کرد و من باید می‌گفتم:

«خوش‌تیپ است.»

زیبایی لی‌لی خدادادی بود. نمی‌توانستی چشم از او برداری و حیرت‌زده می‌خواستی بینی‌اش، انحنای گردنش، گوشش، زانویش را محافظت کنی و با دست پیوشانی‌شان. نگران اندامش می‌شدی و دلوایس مردنش. اما هرگز از ذهن من نمی‌گذشت که چنین پوستی روزی چروک شود. از وقتی جوانی رعنا شد

تا وقتی مرد، هیچ وقت به ذهنم نرسید که روزی پیر می شود. پوست چروک آلبو سن و سالش را به وضوح نشان می دهد و انگار نه انگار که نسبتی با بدنش داشته. گذشت عمر برای آلبو به لطف شغل ممتازش ارتقای جایگاه به همراه داشته. دیگر چیزی عوض نمی شود، به ارتقاییش ادامه می دهد و جز مرگ، که امیدوارم هر چه زودتر برسد، چیز تازه ای پیش نمی آید. ظاهرش بی عیب و نقص است، کاملاً مناسب برای بازجویی. به ظاهر برازنده اش خدشهای وارد نیست، حتی وقتی دارد دستم را با آب دهان خیس می کند. شاید کسر شأن خود می داند اسم لی لی را بیاورد. مداد جویده شده ی روی میزش به درد او یا هیچ کس دیگری به سن و سال او نمی خورد. مطمئناً به آن نیازی پیدا نمی کند. شاید به این می بالد که نوه اش دارد دندان درمی آورد. چه بسا این حس را با عکسی از نوه اش بهتر بتواند نشان دهد تا ته یک مداد، اما احتمالاً اینجا، مثل همه ی ادارات، در معرض دید گذاشتن عکس های خانوادگی ممنوع است. شاید چنین ته مدادی به درد دستخط شق و رق او می خورد. یا شاید مدادهای بلندتر به انگشتر مهردارش گیر می کند. شاید هم این ته مداد اینجاست تا کاملاً دستگیرم شود درباره ی افرادی مثل من چقدر نوشته اند. آلبو می گوید ما همه چیز را می دانیم. در این باره با لی لی موافقم؛ شاید خیلی چیزها درباره ی اتفاقات بیرونی زندگی درگذشتگان بدانند، و درباره ی پوسته، اما درباره ی اسرارشان و هسته هیچ چیز نمی دانند، همچنین درباره ی لی لی که آلبو هیچ وقت اسمش را به زبان نیاورده، و درباره ی بخت مساعد یا حس مشترک که ممکن است، با هم، موجب اتفاقی نامنتظره در روز بعد شوند، و درباره ی اتفاقی که ممکن است پس فردا بیفتد؛ از همه ی این ها گذشته، من زنده ام...

عجیب نیست که من و آلبو همزمان به درخت نگاه می کنیم. نگاه همزمان ما به چیزهای دیگر هم می افتد: میز من یا او، بخشی از دیوار، در یا کف. یا این که او به مدادش نگاه می کند و من به انگشتم. او به انگشترش و من به دکمه ی بزرگم. او به چهره ی من و من به دیوار. من به چهره ی او و او به در. این که مدام به چهره ی هم نگاه کنیم طاقت فرساست، مخصوصاً برای من. اینجا فقط به چیزهایی می توانم اعتماد کنم که تغییر نمی کنند. اما درخت رشد می کند؛ بلوزم اسمش را از آن گرفته. ممکن است خوشبختی را در خانه بگذارم، اما بلوزی که رشد می کند اینجاست.

اگر احضار نشده بودم، از خیابان های فرعی، زیر بارش گل های سفید یا برگ های زرد اقا قیا، قدم زنان تا کُرسو می رفتم. اگر هم از اقاقی ها چیزی نمی بارید، باد می وزید. وقتی هنوز به کارخانه می رفتم، به ندرت پیش می آمد وسط روز در شهر قدم بزنم. نه بیش از دو بار در سال. نمی دانستم در آن وقت روز بسیاری از مردم سر کار نیستند. برخلاف من، همه ی آن ها، با سرهم کردن داستان هایی درباره ی ترکیدن لوله و بیماری و مراسم تدفین، در شهر می چرخیدند و حقوق می گرفتند و تازه پیش از این که راهی گردش شوند کیف همدردی همکاران و مافوق هاشان را هم می بردند. من فقط یک بار، وقتی می خواستم سر ساعت نه که مغازه ها باز می شوند یک جفت کفش لژدار خاکستری بخرم، گفتم پدر بزرگم مرده. کفش ها

را شب قبل در ویتترین دیده بودم. دروغ گفتم و به شهر رفتم و کفش‌ها را خریدم، و بعد دروغم راست شد. چهار روز بعد سر شام پدربزرگم از صندلی‌اش افتاد و مرد. صبح زود روز بعد که تلگراف رسید، کفش‌های خاکستری چندروزه‌ام را زیر شیر آب گرفتم تا باد کنند. پوشیدمشان و به دفتر کارخانه رفتم و گفتم آشپزخانه‌ام غرق آب است و دو روز دیگر مرخصی لازم دارم. هر وقت دروغ بدی می‌گویم واقعیت می‌شود. سوار قطار شدم که به مراسم تدفین بروم. نرسیده به ایستگاه دوم، کفش‌ها در پایم خشک شد. در یازدهمین ایستگاه پیاده شدم. دنیای درهم‌برهمی بود. دروغم مرا این همه راه به این مراسم در این شهر کوچک کشانده بود و حالا در گورستان بودم و آشپزخانه‌ی غرق آب را جلوی رویم می‌دیدم. صدای برخورد کلوخ‌ها با درپوش تابوت شبیه صدای کفشم بود وقتی با تشییع‌کننده‌ها راه می‌رفتم.

آن روزها دروغگوی خوبی بودم. هیچ‌کس هیچ‌وقت مچم را نگرفت. اما مشکل این بود که دروغ‌هایم واقعیت می‌شد و از کلامم بر من حکم. از آن موقع، ترجیح می‌دهم دروغم لو برود تا واقعیت شود. اما با آلبو فرق دارد. دروغ گفتن به او دردسرساز نیست.

این روزها بی‌هدف و بیهوده در شهر قدم می‌زنم. رفتن به کارخانه برایم هیچ معنایی نداشت و با انگیزه سر کار نمی‌رفتم، اما شگفت این‌که بیهودگی و بی‌معنایی آن روزها خود را ماهرانه‌تر مخفی می‌کرد. اگر مثل دیروز در یکی از کافه‌های کنار خیابان بنشینم و یک بستنی سفارش بدهم، بلافاصله تصمیم عوض می‌شود و به‌جای بستنی، کیک می‌خواهم. درواقع، فقط می‌خواهم بنشینم: حتی این هم نه، فقط می‌خواهم مدتی راه نروم. برای این‌که آرام و قرار بگیرم صندلی را به میز می‌چسبانم. وقتی صندلی به میز نچسبیده باشد، می‌خواهم از جا بکنم و بروم، بی‌آن‌که هنوز برای ادامه‌ی پیاده‌روی آماده باشم. گوشه‌های رومیزی‌های افتاده بر میزهای کنار خیابان با تاب خوردن از دور مرا به توقف و درنگ دعوت می‌کنند. وقتی آسوده نشسته‌ام ناگهان به‌شدت بی‌قرار و بی‌تاب می‌شوم و درست وقتی خشمم به اوج می‌رسد بستنی هم از راه می‌رسد. میز گرد است، ظرف بستنی و تکه‌های بستنی هم. بعد نوبت آمدن زنبورهاست. خیلی سمج‌اند و مصمم که یک شکم سیر بخورند. کله‌ی زنبورها هم گرد است. با این‌که مجبور بودم قبل از خرج کردن حسابی فکر کنم، حاضر نیستم چیزی را بخورم فقط برای این‌که پولش را داده‌ام.

بی‌معنایی را راحت‌تر از بی‌هدفی تحمل می‌کنم. چند روز است به‌جای دروغ‌هایی که در کارخانه سرهم می‌کردم، برای پرسه زدن‌هایم در شهر هدف‌هایی دست‌وپا کرده‌ام. سعی می‌کنم مثل زن‌های هم‌سن و سال خودم رفتار کنم. ساعت‌ها وقتم را در لباس‌فروشی‌ها می‌گذرانم و لباس‌هایی را که زن‌های هم‌سنم می‌پسندند پرو می‌کنم. همین دیروز یک لباس راه‌راه پوشیدم. عمداً پشت و رو. به تنم مرتبش کردم و دست‌هایم را مثل یقه دور گردنم گذاشتم و انگشت‌هایم را طوری آویزان کردم که به شکل خمیدگی یقه درآید. داشت از آن لباس خوشم می‌آمد. اما به این فکر نکرده بودم که با آن احساس می‌کنم خودم نیستم. انگار بایست با پوشیدن این لباس فوراً با خودم خداحافظی می‌کردم. دهانم تلخ شده بود. نمی‌دانستم بابت مدتی که خودم نبودم به خودم چه بگویم. نمی‌توانستم راحت بنشینم و به خودم اجازه دهم ناپدید شود، و گفتم:

«چرا بین این همه وقت حالا بی‌پاهای من هیچ‌کجا نمی‌روی؟»

این را با صدای بلند گفتم. صورتم قرمز شد. دلم نمی‌خواهد از آن‌هایی باشم که چون با خودشان بلند حرف می‌زنند دیوانه می‌زنند. بعضی آدم‌ها زیر لب حرف می‌زنند. دوست ندارم چون نمی‌توانم بی‌صدا فکر کنم کسی که کنارم است سرش را تکان بدهد. وقتی آدم‌های غریبه‌ی غریبه می‌شنوند با خودت حرف می‌زنی، مسخره‌ات می‌کنند، حتی بیشتر از وقتی که چنان نادیده‌ات می‌گیرند که انگار اصلاً نیستی. زنی، با این‌که مطمئناً صدایم را شنیده بود، طوری که انگار من وجود ندارم پرده‌ی اتاق پرو را کنار زد و با پررویی کیفش را روی صندلی گذاشت و پرسید:

«این یکی پر است؟»

«نمی‌بینی؟ تازه، تو داری از من می‌پرسی نه از اتاق پرو خالی.»

این اتفاق باعث شد تصویر آن زنی را که دنبالش بودم گم کنم. به پرو لباس‌های گوناگون ادامه دادم به این امید که آن زیبایی نویافته بازگردد. درواقع، تصمیم ندارم از بین لباس‌هایی که زنان دیگر می‌خرند چیزی انتخاب کنم، به‌ویژه خودم نمی‌خواهد. لباس‌ها مرا تنبیه می‌کنند. اگر اتفاقی من و زن دیگری همزمان یک مدل لباس را پرو کنیم، امتحان همه‌ی لباس‌های زشت‌تر را متوقف می‌کنم. در کارخانه شیک‌ترین لباس‌ها را می‌پوشیدم و مثل طاووس، خرامان، مسیر طولانی بین سالن بسته‌بندی تا در را می‌رفتم و برمی‌گشتم. قبل از ارسال لباس‌هایی که برای کشورهای غربی تولید شده بود، با لی‌لی به طبقه‌ی بالا می‌رفتیم. دو یا سه مدل را یکی پس از دیگری امتحان می‌کردم. بعد لی‌لی می‌گفت:

«دیگر بس است.»

چون این کار اکیداً ممنوع بود. پرو دامن‌ها و شلوارها و کت‌ها و بلوزها و پیراهن‌ها. ما فقط پیش از روز جهانی کارگر در اول ماه مه و پیش از روز آزادی از سلطه‌ی فاشیسم می‌توانستیم لباس‌های مرجوعی از کشورهای غربی را از کارخانه بخریم. بیشترشان را کارمندها می‌خریدند. این لباس‌ها شیک‌تر از لباس‌های موجود در مغازه‌هاست، گران‌تر هم نیست. اما متأسفانه پارچه‌ی آن‌ها پر از زدگی و لکه‌های روغن چرخ خیاطی است، وگرنه برای امثال ما خیلی هم مناسب‌اند. بسیاری از مردم گونی‌گونی از این لباس‌ها می‌خرند: لباس‌هایی که زدگی دارند و لکه‌های چربی‌شان هرگز پاک نمی‌شود بهترند از لباس‌های نامرغوب با رنگ قهوه‌ای مرده‌ی فروشگاه‌های دولتی. اما من نمی‌توانستم با زدگی‌ها و لکه‌ها کنار بیایم و گذشته از این‌ها خوب می‌دانستم لباس‌هایی که ما اجازه نداشتیم بخریم چقدر شیک بودند، لباس‌هایی که مطابق مَد و زندگی آزاد زنان ایتالیایی و کانادایی و سوئدی و فرانسوی در هر فصل عوض می‌شوند. بریدن، کوک زدن، دوختن، اتو کردن، بسته‌بندی، و در تمام مدت فکر کردن به این‌که تو لیاقت پوشیدن محصول نهایی را نداری. بی‌شک، خیلی از زن‌ها فکر می‌کردند:

«لباسی با چند تا زدگی و لکه‌ی سیاه روغن بهتر از هیچ است.»

زدگی‌ها و لکه‌ها و این‌که نمی‌خواستیم بعد از گذراندن یک روز کامل در کارخانه قسمتی از آن را در کمد لباس‌هایم ببینم از خریدن این لباس‌ها بازم می‌داشت. فکر کن یک‌شنبه‌ها با این لباس‌های مرجوعی کارخانه در پارک قدم بزنی و در کافه بستنی بخوری. با آن لباس‌ها نگاه‌های حسادت‌بار را به خود جلب می‌کنی. به چشم می‌آیی. همه می‌دانند کجا کار می‌کنی و این لباس‌ها را از کجا خریده‌ای.

وقتی با لی‌لی بعد از کار به کرسو می‌رفتیم و من، وسط قدم زدن، به مغازه‌ها سرک می‌کشیدم، او بیرون منتظر می‌ماند. مجبور نبودم عجله

کنم؛ اگر خیلی زود برمی‌گشتم، اعتراض می‌کرد. پشت به ویتترین مغازه می‌ایستاد و آسمان، درخت‌ها، آسفالت و بی‌شک پیرمردها را نگاه می‌کرد. باید بازویش را می‌کشیدم، انگار نه انگار که او منتظر من بوده. می‌گفتم:

«زود باش، برویم.»

«چرا عجله داری؟ مگر نیامده‌ایم هواخوری؟»

«می‌توانیم آهسته راه برویم. فقط بیا از اینجا برویم.»

«لباس‌ها را دوست نداشتی؟»

«چه چیز اینجا این‌قدر برای تو جالب است؟»

با زبانش صدایی درآورد.

«گام‌های سبک و پشت کمی خمیده، این چیزی است که دوست دارم.»

«که چه بشود؟»

«چی چه بشود؟»

«چند تا دیدی؟»

بی‌علاقگی او به فروشگاه‌ها ربطی به کارخانه نداشت. حتی قبلاً هم وقت صرف سر و لباسش نمی‌کرد. با این همه، برمی‌گشتند تا نگاهش کنند. اگر مرد بودم، حتماً چشم مرا هم می‌گرفت. هر چه لباسش زشت‌تر بود زیبایی‌اش چشمگیرتر می‌شد. این برایش رضایت‌بخش بود، اما من از کودکی بدقواره بودم. پنج ساله که بودم برای این‌که کت جدیدم برایم خیلی بزرگ بود گریه می‌کردم. یک بار پدر بزرگم گفت:

«بالاخره اندازه‌اش می‌شوی. چند تا لباس کلفت زیرش بیوش اندازه‌ات می‌شود. قدیم‌ها در کل زندگی دو یا شاید سه کت داشتی، تازه اگر خوشبخت بودی و ثروتمند.»

می‌پوشیدمش، چون مجبور بودم. اما همین که در کارخانه‌ی نان کار گیر آوردم و اوضاع بهتر شد دیگر نیوشیدمش. دو زمستان بیشتر از آن‌که بیوشمش به دست گرفتمش. ترجیح می‌دادم سردم بشود تا این‌که زشت به چشم بیایم. و دو سال بعد، که بالاخره اندازه‌ام شد، دیگر نیوشیدمش، چون علاوه بر زشتی خیلی هم کهنه شده بود.

اگر پیش آرایشگرم می‌رفتم، باید همین‌جا کنار خوابگاه دانش‌آموزان پیاده می‌شدم. ترجیح می‌دادم امروز موهایم را فر شش‌ماهه کنم، یا حتی مثل منشی‌های پیر روی سر گوجه‌اش کنم. اصلاً ترجیح می‌دادم رأس ساعت ده به‌جای کوبیدن در اتاق آلبو، موهایم را از ته بزنم، حتی طوری که دیگر کسی نشناسدم، به‌جای این‌که وقتی دستم را می‌بوسد حضور ذهنم را از دست بدهم. آفتاب تند بر گونه‌ی راننده می‌تابد. پنجره‌ی بغل او باز است اما هوایی جریان ندارد. دانه‌های نمک را از روی داشبورد پاک می‌کند اما به دومین کروسان دست نمی‌زند. چرا اگر فقط یکی می‌خواست سه تا خرید؟ از تراموا پیاده شد که برود آنجا بنشیند، به‌سرعت به سوی مغازه‌ها رفت، و بعد برای همه‌ی کسانی که معطلشان گذاشته بود ادای گرسنگی درآورد. پسربچه همین‌طور که دستمال‌گردن را محکم در دست گرفته خوابش برده. پدر کودک سرش را به پنجره تکیه داده و موهایش با این‌که روزهاست شسته نشده و گوریده و کدر است زیر نور خورشید می‌درخشد. مگر احساس نمی‌کند که پنجره حتی از آفتاب بیرون هم داغ‌تر است؟ فعلاً در سایه‌ام. وقتی در پیچ ریلیم، و حتی پس از آن، ممکن است آفتاب همان طرف تراموا بماند. نمی‌خواهم آلبو ببیند که خیس عرقم. مطمئن نیستم جرئت داشته باشم جایم را عوض کنم، آن هم جلوی این همه چشمی که به من زل زده. برای این کار باید بهانه‌ای داشته باشی. پدر آن بچه می‌تواند هر وقت بخواهد به آن سمتی برود که سایه است؛ یک بچه‌ی کوچک بهانه‌ی خوبی است. اگر آفتاب بیفتد این طرف و بچه بزند زیر گریه، پدر می‌تواند جایش را عوض کند. البته اگر تراموا پر باشد، شاید نتواند. در چنان اوضاعی همین که جایی برای نشستن پیدا کند شانس آورده. آن‌وقت هر چه هم که بچه گریه کند مسافران به آفتاب فکر نمی‌کنند، فقط ممکن است بگویند چه پدر احمقی است که برای توله‌ی عرعروی بیچاره‌اش یک پستانک نیاورده.

بازی با پسر دربان کارخانه‌ی نان را از هر چیز دیگر تابستان بیشتر دوست داشتم. به کوره‌راهی کنار خیابان اصلی می‌رفتیم که درختان بلند یک‌شکلی بر آن سایه افکنده بود، کوره‌راهی پر از شیار و گودال. برجسته‌ترین جاها را پیدا می‌کردیم. مادرزادی لنگ بود و خودش را به‌زور دنبال من می‌کشید. لب عمیق‌ترین گودال می‌نشستیم. پای راستش را خم می‌کرد و پای چپ نحیفش را دراز. وقتی می‌نشستیم خوشحال می‌شد. دستانی فرز، مویی مجعد، و رنگ و رویی پریده داشت. کاملاً غرق در بازی می‌شدیم. خاک را روی کرم‌هایی می‌پاشیدیم که در هم می‌لولیدند. می‌گفت:

«کرم خاکی همین‌طور در آرد می‌لولد و نان به همین علت سوراخ‌سوراخ است.»

«نخیر، سوراخ‌های نان به‌خاطر مخمر است.»

«به‌خاطر کرم‌هاست، از پدرم بپرس.»

کرم‌ها نیمی از روز را با خیال راحت در گودال در هم می‌لولیدند تا وقتی که پدرش با کیسه‌ای از نان‌های کارخانه می‌آمد و او را می‌برد. اما من همین که لباسم کثیف می‌شد احساس بدی پیدا می‌کردم و به طرف خانه می‌دویدم و او را رها می‌کردم تا به‌تنهایی کرم‌ها را پس بزنند و از خود دورشان کنند.

یک روز دیدم که دربان کارخانه عوض شده. دو هفته بعد، پدر پسر، دربان قبلی، برگشت اما بدون او. وقتی می‌خواستند پای معیوبش را عمل کنند، بیش از حد داروی بیهوشی به او داده بودند و دیگر بیدار نشده بود. به کوره‌راه پر از شیار و گودال، که درختان چسبیده به هم سایه‌شان را بر تمام مسیرش، تا خیابان اصلی، افکنده بودند، می‌رفتم. از دیگر بچه‌ها دوری می‌کردم، انگار که درختان به من قول داده بودند با این‌که مرده به اینجا می‌آید تا بازی کنیم. روی زمین نشستم و کرمی را از زیر خاک بیرون کشیدم. به باریکی و بلندی آن پایی بود که درازش می‌کرد. علفی باریک. اشک‌هایم از چانه‌ام چکید و روی کرم طرحی به وجود آورد. او را از من گرفته بودند. شاید داشت از بهشت نگاهم می‌کرد. شاید می‌فهمید که این بار واقعاً می‌خواهم بازی را تا ته ادامه دهم.

این روزها صبح‌ها که این طرف و آن طرف شهر قدم می‌زنم دلم برای لی‌لی تنگ می‌شود. حالا لی‌لی کسی است که از من گرفته‌اندش.

روزهایی که احضار می‌شوم به چشمم خیلی کوتاه می‌آیند. آلبو همیشه چیزی در سر دارد، اما دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی از من می‌خواهد. فقط باید یک دکمه‌ی بزرگ داشته باشم و یک دروغ هوشمندانه. البته وقتی در شهر پرسه می‌زنم نمی‌دانم از خودم چه می‌خواهم — حتی بیشتر می‌دانم آلبو از من چه می‌خواهد تا خودم از خودم.

امروز صبح، کمی قبل از ساعت هشت، پرستوها را نگاه می‌کردم: گاهی فکر می‌کنم، به‌جای پرواز، رانندگی یا شنا می‌کنند. وقتی آلبو رأس ساعت ده منتظرم است، تماشا کردن پرستوها کار احمقانه‌ای است. نمی‌خواهم به پرستوها فکر کنم. اصلاً نمی‌خواهم به هیچ‌چیز فکر کنم. وقتی خودم چیزی نیستم جز کسی که احضار شده، چیز دیگری نیست که به آن فکر کنم. تابستان پیش پاول هنوز موتورسیکلت قرمزش را داشت، یک جاوای چک. یکی دو بار در هفته با موتور به خارج از شهر می‌رفتیم، کنار رودخانه، از مسیری در میان مزارع لوبیا که آن موقع راه شادی و خوشبختی و شانس بود. هر چه آسمان در بالای سرمان بزرگ‌تر می‌شد منگ‌تر می‌شدم. از کنار کپه‌های گل سرخ دو طرف مسیر که پرواز می‌کردیم تکان‌تکان می‌خوردند. نمی‌شد دقیقاً دید که هر کدام از گل‌ها گوش‌های گرد و لب‌های باز دارند، اما می‌دانستم که همه مثل هم‌اند. تا چشم کار می‌کرد لوبیا بود و انگار هرگز به انتهایشان نمی‌رسیدی، اما نه مثل مزارع ذرت در ردیف‌های نمایان. حتی در اواخر تابستان، که ساقه‌ی ذرت‌ها خشک شده و

باد برگ‌ها را پاره و متلاشی کرده، انگار مزرعه‌ی ذرت را تازه تمیز کرده‌اند. در مزارع ذرت هرگز گیج و منگ نمی‌شوم، حتی وقتی آسمان شروع می‌کند به پرواز کردن. فقط مزرعه‌ی لوبیا باعث می‌شد از شادی زبانم بند بیاید، آن قدر که گه‌گاه مجبور می‌شدم چشم‌هایم را ببندم. وقتی لحظه‌ای بعد چشم‌هایم را باز می‌کردم، متوجه می‌شدم که خیلی چیزها را از دست داده‌ام: پرستوها دیری است در مدارهای جدیدی در حال اوج گرفتن‌اند.

محکم به دنده‌های پاول چسبیده بودم و آهنگ برگ‌ها و برف را با سوت می‌زدم. روی موتورسیکلت صدای خودم را نمی‌شنیدم. معمولاً با سوت آهنگ نمی‌زنم، چون این را باید در بچگی یاد گرفت و من یاد نگرفته‌ام. درواقع، هنوز هم بلد نیستم. و از آن شب که شوهر اولم روی پل با سوت آهنگی را زد، وقتی صدای سوت زدن آهنگین کسی را می‌شنوم به خود می‌لرزم. اما در مزرعه‌ی لوبیا این من بودم که سوت آهنگین می‌زدم. پس این احتمالاً خوش‌شانسی بوده، کمی خوشبختی، چون هیچ‌کدام از کارهای دیگری که می‌کنم مثل سوت زدن در مزرعه‌ی لوبیا خوب از آب در نمی‌آید. در محاصره‌ی لوبیاهای سبز، به معنای واقعی کلمه، زبانم از خوشحالی بند آمده بود. رودخانه هرگز شادم نمی‌کند، گرچه آرامش آب آرامم می‌کند، حتی وقتی فکرم متوجه پل است. اما وقتی آرامی شاد نیستی. وقتی به ساحل رودخانه رسیدیم، من معذب شدم و پاول بی‌قرار. او بی‌قرار رودخانه بود و من بی‌قرار بازگشت از میان مزرعه‌ی لوبیا. تا بالای قوزک پا در آب رفت و سنجاقکی سیاه را به من نشان داد. شکمش مثل ماریچی ساخته‌شده از شیشه بین بال‌هایش آویزان بود. خوشه‌هایی از تمشک سیاه براق را که در ساحل رودخانه کنارم بود نشان دادم. سارهای سیاه از عرض رودخانه می‌گذشتند تا روی بسته‌های رنگ‌پریده و مستطیل‌شکل پوشال‌های گندم بنشینند. اما آن‌ها را به پاول نشان ندادم، چون در آسمان به پرستوهایی که به شکل نقطه‌هایی درآمده بودند خیره شده بودم و از پخش شدن رنگ سیاه در زرد سوخته‌ی یک روز تابستانی متحیر بودم. به حیرت خود خندیدم و تکه‌ای پوست درخت را از روی علف‌ها برداشتم و به طرف پا‌های پاول پرت کردم و گفتم: «می‌دانی، آن پرستوها به آن تندی که به نظر می‌رسد پرواز نمی‌کنند، فقط سعی می‌کنند ما را فریب دهند.»

پاول با پنجه‌ی پا آن را در آب فرو کرد. وقتی پایش را از روی آن برداشت، وارونه و براق و سیاه روی آب آمد. پاول گفت: «اوهوم.»

به من نگاهی انداخت و نگاهش فقط آن قدر طول کشید که بتوانم نقاشی‌های ناشیانه و تیره‌ی توی چشم‌هایش را ببینم. چرا بپرسم چه میوه‌ی سیاهی در چشم‌هایت مخفی کرده‌ای وقتی حتی درباره‌ی پرستوها هم حرفی نزد و فکرش کیلومترها دور از اینجا است. نسیمی ملایم خش‌خش برگ‌های درختان زبان‌گنجشک را درآورد. به صدای برگ‌ها گوش می‌کردم و پاول احتمالاً به صدای آب. نمی‌خواست حرف بزند.

روز بعد، در کارخانه، سعی کردم وقتی نلو سر میزم آمد «اوهوم» را خرج کنم. ورقه‌ای کاغذ را بین انگشت شست و فنگان قهوه‌اش گرفته بود. شروع کرد به پرت و پلا گفتن درباره‌ی اندازه‌ی دکمه‌ی کت‌های زنانه‌ای که آن ماه برای فرانسه تولید می‌کردیم. نوک سبیل‌هایش مثل بال‌های پرستو در دو طرف دهانش تکان می‌خوردند. اجازه دادم روبه‌رویم بایستد و بگوید و بگوید. وقتی رفت سراغ برنامه‌ی هفتگی، موهایی را که وقت اصلاح صورت روی چانه‌اش جا انداخته بود شمردم. سرم را بلند کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. به محض این‌که مردمک چشم‌هایمان با هم تلاقی کرد، فوراً «اوهوم» به زبانم جاری شد.

نلو در سکوت به سمت میزش رفت. اصوات دیگری مثل «آه» و «آه» را نیز امتحان کردم. هیچ‌کدام به اندازه‌ی «اوهوم» جواب نمی‌داد. به نوشتن آن یادداشت‌ها که متهم شدم، لوم نداد. هر کسی می‌تواند اطلاعاتش را بروز ندهد. درست پس از جدایی‌ام از شوهر اولم بود. داشتیم کت و شلوارهای لینن سفید را برای ارسال به ایتالیا بسته‌بندی می‌کردیم. بعد از آن سفر کاری ده‌روزه. نلو امیدوار بود رابطه‌مان را ادامه دهیم. اما من تصمیم گرفته بودم با کسی از اروپای غربی ازدواج کنم و آن یادداشت را یواشکی در جیب پشتی شلوار ده دست از آن‌ها گذاشتم: با من ازدواج کن، تی اسپتو(ا). اسم و آدرس را هم نوشتم. با اولین ایتالیایی‌ای که جواب می‌داد ازدواج می‌کردم.

در جلسه‌ای که من اجازه‌ی حضور در آن را نداشتم یادداشت‌های مرا ابتذال و فحشا در محیط کار دانستند. لی‌لی گفت نلو دلایلی برای وطن‌فروش بودنم آورده، اما نتوانسته دیگران را متقاعد کند. چون عضو حزب نبودم و جرم اولم بود، این شانس را به من دادند که رفتارم را اصلاح کنم. اخراج نشدم و این برای نلو یک شکست بود. مردی که مسئول مسائل ایدئولوژیکی بود شخصاً دو توبیخ‌نامه به دفترم فرستاد. باید اصل توبیخ‌نامه را برای بایگانی امضا می‌کردم و کپی‌اش پیش خودم می‌ماند.

ترتیبش را می‌دهم.

نلو نفهمید دستش می‌اندازم. در حالی که مدادی را می‌تراشید، روی صندلی‌اش نشست.

«با این ایتالیایی‌ها چه کار داری. می‌آیند پیشت و یک جوراب‌شلواری و دئودورانتی کوچک به تو می‌دهند و برمی‌گردند به سرزمین مادری‌شان. برای هرزگی کمی عطر جایزه می‌دهند.»

به تراشه‌های چوبی چین‌دار و پودر سیاهی نگاه کردم که از مدادتراشش بیرون می‌ریخت و بلند شدم. توبیخ‌نامه را در ارتفاعی بالاتر از سرش گرفتم و رها کردم. برگه‌ی کاغذ در هوا شناور شد و بی‌صدا روی میز افتاد. نلو سرش را به طرف من چرخاند و سعی کرد لبخند بزند. مثل گچ سفید

شده بود. آرنجش به مدادی که تازه تراشیده بود خورد. به قل خوردنش از روی میز نگاه کردیم و صدای برخوردش با زمین را شنیدیم. نلو خم شد تا بیش از این دندان قروچه‌اش را نبینم. نوک مداد شکسته بود. گفت:

«خوب که چه. یک مداد روی زمین افتاد، چیزی که منفجر نشد.»

«کسی چه می‌داند، از آدمی مثل تو هر کاری برمی‌آید.»

اولین روز بود که بعد از سه روز استنطاق به کارخانه می‌رفتم. نلو کلمه‌ای دیگر نگفت. بی‌شک، خبیث‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. در سه یادداشت دیگری که بعداً در شلوارهایی پیدا شد که به سوئد ارسال می‌شدند نوشته شده بود: با بهترین آرزوها از دیار دیکتاتوری. کاملاً شبیه مال من بودند، اما من ننوشته بودمشان. اخراج شدم.

حتی اگر برف سنگینی می‌بارید، با جاوا تا کارخانه می‌رفتیم. پاول یازده سال موتورسیکلت رانده بود و با این‌که همیشه مشروب می‌خورد، هیچ‌وقت تصادف نکرده بود. خیابان‌ها را مثل کف دست بلد بود و می‌توانست کارخانه‌هایمان را با چشم بسته هم پیدا کند. خودم را کاملاً پوشانده بودم. چراغ‌های خیابان و پنجره‌های روشن می‌درخشیدند. سرما صورتمان را می‌گزید. لب‌هایمان مثل تکه‌های یخ‌زده‌ی نان شده بود و گونه‌هایمان به نرمی و سردی چینی. در آسمان و زمین چیزی جز برف دیده نمی‌شد. انگار در گلوله‌ی برفی بزرگی حرکت می‌کردیم. خودم را به پاول چسبانده بودم و چانه‌ام را به شانه‌اش تا گلوله‌ی برفی به صورتم بلغزد. وقتی نگاهت به روبه‌رو ثابت مانده باشد، خیابان‌ها طولانی‌تر، درخت‌ها بلندتر، و آسمان پایین‌تر از همیشه است. دوست داشتم تا ابد به رفتن ادامه دهیم. جرئت پلک زدن نداشتم. گوش‌ها و انگشت‌های دست و پایم می‌سوخت. از سرما، مثل آهن، خشک و بی‌حس شده بودم. فقط با چشم‌ها و دهانم سرما را حس می‌کردم. زمان مناسبی برای احساس خوشبختی نبود. باید قبل از این‌که یخ بزنیم می‌رسیدیم. هر روز صبح بایست رأس ساعت شش و نیم می‌رسیدیم دم کارخانه‌ی من. وقتی رسیدیم، با یک انگشت کبود کلاهش را کنار زدم و پیشانی چینی‌اش را بوسیدم و دوباره کلاه را تا بالای ابرویش پایین کشیدم. بعد پاول به کارخانه‌ی ماشین‌سازی در حاشیه‌ی شهر رفت. وقتی برفک روی ابروهای او را دیدم فکر کردم: پیر شده‌ایم.

بعد از ماجرای یادداشت‌های اول، ایتالیا را کاملاً از ذهنم پاک کردم. برای رفتن به ایتالیا چیزهایی بیش از کت و شلوارهای لیننی که به سرزمین یک مارچلو صادر می‌شود نیاز است: روابط، مسافربر، واسطه، نه فقط جیب شلوار. به‌جای یک ایتالیایی، سرگرد را تور کردم. احساس حماقت

می‌کردم. صدای ملامت‌گر درونم گوش‌خراش بود. احساس می‌کردم مغزم را با کاه پر کرده‌اند. از خودم متنفر شده بودم و با کمک همین احساس بود که می‌توانستم، تا قبل از پیدا شدن یادداشتهای دوم، هر روز را با نلو در یک دفتر سر کنم و به ستون‌ها خیره شوم و تکمیلشان کنم. اما خودم را هنوز هم دوست داشتم: دلیلش هم این بود که از ترامواسواری و کوتاه کردن موهایم و خریدن لباس لذت می‌بردم. برای خودم نگران هم بودم و دلم هم برای خودم می‌سوخت: دلیلش هم این بود که دقیقاً سر موقع به دفتر آلبو می‌رسیدم. به خودم بی‌اعتنا هم بودم، انگار که این بازجویی فقط مجازاتی است برای حماقتم. اما نه برای چیزهایی که آلبو می‌گفت:

«رفتار تو باعث می‌شود خارجی‌ها فکر کنند همه‌ی زن‌های کشور ما روسپی‌اند.»

«چطور؟ یادداشته‌ها که هرگز به ایتالیا نرسیدند.»

«به لطف دقت همکارانت.»

«چرا روسپی؟ من فقط یک ایتالیایی را می‌خواستم و تازه آن هم برای ازدواج. روسپی‌ها دنبال پول‌اند نه ازدواج.»

«پایه و اساس ازدواج فقط و فقط عشق است. اصلاً می‌دانی عشق چیست؟ تو می‌خواستی خودت را مثل یک روسپی فاسد به مارچلوا بفروشی.»

«چرا یک روسپی فاسد؟ شاید عاشقش می‌شدم.»

تمام شده بود. بیرون بودم، در روشنایی تابستان، و میان کسانی که در فضایی شلوغ و پرسروصدا سرشان به کار خودشان بود. می‌توانستم خش‌خش کاه‌های درونم را بشنوم. شاید عاشق آن ایتالیایی نبودم، اما بالاخره مرا با خودش به ایتالیا می‌برد. بعد سعی می‌کردم عاشقش شوم و نهایتاً اگر نمی‌توانستم، کس دیگری را پیدا می‌کردم. در ایتالیا که ایتالیایی کم نیست. اگر واقعاً بخواهی، همیشه کسی را پیدا می‌کنی که عاشقش بشوی. اما آنچه به‌جای عشق نصیبم شد این بود که آلبو هر وقت میلش بکشد با بازجویی‌هایش آزارم دهد و سر کار نلو از نزدیک زیر نظر داشته باشد. مردها را کاملاً از ذهنم پاک کرده بودم. بعد، درست وقتی که حالت دفاعی به خودم گرفته بودم، به پاول علاقه‌مند شدم. فکر می‌کنم وقتی در برابر مردها موضع می‌گیرم اشتیاقم به آن‌ها خیلی بیش از وقتی است که با جدیت مترصد تور کردن یکی از آن‌ها هستم. باید همین باشد. برای همین به پاول وابسته شدم. پاول نبود که توانست حالت دفاعی‌ام را به گرایش و اشتیاق بدل کند، گرچه ممکن بود کس دیگری واقعاً بتواند. وقتی از زندگی خسته بودم و طاقتم طاق شده بود و افسار زندگی درست و حسابی در دستم نبود، یک‌شنبه‌روزی با پاول آشنا شدم. دوشنبه صبر کردم و سه‌شنبه هر چه از دار دنیا داشتم در یک چمدان ریختم و با او به خانه‌ی برج کج رفتم.

هر روز سر کار رفتن برایم سخت‌تر از روز قبل بود. به کارخانه که می‌رسیدیم، پاول، که جاوایش را محکم دودستی چسبیده بود، لبخند می‌زد و منتظر می‌شد تا پیشانی‌اش را ببوسم و می‌گفت:

«باید طوری رفتار کنی انگار نلو اصلاً وجود ندارد.»

به زبان آسان بود. چطور می‌شود هشت ساعت پشت سر هم طوری رفتار کنی که انگار دو لنگه سبیل پشت یک میز در هوا معلق است. «یک‌عالمه سبیل دارد. اصلاً از پشت سبیل‌ها نمی‌شود دیدش.»

موتورسیکلت در حالی که برف یا خاک اطراف تایش را لگد می‌کرد غرش‌کنان دور می‌شد. وقتی به نیمه‌ی خیابان می‌رسید، سعی می‌کردم با چشم‌هایم او را وادارم برگردد. هر روز صبح می‌خواستم به او چیزهای بیشتری بگویم، چیزی که در طول روز در میان ماشین‌ها در ذهنش بماند. اما هر روز همان کلمات را تکرار می‌کردیم.

پاول: «باید طوری رفتار کنی که انگار نلو اصلاً وجود خارجی ندارد.»

من: «همه‌ی روز به تو فکر خواهم کرد. اگر لباس‌هایت را دزدیدند، از کوره در نرو.»

به‌سرعت دور می‌شد. وقتی سر پیچ می‌رسید، باد در بالاپوشش می‌پیچید و قوزی‌اش می‌کرد، مثل گربه‌ای که آماده‌ی خیز برداشتن و حمله باشد. هر صبح باید خودم را مجبور می‌کردم که وارد کارخانه شوم. قیافه‌ی مضحک نلو برای دیوانه کردنم کافی بود. به هم سلام نمی‌کردیم، اما نلو بعد از یکی دو ساعت سعی می‌کرد سکوت را بشکند. می‌گفت به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم هشت ساعت بی‌وقفه در یک اتاق بمانیم بی‌این‌که حرف بزنیم. من نیاز نداشتم حرف بزنم، اما او نمی‌توانست ساکت بماند. درباره‌ی برنامه‌ی تولید حرف زد. گفتم:

«اوهوم.»

اوهوم و آه و آه.

وقتی این کار دیگر جواب نداد، شروع کردم به پرحرفی. گلدان کوچک روی میزش را برداشتم، از بخش ضخیم ته گلدان به‌دقت به ساقه‌ی سبز مایل به قرمز رزی که در آب بود نگاه کردم و گفتم:

«بی‌خیال حالا. چرا وقتی به توافق نمی‌رسیم درباره‌ی برنامه‌ی کاری حرف بزنیم. حتی اگر هم قرار باشد برسیم می‌توانیم فردا در این باره صحبت کنیم. برنامه‌های تو کارخانه را به باد می‌دهد.»

نلو مویی از سبیلش کند و این قدر آن را با انگشت هایش مالید که تاب برداشت. بعد گفت: «این را دوست داری؟»

«اگر روزی یک دانه بکنی، خیلی زود صورتت می شود مثل خیار.»
«معلوم است که داری به ایتالیایی ها فکر می کنی.»
«اما نه به تو.»

«من آن چیزی را که ایتالیایی ها دارند دیده ام. برعکس تو، در ایتالیا بوده ام.»
«اوهوم. آنجا هم از این خبرچینی های پیش پا افتاده و حقیرانه می کردی.»

راست می گفت، داشتم به ایتالیایی ها فکر می کردم و کاری کرد که، کل مدتی که درباره ی برنامه حرف می زد، به او هم فکر کنم.

موی سبیلش را درست وسط میز من گذاشت، جایی که چوب خراشیده شده بود. این خراش را من نینداخته بودم. شاید او میز را اندازه گرفته بود تا دورترین نقطه از دسترس مرا پیدا کند و آن را با خراش مشخص کرده بود. نمی خواستم به موی تاب خورده ی او دست بزنم. اما خط کشم نبود تا با آن بلافاصله مو را از روی میز بیندازم. بنابراین، یک بار دیگر مجبور شدم کاری کنم که او از تماشایش لذت می برد؛ مو را فوت کردم. قیافه ام با لب های ورچیده بهانه ای دستش داد که بخندد. مجبور شدم سه یا چهار بار فوت کنم تا مو به زمین بیفتد. مجبورم کرد رفتاری شرم آور بکنم.

به لی لی گفتم یک روز که خانم نظافتچی بعد از ساعت کار می آید به جای گرد و خاک، خون پاک می کند. یکی از همین روزها از کوره درمی روم و این حرامزاده را می کشم.

لی لی جدی ام نگرفت و دستش را تکان داد و گفت:

«دیگر نبینم از این غلط ها بکنی. چرا فقط چاقویی روی میزش نمی گذاری و بگویی چه خوب می شد اگر زیر گلویش بود؟ این به کسی آسیبی نمی رساند. بعد، مثل روی پل، کمی دور شو تا معذب نباشد. نلو هر کاری که می تواند می کند تا از کوره در بروی و تو می گذاری این کار را بکند. شک ندارم که تن خودت هم می خارد. خوددار باش. فقط تمرین می خواهد.»

آلوهای آبی لی لی با چشم هایم تلاقی کردند. نگاه خیره اش را تاب نیاوردم و به گردن نرم و لطیفش چشم دوختم. از اتفاق روی پل فهمیدم که ممکن است خیلی سریع خودداری ام را از دست بدهم و کسی را که تحت فشارم می گذارد به سوی مرگ بفرستم. و می دانم ممکن است این اتفاق تکرار

شود، این بار با نلو.

لی‌لی با تکان دادن دست از سر باز کرد و از عصبانیت قرمز شد. بینی‌اش تیر کشیده بود، اما همچنان زیبا بود و سفید. در آن لحظه، که لی‌لی جلوی رویم ایستاده بود، از هر چیز که به او مربوط بود متنفر بودم، اما نمی‌توانستم به این فکر نکنم که بینی‌اش به زیبایی گل تنباکو است.

لی‌لی مرا اغواگر می‌دانست. ترسانده بودمش و حالا داشت از قضیه‌ی پل برای محکوم کردنم استفاده می‌کرد. نشانه‌هایی از نفرت نهفته در درونش در چهره‌اش بود. کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که چقدر در این حالت شبیه مادرش می‌شود. در خاکسپاری، صدای ریختن خاک روی تابوت را می‌شنیدم. خاک لی‌لی را در بر می‌گرفت و مادرش با دهان او سرم داد کشید.

حق با لی‌لی بود؛ باید خوددار باشم و این فقط تمرین می‌خواهد. بهتر از خودم می‌دانست که ته افکار درهم‌برهمم چه می‌گذرد. و من هم خیال می‌کردم بهتر از او از کنه افکار آشفته‌اش خبر دارم. زمانی فکر می‌کردیم یک روحیم در دو قالب، اما درواقع او با مادرش یک روح در دو قالب بود. لی‌لی فکر می‌کرد باید خوددار باشیم تا از مرز خطر بگذریم و گلوله‌ها فقط وقتی به ما اصابت می‌کنند که نگرانی‌مان را بروز دهیم. می‌گفت این کار فقط تمرین نیاز دارد و داشت تمرین می‌کرد. آن موقع که می‌گفت در رابطه با نلو خوددار باشم، تازه رابطه با افسری شصت و شش ساله را شروع کرده بود. چند هفته بعد، تصمیم گرفتند از مرز مجارستان فرار کنند. افسر دستگیر شد و لی‌لی با اصابت گلوله مرد. هوش و درایتش به درد خودش نخورد.

یک بار لی‌لی مرا به باغ تابستانی ناهارخوری افسران برد و به افسرش معرفی کرد. افسر لباس غیرنظامی پوشیده بود، پیراهن آستین‌کوتاه با راه‌های باریک و یک شلوار خاکستری معمولی که آن را تا زیر بازوهایش بالا کشیده بود. خیلی لاغر بود و نه سینه‌ی برجسته‌ای داشت و نه باسن. با صدایی بم و ملایم گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم خانم.»

دستم را بوسید. بوسه‌ای لطیف و ماهرانه، شبیه بوسه‌های دوران سلطنتی قدیم، خشک و نرم و بر وسط دست. مردانی جوان با یونیفرم سر میزهای اطراف نشسته بودند. طبعاً توجه همه‌ی آن‌ها را جلب کرده بود. نظامی‌ها دیوانه‌ی زن‌های زیبا بودند. همه‌ی سرها به طرف لی‌لی برگشته بود. همه فهمیده بودند که طرف افسر پیر لی‌لی است نه من.

مدت‌ها از آخرین جنگ می‌گذشت. بیکاری و بیهودگی داشت انضباط نظامی را از بین می‌برد و باید با به‌اصطلاح کارهای ظریف و دقیق، مثل فتح زنان زیبا، تقویت می‌شد. زیبایی را با چهره و خوش‌ترکیبی بدن می‌سنجیدند. به سربازها می‌گفتند فتح زنان مفاصل را روغنکاری می‌کند و به تعادل درونی بدن کمک می‌کند. و هماهنگی در ازدواج را افزایش می‌دهد. افسر پیر بهترین تاکتیک‌های مبارزه با بیهودگی در دوران صلح را به

لی‌لی آموخته بود. لی‌لی می‌گفت تا وقتی که زنش مرده همیشه در مانور بوده. زنش پنجاه ساله بوده و خودش شش سال بزرگ‌تر. بعد از مرگ همسرش، دیگر مجبور نبود وانمود کند که رضایت‌بخش‌ترین کاری که کرده و خستگی شیرینی به دنبال داشته در میدان جنگ بوده نه در بستر زنان دیگر. هر روز به قبرستان می‌رفته. افتادن دنبال زن‌ها دیگر برایش ملال‌آور شده بوده.

افسر پیر گفته بود: «زن‌هایی که با آن‌ها بودم یکمرتبه و بی‌مقدمه صداشان مثل قدقد مرغ می‌شد.» زندگی نمایش باشکوهی می‌شد از رژه‌ی ساق‌هایی که با کفش‌های پاشنه‌بلند کشیده شده بودند و مسیر آسفالت بین پادگان و ناهارخوری را می‌رفتند و برمی‌گشتند. زن‌ها همه پابرنه و مرطوب و نالان بودند. هر آن ممکن بود بمیرند.

همه‌ی یونیفرم‌پوش‌هایی که در باغ تابستانی بودند، در برابر افسر لی‌لی بازنده‌ای بیش نبودند. لی‌لی بعد از رد و بدل کردن فقط چند کلمه به همه‌ی آن‌ها می‌گفت بروند پی کارشان. همین‌قدر به ذهنشان رسید که ناکامی‌شان در تسخیر لی‌لی برای این است که همه با هم و مثل یک مانور هنگی عمل کرده‌اند. به نظر آن‌ها، افسر لی‌لی دیگر به روغنکاری مفاصل نیاز نداشت و از پس کارهای ظریف برنمی‌آمد و زمان مرخص شدنش رسیده بود. پشت سر هم به طرف میز ما چوب‌کبریت پرت می‌کردند و با تکان خوردن دست‌هایشان حلقه‌ی ازدواجشان زیر نور خورشید می‌درخشید. چشم‌هایشان، که به هدف دوخته شده بود، مثل گلوله‌های روغنکاری شده برق می‌زد. افسر پیر زیرسیگاری را کنار دستش کشید و گفت:

«این‌ها مریض‌اند. باید می‌رفتیم جایی دیگر.»

چوب‌کبریت‌ها را از روی میز جمع کرد و در زیرسیگاری انداخت. دست‌هایش به سفیدی و لاغری دست‌های یک داروساز بود. نه او و نه لی‌لی هیچ‌کدام از جایشان تکان نخوردند. تظاهر نمی‌کردند که خونسردند، واقعاً بودند. این را درک نمی‌کردم. فقط وقتی می‌شود این‌طور خونسرد بود که بدانی آنچه آزارت می‌دهد دوام چندانی ندارد. شقیقه‌های افسر پیر می‌زد، اما چهره‌اش که زیر سایبان لک و پیس شده بود هنوز آرام بود. نگاه کاملاً بی‌پروا و بی‌ملاحظه‌ی لی‌لی به او برایم تازگی داشت. وقتی خیره و عاشقانه به هم نگاه می‌کردند، چشم‌هایشان مثل آله‌هایی بود که در آب راکد و آرام افتاده باشد. وقتی خم شد که دست لی‌لی را بگیرد، شکمش مثل یک توپ جلو آمد. دو چوب‌کبریت دیگر روی میز افتاد. فکر کردم حالا دیگر عصبانی می‌شود. اما فقط آن‌ها را با دست آزادش جمع کرد. در حالی که از بابت دست لی‌لی کاملاً مطمئن بود، یکمرتبه با ملایمت شروع کرد به آواز خواندن:

اسبی به اردوگاهی می‌آید

که پنجره‌ای بر فراز دارد
برج بلند سر به فلک کشیده را می‌بینی...

آواز خواندنش از ته دل، با این‌که چیزی از باطنش بروز نمی‌داد، به اندازه‌ی کافی تأثیرگذار بود. اما بیشتر از این‌که این آواز را بلد بود تا مغز استخوانم سوخت. پدر بزرگم این آواز را می‌خواند؛ در اردوگاه یادش گرفته بود. معلوم بود که افسر خیال می‌کرد من و لی‌لی جوان‌تر از آنیم که این آواز را شنیده باشیم. خدایا، اگر آواز را با او می‌خواندم زبانش بند می‌آمد. حضور من آنجا سر میزد، بین آن دو، آواز افسر را ناجور کرده بود و ناکوک. به بالا نگاه کردم، به جایی که پارچه‌ی سایبان به پره‌هایش دوخته شده بود. ما هم در میان پره‌های چرخ بزرگ گیر افتاده بودیم، و رازی داشت بر من آشکار می‌شد؛ لی‌لی برای افسر فقط سرگرمی‌ای تازه نبود؛ افسر عاشقش شده بود. آواز که تمام شد، لی‌لی را در ناهارخوری افسران کنار او رها کردم و گیج و مبهوت در شهر قدم زدم. حتماً پیش از آن روز به خارج شدن از کشور فکر کرده بودند. او دو پسر بزرگ در کانادا داشت، همان جایی که می‌خواست لی‌لی را هم ببرد.

آفتاب تند بود. برگ‌های سبز و زرد درختان زیرفون تکان می‌خوردند، اما فقط زردها به زمین می‌افتادند و انباشته می‌شدند. سبزه‌ها لی‌لی بودند و زردها افسر. این مرد برای لی‌لی خیلی پیر است. دیگران را نمی‌دیدم و بی‌هوا به آن‌ها تنه می‌زدم. در آن بعدازظهر تنهای تنها بودم، و تا صبح روز بعد، که لی‌لی در کارخانه صدایم می‌کرد تا درباره‌ی افسر صحبت کنیم، خیلی مانده بود.

بعد از موضوع یادداشت‌ها اجازه نداشتیم به سالن بسته‌بندی بروم. لی‌لی در راهرو منتظر بود تا از پله‌ها بالا بروم. به گوشه‌ای رفتیم. لی‌لی سرپا نشست. شانه‌هایم را به دیوار تکیه دادم و گفتم:

«صورتش جوان است اما شکمش مثل توپ گرد است، مثل خورشید در حال غروب.»

خشکش زد. نوک انگشت‌هایش را بر زمین فشار داد و چشم‌هایش گرد شد. دلش را شکسته بودم. رگی در گردنش بیرون زد و لب‌هایش را روی هم فشار داد، انگاری می‌خواست فریاد بزند. اما دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید، به‌طوری که به‌شدت دولا شدم و باسنش را محکم گرفتم. مردی با

یک بغل چوبلباسی کت لخلخکنان از کنارمان گذشت و وانمود کرد ما را ندیده. لی‌لی در گوشم زمزمه کرد: «اگر لازم شود، خورشید در حال غروب مثل بالش صاف می‌شود.»

به پاهای لی‌لی نگاه می‌کردم. می‌گویند اگر انگشت دوم پای زنی بلندتر از شستش باشد، او بیوه می‌شود. پای لی‌لی همین‌طور بود. گفت: «گیلاس صدایم می‌کند.»

این اسم به چشم‌های آبی‌اش نمی‌آمد. مردی که چوبلباسی با خود داشت دور و دورتر می‌شد. وقتی در سالن بسته‌بندی را پشت خود بست، لی‌لی گفت: «باد گیلاس‌ها را از شاخه جدا می‌کند. جالب نیست: چشم‌های تو به این تیرگی است اما مرا گیلاس صدا می‌کند.» لامپ‌های مهتابی سقف کریدور روشن بودند و آفتاب هم به داخل می‌تابید. ما دو بچه‌ی خسته بودیم که آن‌طور آنجا نشسته بودیم. «در اردوگاه بوده؟» من پرسیدم.

لی‌لی نمی‌دانست.

«از او می‌پرسی؟»

با سر جواب مثبت داد.

عجیب بود، کوچک‌ترین صدایی از حیات کارخانه نمی‌آمد و راهرو این‌قدر ساکت بود که صدای وزوز مهتابی‌ها را می‌شد شنید.

حالا مطمئنم افسر پیر احتیاج داشته که بگردد و لی‌لی را پیدا کند، چرا که از قبل با مرگ او کنار آمده بود، حتی پیش از آن‌که ببیندش. حتماً وقتی اولین بار او را دیده مثل زمان سنج مکث کرده و گفته خودش است. با این‌که بازنشسته شده بود دوست داشت به ناهارخوری افسران برود، میان یونیفرم‌ها، چون، با این‌که مال خودش را کنار گذاشته بود، پوستش با یونیفرم درآمیخته و یکی شده بود. درواقع، می‌خواست سرباز باقی بماند. با این‌که پیراهن آستین‌کوتاه با راه‌های باریک پوشیده بود، دوست داشت لی‌لی را جایی ببرد که دیگران قبلاً او را با یونیفرم می‌دیده‌اند. برای این‌که در باغ افسران، به‌خاطر فتحی که کرده، پز بدهد و، وقتی با لی‌لی تنهاست، میل شدید دیرهنگامش به عشق را طوری شعله‌ور کند که حرارتش با زیبایی لی‌لی رقابت کند. مردی مثل او درباره‌ی سگ‌ها و سربازها و گلوله‌های دم مرز خیلی چیزها می‌دانست. می‌ترسید مرگ هم به اندازه‌ی او شیفته و خواهان لی‌لی باشد، اما عاقبت ترسش تسلیم این باور شد که لی‌لی می‌تواند چشم در چشم مرگ بایستد و با نگاه مرگ را از رو ببرد، به‌خاطر او و به‌خاطر خودش. هم خیلی می‌دید و هم کور بود. او لی‌لی را به خطر انداخت، کسی را که دیوانه‌وار دوست داشت.

آدم‌هایی که پا به سن می‌گذارند به گذشته‌ها فکر می‌کنند. نگهبان مرزی متکبری که به لی‌لی شلیک کرد افسر پیر را به یاد جوانی‌اش انداخته بود. مرزبان کشاورز یا کارگری جوان بوده. شاید درس خواندن را یک ماه پیش از آن و یا حتی دیرتر شروع کرده بوده و می‌خواسته معلم یا پزشک یا کشیش یا مهندس شود. چه‌کسی می‌داند، شاید فقط از روی وظیفه شلیک کرده بود و نگهبان بیچاره‌ای بوده در بهشتی پهناور، جایی که باد روز و شب زوزه‌کشان ندای تنهایی و بی‌کسی را سر می‌داد. تن زنده‌ی لی‌لی بدن او را به لرزه انداخته بوده و مرگش هدیه‌ای بوده خدادادی و غیرمنتظره برای او: ده روز مرخصی. شاید او هم مثل شوهر اول من نامه‌هایی اندوه‌بار می‌نوشته. شاید زنی مثل من منتظرش بوده، زنی که، گرچه به پای زن مرده نمی‌رسید، به هر حال می‌توانست بخندد و با نوازش‌هایش شوهرش را به عشق بخواند تا جایی که انسان بودنش را احساس کند. شاید در آن لحظه که می‌خواسته ماشه را بچکاند فکر می‌کرده زمان خوش‌اقبالی‌اش فرا رسیده و دمی بعد صدای گلوله بلند شده بود. پس از شلیک گلوله، از دوردست صدای پارس سگ به گوش رسیده بود. افسر لی‌لی را دستبند زده بودند و در آلونکی حلبی انداخته بودند. نگهبانی که شلیک کرده بود، غرق در احساس خوشبختی، مراقب او بوده. لی‌لی همان‌جایی که تیر خورده بوده درازبه‌دراز افتاده بوده. جلوی آلونک باز بوده. تانکر آبی روی زمین، نیمکتی کنار دیوار و برانکاردی در گوشه‌ای. نگهبان لیوان بزرگی آب می‌خورد، صورتش را می‌شوید، پیراهنش را از شلوار بیرون می‌کشد، خودش را حسابی خشک می‌کند و می‌نشیند. زندانی اجازه نداشته بنشیند، اما اجازه داشته به جایی که لی‌لی روی علف‌ها افتاده بوده نگاه کند. پنج سگ دوان‌دوان می‌رسند. از روی علف‌هایی که تا گردنشان می‌رسیده می‌جهیده‌اند. قلاده‌شان دست تعدادی سرباز بوده که پشت سر سگ‌ها کشیده

می‌شده‌اند. وقتی به لی‌لی می‌رسند فقط لباس‌هایش نبوده که پاره می‌شود. سگ‌ها بدنش را هم می‌درند و ریزریز می‌کنند. سربازها سگ‌ها را دور می‌کنند و دور لی‌لی حلقه می‌زنند. بعد دو نفر از آن‌ها به آلونک می‌آیند و لیوانی آب می‌خورند و برانکارد را با خود می‌برند. این‌ها را ناپدری لی‌لی برایم تعریف کرد. گفت: «سرخ مثل باغچه‌ای از گل خشخاش،» و من یاد گیلان افتادم.

پسربچه زیر آفتاب خوابش برده. پدرش دستمال‌گردن را می‌کشد. انگشت‌های بچه از هم باز می‌شود. حتی وقتی پدر، برای این‌که دستمال را در جیب کتش بگذارد، بازوی کوچک او را به عقب می‌کشد بیدار نمی‌شود. وقتی پدرش بلند می‌شود و می‌ایستد و پاهای او را از هم باز می‌کند و می‌چرخاندش، به‌طوری که پشتش رو به جلو برمی‌گردد و دهان بازش به شانه‌ی پدر فشرده می‌شود، باز هم بیدار نمی‌شود. تقریباً به پست مرکزی رسیده‌ایم. پدر پسربچه همچنان که کودکش در آغوشش است به طرف در تراموا می‌رود. تراموا به ایستگاهی می‌رسد. آن قدر ساکت است که تراموا خالی‌تر از آنچه هست به نظر می‌رسد. راننده دومین کروسان را برمی‌دارد، اما مکث می‌کند و جرعه‌ای از آنچه در بطری دارد می‌نوشد. چرا قبل از این‌که از نان بخورد از بطری می‌نوشد؟ صندوق پست بزرگ آبی‌رنگی جلوی اداره‌ی پست است. چند نامه در آن جا می‌گیرد؟ اگر پر کردن آن وظیفه‌ی من بود، هیچ‌وقت خالی نمی‌ماند. بعد از یادداشت‌هایی که می‌خواستم به ایتالیا برسد برای کسی نامه‌ای ننوشته‌ام، فقط گاهی به کسانی چیزهایی گفته‌ام؛ مجبوریم حرف بزنیم، اما مجبور نیستیم بنویسیم. راننده دارد نان دوم را می‌بلعد. احتمالاً کمی خشک شده چون خرده‌هایش روی زمین می‌ریزد. مرد دارد با پسربچه‌ی خوابش از عرض خیابان می‌گذرد، از جایی که برای رد شدن امن نیست. اگر همین الان اتومبیلی بیاید، هیچ کار نمی‌تواند بکند. چطور می‌تواند با جان یک بچه، آن هم بچه‌ای که خواب است، این‌طور بازی کند؟ شاید قبل از حرکت مطمئن شده که اتومبیلی نمی‌آید. اما برای این‌که ببیند از سمت راست اتومبیلی نمی‌آید باید از بالای سر بچه نگاه کند و ممکن است نتواند درست ببیند. اگر اتفاقی بیفتد، تقصیر اوست. این همان کسی است که وقتی بچه هنوز بیدار بود گفت: «مامای ما عینک آفتابی نمی‌زند؛ اگر می‌زد که نمی‌توانست ببیند چشم‌های تو چقدر آبی‌اند.» در حالی که انگار بسته‌ای پستی با خود دارد، به طرف اداره‌ی پست می‌رود. لابد اگر بچه بیدار نمی‌شد، او را پست می‌کرد. پیرزنی سرش را از در باز تراموا وارد می‌کند و می‌پرسد: «بازار می‌رود؟» راننده می‌گوید: «چرا خودت تابلو را نمی‌خوانی؟» پیرزن می‌گوید: «عینکم به چشمم نیست.» راننده می‌گوید: «ما راست و مستقیم می‌رویم. اگر فکر می‌کنی از کنار بازار رد می‌شویم، سوار شو.» پیرزن سوار می‌شود و راننده راه می‌افتد. مرد جوانی دوان‌دوان خود را به تراموا می‌رساند و سوار می‌شود. چنان بلند نفس‌نفس می‌زند که صدای نفس کشیدن خودم را نمی‌شنوم.

ناپدری لی‌لی را اتفاقی سر میزی در بیرون کافه‌ای دیدم. وانمود کرد به یادم نمی‌آورد، اما قبل از این‌که فرصت کند سرش را برگرداند گفتم صبح به خیر. آن روز صبح به نظر می‌آمد هوا بارانی می‌شود و خیلی از میزهای بیرون خالی بود. سر میز او نشستم. نشستن کنار کسانی که سر میزهای پیاده‌رو می‌نشینند کار زشتی نیست. قهوه‌ای سفارش داد و دیگر هیچ نگفت. قهوه‌ای سفارش دادم و دیگر هیچ نگفتم. چتری جمع‌شده دستم بود و کلاه حصیری به سر داشت. با روز خاکسپاری لی‌لی فرق کرده بود. آن روز وقتی برگ‌های خشک اقاکیا را از روی میز روی تابوت می‌انداخت بیشتر شبیه افسر لی‌لی بود. اما دست‌هایش بدریخت و زمخت بود. همین که پیشخدمت قهوه‌ها را روی میز گذاشت، شستش را روی دسته‌ی فنجان‌ش گذاشت و آن را در نعلیکی چرخاند و چرخاند تا جیرجیرش درآمد. دانه‌های شکر به شستش چسبیده بود. با انگشت سبابه‌اش پاکشان کرد و فنجان‌ش را بلند کرد و هرت کشید. گفت:

«خیلی رقیق است، آبکی‌تر از آب حوض.»

آیا با این حرف می‌خواست مرا به یاد عشقش در آشپزخانه بیندازد؟ گفتم: «غلیظ‌تر بود بهتر بود.» آن وقت خنده‌ی کوتاهی کرد و سرش را بلند کرد، انگار بالاخره حضور مرا پذیرفت.

«مطمئنم لی‌لی به تو گفته که من هم افسر بودم. البته این مال خیلی وقت پیش است. توانستم افسر لی‌لی را در زندان ملاقات کنم. از قبل نمی‌شناختمش، فقط، خیلی سال پیش، اسمش را شنیده بودم. او را می‌شناختی؟»

«فقط به قیافه.»

«از لی‌لی خوش‌شانس‌تر بود، شاید هم نه، بستگی دارد چطور به قضیه نگاه کنیم. گویا حال و روزش خیلی بد است.»

یک برگ مچاله‌شده‌ی اقاکیا را با انگشت سبابه‌اش صاف کرد. برگ از وسط نصف شد. آن را به زمین انداخت. سرفه‌ای کرد، گلویش را صاف کرد و به زیرسیگاری خیره شد و گفت:

«ظاهراً پاییز آمده.»

با خودم فکر کردم این از آن چیزهایی است که من می‌توانم درباره‌اش با هر کسی حرف بزنم و گفتم:

«خیلی هم زود.»

«روز خاکسپاری پرسیدی لی‌لی چه شکلی شده بود. واقعاً می‌خواهی بدانی؟»

فنجانم را محکم گرفتم. ندید که دستم لرزید.

باران تند شد. کلاه حصیری‌اش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و ادامه داد:

«افسر پول زیادی خرج کرده بود. قرار بود مردی با موتورسیکلت و کابین یدک آن طرف مرز مجارستان منتظرشان باشد. و بوده، هفته‌ی پیشش، اما تا وقتی که پولش را گرفته. بعد برای رفتن پیش پلیس و گرفتن یک بسته‌ی کوچک دیگر معطل نکرده بود. آنجا را ببین، دوباره آسمان دارد صاف می‌شود.»

لی‌لی قبلاً عاشق یک باربر هتل، یک دکتر، یک تاجر کالاهای چرمی، و یک عکاس شده بود. به نظر من، همه پیر بودند، دست‌کم بیست سال بزرگ‌تر از او. هیچ‌کدامشان را نمی‌گفت پیر است. می‌گفت:

«خیلی جوان نیست.»

اما تا قبل از افسر هیچ‌یک از آن مردها بین من و لی‌لی قرار نگرفته بودند و باعث نشده بودند احساس کنم لی‌لی یا مال من است یا مال آن‌ها. او تنها کسی بود که لی‌لی را وادار کرد به من بی‌اعتنایی کند. برای اولین بار بود که، مثل آن روز در ناهارخوری افسران، مدتی طولانی به حال خود رها می‌شدم. این مرد که قبلاً از بهترین سال‌های زندگی‌اش لذت برده بود لک‌لک‌کنان آمد و لی‌لی را سرضرب مال خود کرد. غمگین بودم و حسودی می‌کردم، اما بروز نمی‌دادم. به پیرمرد حسودی نمی‌کردم، به لی‌لی برای داشتن او حسودی می‌کردم. پیرمرد ذره‌ای برایم جذاب نبود، اما چیزی در او بود که از این‌که دوستش نداشتم متأسف می‌شدم. به این‌که از من مراقبت نمی‌کرد حسودی می‌کردم. برای چیزی افسوس می‌خوردم که نه دوست داشتم پیش آید و نه ممکن بود. این مرد نه میلی را در من برمی‌انگیخت و نه راحت می‌گذاشت. برای همین مجبور بودم بگویم که شکمش مثل توپ گرد است و شبیه خورشید در حال غروب. نوک پیکان به سوی لی‌لی بود نه افسر پیر. و همین باعث می‌شود من هم مثل او با مرگ لی‌لی کنار بیایم.

لی‌لی مردهای پیر را دوست داشت و اولینش هم ناپدری‌اش بود.

به جز من، فقط سه نفر دیگر از کارخانه به مراسم خاکسپاری لی‌لی آمدند. دو تا از دخترهای واحد بسته‌بندی به میل خود آمدند. بقیه ترجیح داده بودند کاری به کار یک فراری بدفرجام نداشته باشند. نفر سوم نلو بود. دستور داشت بیاید. یکی از آن دو دختر ناپدری لی‌لی را به من نشان داد. ناپدری چتری مشک‌ی به ساعدش آویخته بود. هوا آن روز بارانی نبود. آسمان به شکل گنبد آبی بلندی بود. گل‌های گورستان بوی نسیم تازه می‌دادند، نه بوی تند و سنگینی که قبل از باران می‌دهند. مگس‌ها هم اطراف گل‌ها می‌پریدند و مثل مواقع پیش از توفان‌های تندری اطراف سر ما وزوز نمی‌کردند. ذهنم درگیر این بود که به همراه داشتن چتر در چنین هوایی باعث می‌شود یک مرد محترم به نظر برسد یا متظاهر، و به نتیجه

نرسیدم. از طرفی کمی شبیه بیکارهای بی‌هدف بود و از طرف دیگر بدذاتی هفت‌خط با ترفندهای دغلکارانه که هر روز در ساعتی مشخص به گورستان می‌آید، آن هم نه برای آرامش آن، شاید برای این‌که کسانی را که بین قبرها پرسه می‌زنند دید بزنند.

نلو شاخه‌ی کوچکی نخود شیرین با گل‌های ریز و سفید و پژمرده در دست داشت. این برف‌دانه‌های نشسته بر ساقه به اندازه‌ی چتر سیاه ناپدیری ناجور بودند. کنار ناپدیری لی‌لی رفتم، اما خودم را معرفی نکردم. حدس زد کی‌ام.

«لی‌لی را خیلی خوب می‌شناختی؟» او پرسید.

با سر گفتم بله. شاید از هاله‌ی اطراف پیشانی‌ام فهمید دارم به آن‌ها فکر می‌کنم. او بیشتر به من احساس نزدیکی می‌کرد تا من به او. به جلو خم شد تا در آغوش بگیرمش. همان‌طور سرد و بی‌تفاوت ماندم و تکان نخوردم. دوباره راست ایستاد. وقتی به عقب برگشت چتر روی دستش تاب خورد و به جلو و عقب رفت. دستش را برای دست دادن جلو آورد و نگه داشت. خشن و خشک بود. پرسیدم:

«لی‌لی چه شکلی شده بود؟»

چترش را فراموش کرد، تا روی مچش سر خورد، در آخرین لحظه با شست دست نگهش داشت. گفت:

«در آن تابوت چوبی تابوتی مسی است که درش را به بدنه جوش داده‌اند.»

در حالی که هنوز به پایین نگاه می‌کرد، چانه‌اش را بالا آورد و زیر لب گفت:

«آنجا را ببین، نفر چهارم از سمت راست مادر لی‌لی است. برو پیشش.»

به سمت زنی که سیاه پوشیده بود رفتم، زنی که به فراخور ماجراهای آشپزخانه مادر لی‌لی معرفی‌اش کرده بود نه همسرش. خیلی سریع صورتش را برای روبوسی جلو آورد. گونه‌های زردش را نصفه‌نیمه از روی روسری سیاهش بوسیدم. او هم مرا شناخت:

«تو می‌دانستی، نه؟ مثلاً افسر هم بوده، اما چیزی بیش از بقیه سرش نمی‌شده.»

من به آشپزخانه فکر می‌کردم. او به چه فکر می‌کرد؟ وقتی سوگواران از مقابل قبر لی‌لی می‌گذشتند، نلو گل‌های سفیدش و بعد کلوخی را روی تابوت انداخت. دلم می‌خواست حداقل قبل از این‌که کلوخ روی تابوت بیفتد با یک ضربه شوتش کنم آن طرف. برایم سر تکان داد. نمی‌توانم بگویم مادر لی‌لی در آن لحظه چه احساسی داشت.

«احتمالاً تو به لی‌لی یاد دادی این کار را بکند. بهتر است همین حالا بروی.»

نفرتش را از من علنی کرد. شوهرش می‌گوید پیش او بروم و من می‌روم. او سرزنشم می‌کند و می‌گوید پی کارم بروم و من می‌روم. آن دو چه فکر می‌کردند؟ چرا نگفتم «تا هر وقت دلم بخواهد می‌مانم»؟

تعدادی کفش مخملی، که برگ‌هایی روی آن‌ها گلدوزی شده بود، کنار قبر لی‌لی ردیف شده بود. مال اقوام روستایی او بودند. پنجه و پاشنه‌ی جوراب‌های سفیدشان کثیف بود. پشت سر آن‌ها نلو ایستاده بود. زیر لب گفت:

«پیست! فندک داری؟»

سیگاری میان انگشتان گردشده‌اش گرفته بود. فیلتر سیگار از زیر شستش بیرون زده بود.

«نباید اینجا سیگار بکشی.»

«چرا؟»

«عصبی به نظر می‌آیی.»

«تو عصبی نیستی؟»

«نه.»

«دست بردار. این چیزها همه را شوکه می‌کند.»

«چه چیزهایی؟»

«می‌دانی منظورم چیست. مرگ.»

«فکر می‌کردم مسئول ایتالیایی. نمی‌دانستم کانادا هم در حیطه‌ی مسئولیت توست.»

«تو دیوانه‌ای.»

«راستش را بگو، چطور می‌توانی همه‌ی این‌ها را تحمل کنی، خاک تازه و چیزهای دیگر را؟»

جملات به سرعت بین ما رد و بدل می‌شد و خیلی بلند حرف می‌زدیم. یک عصای پیاده‌روی به قوزک پایم خورد و پیرمردی با کفش‌های مخملی گفت:

«پناه بر خدا، برای هیچ چیز احترام قائل نیستند. حداقل اینجا داد و قال نکنید.»

صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. برای عوض کردن لحن صحبت‌م نفس عمیقی کشیدم و ادای آدم‌های خوب و مهربان را درآوردم و گفتم:

«ما را ببخشید.»

به نلو پشت کردم و رفتم. یکی دیگر از قبرهای هم‌ردیف قبر لی‌لی تازه پر شده بود. در کنار آن یک صلیب چوبی نو و بشقابی آغشته به غذا بود. باورش برایم سخت بود که به‌جای نلو هم معذرت‌خواهی کرده بودم.

کنار قبر مردگان خوردنی می‌گذارند تا حواس ارواح پلید پرت شود و مرده بتواند راه بهشت را پیدا کند. در شب اول، روح مرده یواشکی از کنار آن‌ها و جهنم می‌گذرد و پیش خدا می‌رود. مادر لی‌لی هم بشقابی غذا کنار قبر او می‌گذارد. طی شب، گربه‌های گورستان روی تپه‌ی خاکی چهارگوش او جشن خواهند گرفت. پژواک صدای قدم‌های من بر مسیر سنگفرش بلندتر از صدای بیل زدن گورکن بود. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و شروع کردم به دویدن به سمت دروازه‌ی قبرستان. اگر نخواستیم عشق لی‌لی به پیرمردها را درک کنم به این خاطر بود که...

اتوبوسی کنار ورودی قبرستان منتظر ایستاده بود. پدرم، که سال‌ها پیش مرده بود، در حالی که صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود، پشت فرمان خوابش برده بود. از وقتی پدرم مرده، بارها او را پشت فرمان اتوبوسی در حال حرکت یا پارک‌شده دیده‌ام. به این علت مرد که می‌خواست از دست من و مامان خلاص شود. دوست داشت بدون مزاحمت در خیابان‌ها رانندگی کند، بدون این‌که مجبور باشد از ما مخفی شود. و به همین خاطر قبل از آن‌که ما ببینیمش اتوبوسش را به راست واژگون کرد و مرد. تکانش دادیم. دست‌های بی‌رمقش به جلو و عقب تاب خورد و بعد ایستاد. صورتش به سمت چانه‌اش کشیده شده بود و پیشانی‌اش مثل وینیل خشک شده بود. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم آن چهره را فراموش کنم. پیشانی‌اش را با ملاطفت گرفتم و چشم‌هایش را به‌زور باز کردم تا شاید دوباره حرکت کنند و اطراف را نگاه کند، شاید نور وارد چشم‌هایش شود و وادارش کند زنده شود. اما لمس کردن او وقیحانه و توهین‌آمیز به نظر می‌آمد. وقتی مامان روی خود را از او برگرداند، انگار که اصلاً نسبتی با هم نداشته‌اند، محکم به پدر چسبیدم. مرگ او به ما نشان داد که چطور انسان می‌تواند از کمک گرفتن اجتناب کند، چطور می‌تواند به‌راحتی تصمیم بگیرد، بدون توجه به هیچ‌کس دیگر، این‌طور سرد و خاموش شود. در یک لحظه پیوندش را با من و مامان برید و ما را به حال خودمان رها کرد. دکتر رسید. بابا را روی تخت خواباند و پرسید:

«پیرمرد کجاست؟»

«پدربزرگم رفته روستا خانه‌ی برادرش. تلفن ندارند و پستچی هم فقط یک بار در هفته به آنجا می‌رود. تا پس‌فردا بر نمی‌گردد.»

روی یک فرم رسمی نوشت سکتی مغزی و آن را مهر و امضا کرد و رفت. همان‌طور که دستش به در بود گفت:

«باورش سخت است. شوهرتان کاملاً تندرست و سرحال بوده، ولی مغزش یکباره از کار افتاده، مثل یک لامپ.»

لیوان آب گازداری، که دکتر خواسته بود اما نخورده بود، روی میز بود و هنوز داشت فیس فیس می کرد. وقتی اتوبوس چپ شده بود، بابا با صندلی اش به بیرون پرت شده بود. در آن وضعیت پشت صندلی روی زمین قرار گرفته بود و نشیمنش عمودی شده بود. روکش صندلی پارچه ای بود با چهارخانه های مورب قرمز و خاکستری. مامان وقتی روی پنجه ی پا به آشپزخانه می رفت تا لیوان آب را ببرد به تخت پشت سرش نگاهی انداخت، انگار شوهرش در حال چرت نیمروز است. حتی یک قطره اش را هم بیرون نریخت. از آشپزخانه صدای گذاشتن لیوان آمد. بعد به اتاق برگشت و روی میز نشست، جایی که قبلاً لیوان بود. در آن اتاق دو آدم نیمه زنده و یک مرده بود، سه نفری که قبلاً خودشان را به دروغ «ما» خطاب می کردند و برای لیوان آب، صندلی، یا درختی در باغ عبارت «مال ما» را به کار می بردند.

از آن به بعد، هر وقت پدرم را در خیابان می دیدم، چهره اش، به اندازه ی آن روز که روی تخت دراز شده بود، غریب به نظر می رسید. همه جا می دیدمش، حتی کنار ورودی گورستان. همه ی اتوبوس های کشور یک شکل بودند. همه پلکان فرسوده و سپرهای زنگ زده ی یک شکلی داشتند و گرد و خاک دست کم شش ماهه ای، به نرمی آرد، روی سقفشان نشسته بود. از پنجره با دقت به داخل نگاه کردم. قسمت پشتی صندلی های خالی ناگهان تبدیل به مسافران اتوبوس شد، و شیشه ی جلو پوشیده از کک مک های ریز؛ به قول بابا، حشرات له شده ای که خشک شده و به رنگ قرمزها و زردهای گوناگونی درآمده اند. زن هایی را می دیدم با جوراب های سفید و کفش های گلدوزی شده و مردهایی با چهره های تکیده و چروکیده و عصا. همه از اقوام لی لی بودند. پدرش اهل دره ای در ناحیه ی پرتیه بوده، باریکه روستایی سر و ساده، جایی پر از درختان آلوی کبود با شاخه هایی که زیر بار زیاد فرو افتاده بودند. راننده باید تا وقتی که لی لی کاملاً با خاک پوشیده می شد صبر می کرد. روح لی لی سریعاً تحت مراقبت گربه های گورستان قرار می گرفت، البته از نیمه شب، پیش از آن که راننده کشاورزان را، با چهره هایی بسیار خسته، صحیح و سالم پیش درخت های آلویشان برگرداند.

وقتی به دبیرستان دخترانه می رفتم و هنوز با پدر و مادرم زندگی می کردم، دوست داشتم وقتی پدرم اتوبوس خالی را به گاراژ می برد با او بروم. در تاریکی خیابان ها، وقتی اتوبوس تلق تولوق کنان راه خود را می پیمود، احساس می کردیم نیاز نیست حرفی بزنیم. صندلی ها، درها، دستگیره هایی که به سقف بود، پله ها، همه ی اجزا لق می خوردند، اما به هر ترتیبی که بود کنار هم مانده بودند و واحدی را تشکیل داده بودند. بابا، هر غروب، بعد از یک روز تمام رانندگی، برای روز بعد، پیچ های مهم را سفت و موتور را تنظیم می کرد. در راه گاراژ سر پیچ ها فقط بوق می زد و از چراغ قرمزها رد می شد. وقتی خطر از بیخ گوشمان می گذشت، مثلاً وقتی کامیونی از یک قدمی مان رد می شد، می خندیدیم. به گاراژ که می رسیدیم، کنار درهای آهنی بزرگ پیاده ام می کرد. من قدم زنان به خانه می رفتم و بابا اتوبوس را داخل گاراژ می برد، چون هنوز کار داشت.

یک ساعت و نیم بعد سروکله‌اش در خانه پیدا می‌شد.

یک شب، در راه خانه، حشره‌ای به چشمم رفت. کنار خیابان زیر چراغی ایستادم، پلکم را پایین کشیدم و هوا را از بینی‌ام بیرون دادم. این شگرد را پدر بزرگم در اردوگاه یاد گرفته بود. فکر کنم درست انجامش دادم، چون حشره به گوشه‌ی چشمم رفت و توانستم درش بیاورم. اما آب از چشمم راه افتاد و دستمال نیاز داشتم. تازه فهمیدم کیفم را در اتوبوس جا گذاشته‌ام. بابا آن را نمی‌دید. او به چیزی غیر از موتور اتوبوس فکر نمی‌کرد. پس برگشتم.

از در فرعی وارد گاراژ شدم. راه را بلد بودم اما نه در تاریکی. به همین خاطر، به سمت ساختمان اصلی رفتم، جایی که لامپ حباب‌دار پرنوری کنار سکوی بارگیری روشن بود. سریع اتوبوس را پیدا کردم. در چمن کنار چرخ جلو دو سید حصیری دیدم. و داخل اتوبوس، روی صندلی کنار راننده، بافه‌ای از مو. با دقت بیشتر توانستم دو تا گونه و یک بینی و یک گردن را هم تشخیص دهم. پدرم کنار زنی نشسته بود. زن را می‌شناختم. به یک دبیرستان دخترانه می‌رفتیم. هم‌کلاس نبودیم اما هم‌سن بودیم. از سه سال پیش در بازار سبزی می‌فروخت. دلم می‌خواست مثل باد بدوم و دور شوم و از طرف دیگر دوست داشتم تا ابد به آن‌ها خیره شوم. یک‌عالم پشه اطراف لامپ حبابی می‌گشتند و شبیه پوششی توری شده بودند. سپیدار بیرون گاراژ تا لبه‌ی بام به شکل درختی واقعی بود اما چون آب‌روی شیروانی جلوی نور را گرفته بود از آنجا به بالا به شکل برجی سیاه درآمده بود که تکان می‌خورد و خش‌خش می‌کرد. اما هیچ صدایی بلندتر از صدای جیرجیرک‌ها نبود و هیچ چیز نمی‌توانست صدای آن‌ها را، که از روی چمن‌ها تا آسمان می‌رفت، بند بیاورد. در نتیجه، با این‌که می‌توانستم دهان باز پدرم را ببینم نتوانستم بشنوم چه می‌گوید. حسابش از دستم در رفت که چه مدت است دارم به آن‌ها نگاه می‌کنم یا این عمل گناه‌آلود چه مدت ادامه داشت. می‌خواستم به‌موقع و با فاصله‌ی زمانی مناسبی زودتر از او به خانه برسم. کوتاه‌ترین راه گذشتن از شکافی در پرچین‌های پشت ساختمان اصلی بود. دورتر از گاراژ ساختمان‌های حاشیه‌ی خیابان در نور چراغ‌های خیابان محو به نظر می‌رسیدند. تنه‌های کلفت و سفیدشده‌ی درخت‌ها می‌درخشیدند و می‌چرخیدند، یا من بودم که صاف راه نمی‌رفتم و تلوتلو می‌خوردم. بعد از چیزی که دیده بودم، دیگر به خودم راه نمی‌دادم که از خطرهای پنهان بین درخت‌ها بترسم. به‌علاوه، می‌دانستم که حتی در طول روز، که خورشید به‌شدت می‌تابد، سنگ قبرهای سفید قسمت کودکان در قبرستان تکان می‌خوردند، درست مثل چرخیدن تنه‌ی سفیدشده‌ی درختان، در آن شب زیر نور ماه. این را برای این می‌دانستم که پسری که با او برای رسیدن به کرم‌ها زمین را می‌کندیم در قبرستان پشت کارخانه‌ی نان خوابیده بود. در روزهای گرم چله‌ی تابستان، که بچه‌ها مجبور بودند در خانه بمانند، سنگ قبر او مست می‌شد، به مستی خیابان در شب. سنگ قبرهای اطراف

او پیلی‌پیلی می‌رفتند و تکان‌تکان می‌خوردند. مخصوصاً تصاویر سنگ‌گور کودکان، که بچه‌هایی را با اسباب‌بازی‌های نرم و لطیف و پستانک‌نشان می‌داد. پسری که بزرگ‌ترین سنگ‌قبر را داشت با پاهای باز کنار یک آدم‌برفی نشسته بود.

قبل از این‌که به دنیا بیایم، مادر و پدرم پسری داشته‌اند که از شدت خنده کبود شده بود. او هیچ‌وقت یک پسر واقعی نشد، چون پیش از غسل تعمید مرد. مادر و پدرم بدون دودلی و دغدغه‌ی خاطر زمین‌قبر او را، فقط بعد از دو سال، واگذار کردند. این را نمی‌دانستم تا این‌که یک روز وقتی هشت سالم بود و پسری با زانوهایی خراشیده در تراموا روبه‌روی ما نشسته بود مادرم در گوشم زمزمه کرد:

«اگر برادرت نمرده بود، احتمالاً تو را نداشتیم.»

پسر شکلاتی به شکل اردک را لیس می‌زد. نصف شکلات در دهانش بود و نصف دیگر بیرون. همان‌طور که رد می‌شدیم از شیشه‌ی تراموا دیدم که خانه‌ها از روی زمین بلند می‌شوند. در کنار مادرم روی صندلی چوبی سبزرنگ داغی نشسته بودم، به‌جای برادرم.

از من دو عکس در زایشگاه داشتیم اما از برادرم یکی هم نداشتیم. در یکی از عکس‌ها وسط یک میز بودم و در دیگری روی بالش کنار گوش مادرم. پدر و مادرم می‌خواستند از بچه‌ی دومشان دو عکس داشته باشند، یکی برای خودشان و یکی برای سنگ‌قبرش.

بزرگ‌تر از آن بودم که در راه گاراژ به خانه از تنه‌ی سفیدشده‌ی درختان بترسم. از این کار پدرم بیشتر احساس خواری و خفت می‌کردم تا آن کار مادرم در تراموا. با خودم فکر کردم من که از آن دختر با آن بافه‌ی مویش بهترم، چرا بابا مرا انتخاب نکرد. آن دختر کتیف است، دست‌هایش از سبزی‌ها سبز است، بابا از او چه می‌خواهد؟ شوهر خوبی دارد. همین امروز صبح در راه مدرسه دیدمش. شوهرش جوان است. آن سبدهای سنگین را به‌زور از ایستگاه اتوبوس تا بازار برایش می‌برد و او خودش فقط یک کیسه‌ی پلاستیکی دستش است. تازه، بچه هم دارد که طفلکی تمام وقت ته‌دکه‌ی او، زیر سقف سیمانی، می‌ماند و روی یک صندوق چوبی وارونه با یک سگ کتیف پارچه‌ای بازی می‌کند. عجب احمقی‌ام من. حتی پریروز از او یک بغل ترب کوهی خریدم. پول را در جیب بزرگ پیشبندش که روی شکمش بود انداخت و موی دخترش را نوازش کرد. مرا می‌شناسد، احتمالاً یاد رابطه‌اش با پدرم افتاده بوده. روی لب بالایش تبخالی داشت بیرون می‌زد. هرگز پیش نیامده بود که تبخال از بابا به من سرایت کند. تبخال بابا داشت خوب می‌شد. دو هفته پیش تازه و قرمز تیره بود.

سروکله‌ی بابا در حالی که کیفم روی شانهاش بود پیدا شد. آن را جلوی من گذاشت و پرسید:

«از کی تا حالا این‌قدر بی‌مبالات شده‌ای؟»

«کی به کی می‌گه بی‌مبالات.»

خودش را به نشنیدن زد و پشت میزی نشست که لامپ بالای سرش روشن بود و منتظر شام شد. سلامی را به قطعاتی به کلفتی انگشت برید و چهار فلفل قرمز تند را هم که خودش آورده بود خورد. شاید فلفل‌ها را از او گرفته بود. شاید حتی پولشان را هم داده بود. شامش را با خوردن شش تکه نان و کمی نمک کامل کرد. حتماً آن بافهی موی دراز مثل زهکش انرژی‌اش را تخلیه کرده بود. شاید دود بنزین فشار خونس را بالا برده بوده و درنتیجه، مثل اواخر دوران جنگ، پرحرارت و جسور شده بود. یک بار پدربزرگ عکس کوچکی نشانم داد و گفت:

«این تانکر پدرت بود.»

«کی هست؟»

زن جوانی کنار بابا روی چمن دراز کشیده بود. پابرهنه بود، کفش‌هایش پای بوته‌ای افتاده بود. گل‌های قاصدک از بین ساق‌های پایش سر برآورده بودند. آرنجش را خم کرده بود و سرش را به دستش تکیه داده بود.

پدربزرگ گفت: «آن دختر آتشی بود. بعد از جنگ، مرتب نامه‌هایش می‌آمد. همه‌ی آن‌ها را پاره‌پاره کردم و دور ریختم تا مادرت نبیندشان. متعجب بودم که پدرت چقدر سریع با او ازدواج کرد. مالی نبود و خیلی به چشم نمی‌آمد، اما عنان پدرت را در دست داشت و او را هر جا که می‌خواست می‌کشید.»
ده شب دیگر هم با او تا گاراژ رفتم. این شب‌ها را با انگشت‌هایم شمردم. بازویش را گرفتم، زانویش را گرفتم، اما چشم از مسیر برنداشت. گوشش را لمس کردم. لب‌خندی به رویم زد و دوباره به جاده چشم دوخت. دستم را روی دستش که به فرمان بود گذاشتم. گفت:

«این‌طوری نمی‌توانم رانندگی کنم.»

آخرین شبی که با او به گاراژ رفتم گلابی‌ای تعارفش کردم که گاز گنده‌ای به آن زده بودم و مجبور نبود با پوست کلفت و زرد آن کلنجار برود. گازی زد و جوید. آب از لب و لوچه‌اش راه افتاد. آب گلابی بین دندان‌هایش کف کرد و با چشم‌هایی خالی از نگاه قورتش داد. مزه‌اش را دوست داشت، اما من فقط برای وسوسه کردن او می‌خوردم. وقتی دیگر نتوانستم بخورم، سرش را که برای یک گاز دیگر برگرداند، گفتم:

«بقیه‌اش مال تو، من دیگر نمی‌خواهم.»

می‌توانست پیرسد چرا. سر پیچ‌ها به‌جای توقف، فقط بوق می‌زد، چون مشتاق دیدن محبوبش با آن بافهی موی بلند بود. از چراغ قرمزها رد می‌شد

تا زودتر او را ببیند نه برای این که بهانه‌ای دست‌وپا کند برای خندیدن.

آن شب آخر، وقتی به گاراژ رسیدیم، دم ورودی، یک بار دیگر با حرکتی که آن هم قسمتی از گنااهش بود در اتوبوس را باز کرد. بقیه‌ی گلابی را خورده بود، حتی دانه‌هایش را، و هنوز کامل از اتوبوس خارج نشده بودم که ساقه‌اش را از در به بیرون پرت کرد. حالا برای برآوردن خواهش‌های ممنوعه‌ی تنش آماده بود.

از آن به بعد، غروب‌ها در خانه ماندم. دست‌کم ممکن بود بپرسد دوست دارم یک بار دیگر با او بروم یا نه. انگشت‌هایم تمام شده بود، اما می‌توانستم از نو شروع کنم. شاید سیگار بهتر از دست‌هایم و یک گلابی نیم‌خورده جواب می‌داد. می‌توانستم به او یاد بدهم چطور به سیگار پک بزند و دودش را به ریه بفرستد. بابا سیگار را کاه‌دود می‌کرد. درواقع، می‌کشید فقط برای این که با سیگارهای خارجی زیرک به نظر می‌آمد. و وقتی نمی‌توانست سیگار خارجی بخرد اصلاً نمی‌کشید، اما به هر حال سیگار کشیدن به او می‌آمد. شب‌ها که داشت اتوبوس را به گاراژ می‌برد، هلویی از درخت‌های قیرگون جلوی پرچین‌هایمان می‌چیدم و روی نیمکت باغ ولو می‌شدم. به جیرجیر جیرجیرک‌ها گوش می‌دادم که آوازی بود درباره‌ی اتوبوسی که هنگام غروب به تخت‌خوابی دنج و گناه‌آلود تبدیل می‌شد، تخت‌خوابی که فقط مال دو نفر بود. درواقع، از وقتی این راز را در خودم حبس کرده بودم، مال سه نفر.

آخرین شب، بعد از این که گلابی نتوانست مرا به جایی برساند، به خانه برگشتم، مامان پرسید:

«داشتی گریه می‌کردی؟»

«بله. سگی اطراف سطل‌های زباله پرسه می‌زد. تا کارخانه‌ی نان دنبالم کرد.»

گفت:

«فحل شده بوده و تو ترسندی‌اش.»

فریاد زدم:

«تو فقط به فحل‌شدگی فکر می‌کنی. آن حیوان چیزی جز پوست و استخوان نیست و از گرسنگی گیج و منگ است.»

بدون ذره‌ای شرم گفت:

«آها، از آن زوزه‌ای که از بیرون شنیدم معلوم است.»

قلبم به شدت می‌زد. اگر آن را بیرون می‌انداختم و به او می‌خورد، از شدت ضربه‌اش می‌مرد. زبانم خشک شد. از او متنفر شدم. مثل همه‌ی غروب‌های تابستان‌های خشک، به‌جز جیرجیر جیرجیرک‌ها، که یکریز به هوا بود، صدای بیش از یک سگ از بیرون می‌آمد. مامان، با گفتن این‌که آن سگ فحل شده بوده خیلی راحت دروغ را بزرگ کرد و شاخ و برگ داد. دروغ می‌گفت تا از دهانم نپرد آن‌که فحل شده بود پدر بود و اگر هم می‌خواستم می‌توانستم بترسانمش.

بارها مجبور شده‌ام برای حمایت از کسانی که بیشتر از همه دوستشان دارم و البته معمولاً کمتر از همه می‌توانم تحملشان کنم دروغ بگویم یا دهانم را بسته نگه دارم، برای این‌که نگذارم با سر در دردسر بیفتند. هر وقت تصمیم می‌گرفتم هرگز نبخشمشان، از خودم بدم می‌آمد و نرم می‌شدم. به‌خاطر عشق به آن‌ها و روحیه‌ی شدیداً خودملاکت‌گر خودم، به سوی آن‌ها و درواقع به سوی احساس بیزاری و نفرت بعدی می‌رفتم. همیشه فقط توان بخشیدن دیگران را داشته‌ام، خودم را از گرفتاری و مصیبت نتوانسته‌ام نجات دهم.

یک روز عصر مادرم لباس تابستانی مرواریددوزی‌شده‌اش را پوشید که در پشت تا کمر باز بود. موهایش را به روش فرانسوی پیچ و تاب داد و بالا برد، با چند سنجاق سر محکم‌ش کرد، و شکلاتی کاراملی در دهان انداخت. هر وقت که موقع آرایش کردن شکلات می‌مکید چیزی در سرش داشت که برای انجام دادنش باید زیرکی و تدبیر به خرج می‌داد. صندل‌های سفیدش را پوشید و گفت:

«چه روز داغی بود. انگار دارد کمی خنک می‌شود. می‌روم قدمی در خیابان بزنم.»

نمی‌دانم با آن لباس تنگ نتوانسته از شکاف پرچین رد شود یا نه. وقتی به گاراژ رسیده بود، شوهرش مشغول تعمیر سیستم خنک‌کننده‌ی موتور بوده. به قول لی‌لی، احتمالاً شوهرش او را با آن لباس و مدل مو و صندل‌های سفید که دیده بغلش کرده. شاید از او خواسته بوده روی صندلی راننده منتظر بماند تا کار تعمیر موتور تمام شود. آن‌ها شانه به شانه به سوی خانه قدم زده بودند، صندل‌های سفید مثل تنه‌ی درخت‌ها می‌درخشیده. مادر سر شام گفت:

«به تو بابت این تعمیرات، آن هم بعد از یک روز کاری طولانی، پولی نمی‌دهند.»

«شوخی می‌کنی. من بیشتر از هر کس دیگر کار می‌کنم و برای همین بعد از تعطیلات سال نو پاداش می‌گیرم. فکر کردی برای هیچ و پوچ این‌قدر کار می‌کنم؟»

مامان ابروهایش را بالا انداخت و با این‌که نان و چاقو کنار دست پدر بود از جایش بلند شد تا خودش برای او نان ببرد. پدر بزرگ و من باید

خودمان نان می‌بریدیم.

بعد از مرگ بابا، مادرم میز را با یک بشقاب کمتر می‌چید، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. اشتهايش کم نشد و، با توجه به ظاهرش، بهتر هم می‌خوابید. حلقه‌ی دور چشم‌هایش ناپدید شد. جوان‌تر نشد، اما شکسته هم نشد. دلمردگی باعث می‌شود به ظاهرت بی‌توجه باشی اما او این‌طور نبود. آشفتگی‌اش بیشتر درونی بود: تنهایی به او حس غرورآمیزی داده بود و از طرف دیگر، به‌علت تغییر اوضاع، آشفته‌حال بود. از چهره‌اش نه شادی برمی‌آمد نه غم. در یک لیوان آب بیش از او شور زندگی و نشاط بود. وقتی خودش را خشک می‌کرد بخشی از حوله می‌شد، وقتی ظرف‌های غذا را جمع می‌کرد بخشی از میز، و وقتی می‌نشست بخشی از صندلی. یک سال بعد از مرگ بابا، یک روز پدر بزرگ گفت:

«زندگی تو ادامه دارد. یک دنیا وقت داری. باید بیشتر بروی بیرون. شاید مردی را ببینی و از او خوشت بیاید. بد نیست مردی جوان‌تر از من برای کارهای باغچه این دوروبر باشد.»

«فکر نمی‌کنی اگر من هم بخوام این کار را بکنم تو باید مانع شوی؟ شوهر من پسر ت بود.»

«من این‌طوری نیستم.»

«اما خودت بعد از مرگ زنت دوباره ازدواج نکردی.»

«نه، نکردم، اما شوهر تو که در اردوگاه نمرد.»

همه‌ی این‌ها بی‌فایده بود. مامان دیگر موهایش را به روش فرانسوی بالا نبرد و لباس تنگش را، که از پشت تا کمر باز بود، بازنشسته کرد. دلش نمی‌خواست به کس دیگری لگام بزند و عنانش را دست بگیرد. دیگر اشتیاقی به بودن با دیگران نداشت، حتی دخترش که از قفس گریخته بود و به‌ندرت به خانه می‌آمد.

پدر بزرگ که مرد، فقط یک شب پیش مادر ماندم. بعد از ظهر روز بعد به شهر برگشتم. می‌توانست از من بخواهد بیشتر پیش او بمانم؛ تازه، من دو روز مرخصی داشتم. تخت‌خوابم پر بود از کیسه‌های پلاستیکی پر از لباس‌های زمستانی مامان. روی کاناپه خوابیدم و اصلاً اهمیتی نداد. قبل از این‌که برای رسیدن به قطار خانه را ترک کنم، میز را چید. دو بشقاب روی میز گذاشت و، بدون توجه به این‌که من فقط وانمود می‌کردم که میل ندارم چیزی بخورم، مشغول خوردن شد. همیشه اگر می‌گفتم سیرم، می‌گفت سیر نیستی، ایرادگیر و مشکل‌پسندی. این بار اهمیتی نداد.

سال‌های سال سر میز چهار بشقاب داشتیم. عادی به نظر می‌رسید، چون چهار نفر بودیم. تا این‌که مامان اعتراف کرد که مرا فقط به این خاطر به

دنیا آورده بودند که برادرم مرده بود. از آن به بعد، ما پنج نفر بودیم و یکی از ما از بشقاب برادرم غذا می‌خورد، اما نمی‌دانم کدام‌یک از ما. برادرم فرصت نکرد از بشقابش غذا بخورد. پدربزرگ می‌گفت:

«دهانش به سینه‌ی مادرت بود اما دیگر نمی‌مکید، نفهمیدیم که خواب نیست و...»

چون هیچ‌وقت پنج بشقاب روی میز نگذاشتیم، آن چهار تایی دیگر هم مدتی طولانی کنار هم نماندند. وقتی بابا مرد، اولین بشقاب را کنار گذاشتیم. بعد که من به شهر رفتم دومین بشقاب از روی میز حذف شد. مرگ پدربزرگ به این معنا بود که سومی هم اضافه است.

تراموا به یک سمت کج شده. شاید ریل بر اثر گرما تاب برداشته. پیرزن لقوه دارد، سرش به چپ و راست لق می‌خورد، انگار بی‌وقفه می‌گوید «نه.» می‌پرسد: «نزدیک بازاریم؟» راننده می‌گوید: «نه، مانده هنوز.» مرد جوان کنار در عقب ایستاده. می‌گوید: «تازه رسیدیم دادگستری. مال اینجا نیستید؟» پیرزن می‌گوید: «چرا هستم. دیروز عینکم شکست. رفتم عینک‌سازی، هیچ‌چیز نداشت، نه شیشه، نه چسب، هیچی. حالا باید دو هفته‌ی تمام صبر کنم.»

کاش هم‌سن و سال پیرزن بودم، اما نمی‌شود جای خود را با کسی عوض کرد. حتی نمی‌توانم جایم را با لی‌لی یا پاول عوض کنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد دم دادگستری پیاده شوم. آلبو هر وقت از جواب‌هایم راضی نیست می‌گوید: «همه‌ی این‌ها در دادگاه برملا می‌شود. آنجا مجبوری درست حرف بزنی.» راننده نان سوم را از جیب پیراهنش در می‌آورد، یک گاز می‌زند و می‌گذاردش روی داشبورد. لقمه‌ای که فرو می‌برد در گلوش مثل گلوله‌ای به پایین شُر می‌خورد. پیرزن می‌گوید: «اگر خیلی دیر برسیم، تخم‌مرغ گیرم نمی‌آید.» تراموا برای مردی با کت و شلوار و کیف‌دستی می‌ایستد. پیرزن می‌گوید: «آن وقت فقط آلو می‌خرم.» و در حین سبک‌سنگین کردن مسافر جدید با کِرکر می‌گوید: «خوبی آلوها این است که صحیح و سالم به خانه می‌رسند و نمی‌شکنند.» راننده می‌گوید: «بی‌تخم‌مرغ و یک شات مشروب و یک‌عالمه شکر نمی‌توانی کیک بپزی.» پیرزن می‌گوید: «می‌دانم، شما مردها شیرینی‌خورید.»

وقتی من و مامان، بعد از خاکسپاری پدربزرگ، داشتیم غذا می‌خوردیم، جاروی دسته‌بلندی که گوشه‌ی اتاق بود به زمین افتاد. دسته‌اش با صدایی بلند به کف اتاق برخورد. واژگون شدن پدرم را دیده بودم. لابد پدربزرگ هم همان‌طور واژگون شده بود. لیوان آب را برداشتم. اگر مامان مشتاق بود از حال و روزم بداند، از دروغی که در کارخانه گفته بودم برایش می‌گفتم و این‌که چطور به‌خاطر کفش‌های لژدار خاکستری‌ام باعث مرگ پدربزرگ شده بودم. اما لیوان آب دست‌نخورده ماند. دهانش را با تکه‌ای نان پر کرد و بلند شد جارو را دوباره به سه‌کنج دیوار تکیه داد.

هر وقت در کارخانه کتی که به چوب‌لباسی آویزان بود به زمین می‌افتاد، یا در تراموا چتری، و در خیابان دوچرخه‌ای پارک‌شده، برخورد با وینیل سرد را حس می‌کردم و درد فوراً از دو شقیقه به بخش میانی پیشانی‌ام هجوم می‌آورد. مامان می‌جوید و می‌جوید و آب می‌نوشید و آب می‌نوشید. بیش از من مطمئن بود که مادر و دختریم. به بشقابش خیره شد و گفت:

«می‌دانی، یک بار زد به سرم برایت نامه‌ای بنویسم. در یک کافه نشسته بودم که یکدفعه دلم خواست بنویسم. می‌یا جولای بود. حالا چه ماهی است؟ آهان، سپتامبر. رفتم اداره‌ی پست. تمبر را هم روی پاکت نامه چسباندم، اما دیدم آدرست را فراموش کرده‌ام.»

به چشم‌هایش نگاه کردم و گذاشتم فرییم دهد. پرسیدم:
«نگهش داشته‌ای؟»

«همین‌جاست، روی یک تکه کاغذ. باید پیدایش کنم.»

با او که حرف می‌زدم، هیچ‌وقت مادر صدایش نمی‌کردم، می‌گفتم تو، مثل وقتی که با کسی حرف می‌زنی که اسمش را نمی‌دانی. هر طور دیگری صدایش می‌کردم غیرخودمانی و تصنعی بود. گوش کردن به او کسالت‌بار بود. اهمیت نمی‌داد چیزی بگویم یا نه، درست مثل وقتی که برایش اهمیتی نداشت خانه را بدون هیچ بهانه‌ی واقعی ترک کردم. ماندن و رفتنم برایش علی‌السویه بود، در حالی که در همان شهرستان کوچک خودمان هم می‌شد کار دفتری پیدا کرد، حتی خیلی نزدیک، در کارخانه‌ی نان. اما همان‌طور که امروزه می‌گویند: «تا بوده همین بوده.»

در راه خانه تا ایستگاه هوا بوی آرد می‌داد. دربان کنار ورودی کارخانه ایستاده بود و شوره‌های سرش را از روی یونیفرمش می‌تکاند. کلاهش را برداشت و سلام کرد. به جا نیاوردمش. بعد از این‌که رد شدم، با صدای بلند خمیازه کشید. طوری برگشتم که انگار، به‌جای خمیازه‌ی دربان، کفیوش بتونی برای قاپیدن کفش‌های لژدار خاکستری‌ام دهان باز کرده بود و شانس آورده بودم که توانسته بودم به‌موقع فرار کنم. آنجا هیچ‌چیز خیلی عجیب و غیرممکن نبود؛ ممکن بود غروب ناچار شود پیش از ظهر بیاید؛ ممکن بود خورشید، گداخته چون گلوله‌ای از آتش، در آسمان پشت کارخانه آویخته شود و سپس، پیش از سرآمدن وقت روز، تیره چون تابه‌ی نان، به ساختمان‌های کارخانه برود و غروب کند. به بعدازظهر روز خاک‌سپاری بابا فکر می‌کردم. از قبرستان به خانه آمدم. پدربزرگ به حیاط رفت، شیر آب را باز کرد و شلنگ باغچه را کشید کنار درخت‌های هلو. مامان داد زد:

«با بهترین کت و شلوارتان؟ بروید عوضش کنید.»

دنبال پدربزرگ رفتم. گفتم: «آخر خاکشان خشک خشک است.» طوری می‌گفت که انگار درخت‌های هلو حتی یک ربع دیگر هم تشنگی را تاب نمی‌آوردند. آب به تنه‌ی درخت‌ها می‌پاشید و در چاله‌هایی کم‌عمق، پر از مورچه‌های غرق‌شده، جمع می‌شد. زمین آب را آرام‌آرام می‌نوشید. پدربزرگ گفت:

«راه می‌افتی و در دنیا به رویت باز می‌شود. اما حتی قبل از این‌که قدم کاملی برداری دوباره بسته می‌شود. باز و بسته شدنش به اندازه‌ی پت‌پت قبل از خاموش شدن یک فانوس طول می‌کشد. اسمش را گذاشته‌اند زندگی، اما حتی ارزش این را ندارد که زحمت پوشیدن کفش را به خودت بدهی.»

حالا پدربزرگ دوباره پاها را دراز کرده و کفش‌ها را آویخته. می‌خواستم زود سوار قطار شوم که تا قبل از تاریک شدن هوا از میان مزرعه‌های ذرت عبور کنم. بعد از ایستگاه‌های کوچک راه‌آهن، که شبیه سگدانی بودند، به مزرعه‌های ذرت می‌رسیدیم. مدتی طولانی بعد از این‌که مامان

آخرین بشقاب را روی میز می گذاشت. پس در همه‌ی این سال‌ها این بشقاب برادرم بوده و گرسنگی او مامان را به خوردن وامی داشته. به این خاطر بود که مامان به خوبی می توانست تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد، اصلاً انگار هیچ وقت روی میزش بیش از یک بشقاب نبوده.

به بلیت آبی روشن قطار که نگاه کردم، به فکرم رسید چه خوش شانس بودم که پدر مرا قاطی عشق و عاشقی اش نکرد. اسپرم هایش باهوش تر از مغزش بودند. از خوش شانسی من بود که رابطه‌ی نامشروعش بیش از نمناکی گلابی نیم خورده‌ی من برایش ارزش داشت. مامان مستحق این نبود که، حتی در آشفته ترین کابوس هایش، ببیند جای او را گرفته ام و پدر را به سال های نخست عاشقی شان برده ام، آن هم فقط برای محافظت از خانواده در برابر آن زن گیس دراز. همه چیز برای لی لی جور دیگری از آب درآمد. شوهر دوم مادر لی لی اولین مردی بود که او به چنگ آورد.

لی لی می گفت: «هیچ وقت از او متنفر نشدم، اما به وقتش برایم عادی شد.»

این راز لی لی وقتی به تاریخ پیوست که با آن متصدی پذیرش شب، با زخمی از جنگ پشت گردنش، آشنا شد. قبل از بازنشستگی اش، لی لی بعد از نیمه شب به او می پیوست. بعدتر، غروب ها به انبار یک چرمی فروشی می رفت، جایی که لباس های چرمی تا زیر پنجره روی هم تلنبار شده بود، تا این که فروشنده با همسرش برای زندگی به حومه رفتند. بعد هر روز به سرکشی بیمارستان می رفت، تا این که دکتر کشیک شب برای دیدن شوهرخواهرش به بوینس آیرس رفت و دیگر برنگشت.

لی لی آلمانی بود. پدرش، بلافاصله بعد از ازدواج، به خدمت احضار می شود و در جنگ روی مین می رود و تکه تکه می شود. آن موقع مادرش دوماهه باردار بوده. صلیب سرخ آلمان در طول جنگ هر سال دو بسته، حاوی لوازم ضروری، برای بیوه های جنگ می فرستاده. توی یکی از آن ها لحافی بوده که مادر لی لی از آن به بعد شب ها روی خود می انداخت. و در بسته ی دیگر دامن آبی پلیسه ای که چون برایش تنگ بوده مال لی لی شده بود. کس دیگری مثل آن را نداشت، اما خیلی زشت بود. پارچه اش خشک و نازک و براق بود، انگار که همیشه خیس بود. انتظار داشتی از لبه اش آب بچکد. یک بار به لی لی گفتم:

«به درد پیرزن ها می خورد، حلبی ای با کمی چین در اطراف باسن، برای پوشاندن گوشت های شل و ول و آویزان.»

«خب منظور، خرکار است و رنگ آبی اش هم به چشم هایم می آید.»

درباره ی مادرش که حرف می زد، یادی هم از سربازی می کرد که مجال این را نیافت پدرش باشد. هرازگاهی که به شهر می رفتیم، کیف پولش را که

درمی‌آورد، حاشیه‌ی دالبری سفید عکسی را که از کیفش بیرون زده بود می‌دیدم. یک بار پرسیدم:

«عکس چه‌کسی را آن لا گذاشتی؟»

کیفش را دوباره در جیب کتش گذاشت و گفت:

«پدرم.»

«پدرت یک راز است؟»

«بله.»

«پس چرا درباره‌اش حرف می‌زنیم؟»

«چون تو پرسیدی.»

«اول تو درباره‌اش حرف زدی، بعد من پرسیدم.»

«من چیزی درباره‌ی عکس نگفتم.»

«خب چه ایرادی دارد به من نشانش بدهی، اگر آنجاست؟»

«چطور می‌تواند اینجا باشد وقتی مرده.»

با دستم پیشانی‌ام را باد زدم و گفتم:

«خل شدی.»

لی‌لی عکس را از کیف پولش درآورد و جلوی صورتم گرفت تا ببینم. بیست سالش هم نبود. زورکی لبخند زده بود و گل مینای دندان‌دندانه‌ی سفیدی در جادکمه‌ی لباسش گذاشته بود. بینی و چشم‌هایش مثل مال لی‌لی بود. دستم را دراز کردم که عکس را بگیرم. دستم را پس زد و گفت:

«می‌توانی نگاه کنی اما دست نمی‌توانی بزنی.»

با انگشت اشاره به پیشانی‌اش تلنگر زدم و گفتم:

«تو دیوانه‌ای.»

«دیدی، بس است دیگر.»

«نه، تکانش می‌دهی.»

بعد عکس را سر و ته کرد، انگار پدرش را با پا آویزان کرده بودند. با این‌که سر و ته بود، سریع متوجه شدم که نشانه‌های یقه و جلوی کلاه با جوهر سیاه شده. نقاط سیاه‌شده براق و خود عکس مات بود. دستپاچگی معمولاً باعث می‌شود آدم‌ها چشم‌هایشان را تنگ کنند، اما چشم‌های لی‌لی باز بود و پلک زدن را فراموش کرده بود. لی‌لی آماده‌ی دعوا بود، اما نه برای نقاط جوهری‌شده‌ی یونیفرم. گفتم:

«بگذارش توی کیفت.»

«چرا؟ تو که داری با چشم‌هایت می‌خوری‌اش.»

فریاد زدم: «متأسفم.»

«منظورت چیه که متأسفم؟»

«به رگ غیرتت برخورد.»

«شاید تو داری حسودی می‌کنی. برای من که خیلی‌خیلی جوان است.»

«اگر بود، الان درست به همون سن و سالی بود که تو دوست داری.»

«هیچ‌وقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم.»

«اما من فکر کرده بودم.»

هر روز ساعت کاری که تمام می‌شد از این‌که از شر نلو خلاص می‌شدم خوشحال بودم. در راه ایستگاه تراموا از جلوی ساختمان‌های کوتاه و دودزده‌ای رد می‌شدم که پنجره‌هایشان بالای سر پیاده‌رو کمی بیرون زده بود. پشت پرده‌ها نور چراغ‌هایی دیده می‌شد که در آن روزهای زمستانی از بعدازظهر روشن شده بودند. تکه‌های یخ، در چاله‌ها، مثل شیر سررفته می‌درخشید. کامیون‌ها از جلو می‌غریدند و از پشت چرخ‌هایشان برف را دور خود می‌چرخاندند. در آن چرخه‌ها آن پسر را با کرم‌های خاک‌آلودش دیدم. از وقتی مرده بود بهتر می‌دوید، پدر هم بهتر رانندگی می‌کرد. اما خیابان غرش کامیون‌ها و چرخه‌های برف‌های آسیاب‌شده را می‌بلعید و بعد فراموش می‌کرد کجا داشته می‌رفته. یک تراموا رفت و سوار نشدم، بعد دومی و سومی. پاول یک ساعت و نیم بیشتر از من کار می‌کرد. چیزی مرا به سوی خانه نمی‌کشاند. کامیون‌های دیگری رد شدند. اگر شانس می‌آوردم، اتوبوسی هم در میان آن‌ها بود.

تابستان پیش، یک روز بعد از کار پاول دوباره مجبور شد پابرهنه، بی‌پیراهن و با شلوار قرضی موتورسیکلتش را براند و به خانه بیاید. وقتی در حمام بوده همه‌ی لباس‌هایش ناپدید شده بود، پیراهن، شلوار، شورت، جوراب‌ها و صندل‌هایش. با این‌که از بهار برای اتاق تعویض لباس نگهبان گذاشته بودند، در آن تابستان این چهارمین بار بود که پاول از حمام درآمده بود و فهمیده بود که غیر از پوستش پوشش دیگری ندارد. در کارخانه دزدی کار بدی محسوب نمی‌شد. کارخانه متعلق به مردم است، تو هم که از مردمی، پس هر چه برداری مال خودت است، آهن، قلع، چوب، پیچ، سیم، هر چیزی که دم دستت باشد. دوست دارند فکر کنند: «روزها برمی‌داری، شب‌هاست که می‌دزدی.»

بدین ترتیب، از یکی جوراب‌هایش را می‌دزدیدند، از یکی پیراهنش را، و از یکی کفش‌هایش را. حتی قبل از این‌که نگهبان بگذارند هیچ‌کس به اندازه‌ی پاول غارت نمی‌شد. و ضمناً او تنها کسی بود که همه‌ی لباس‌هایش را یکباره دزدیده بودند. لباس‌هایش ارزش دزدیدن نداشت. دزد بیشتر می‌خواست، با لخت مادرزاد رها کردن او در کارخانه، آزارش دهد. یکی می‌خواست او را تحقیر کند. پاول دیگران را وقتی حرف می‌زدند، می‌خندیدند و غذا می‌خوردند به‌دقت زیر نظر گرفته بود. دقت می‌کرد چطور کار می‌کنند، و وقتی لخلخ‌کنان از این سوی سالن به آن سو می‌رفتند با چشم دنبالشان می‌کرد. فکر می‌کرد بالاخره طرف اشتباهی می‌کند و خودش را لو می‌دهد و بعد او به حسابش می‌رسد. پرسیدم:

«چطور به حسابش می‌رسی؟»

«این‌قدر می‌زنمش تا مثل موش جیغ جیغ کند.»

بعضی آدم‌ها وقتی کتکشان می‌زنی داد و بیداد می‌کنند و می‌فهمی کی دیگر بس است. اما بعضی ساکت می‌مانند و ممکن است آن‌قدر کتکشان بزنی که بمیرند. نگران بودم پاول کار احمقانه‌ای نکند. گفتم:

«باید کسی که لباس‌هایت را دزدیده لخت کنی و دور کارخانه بگردانی. آن موقع از موش هم کوچک‌تر می‌شود و تو هم جرمی مرتکب نمی‌شوی.»

«هر کسی می‌تواند باشد. اگر یکی از رفقای قدیمی یا یکی از آن بچه‌های زهواردررفته‌ای باشد که گوش‌هایش از پاهایش بزرگ‌تر است، می‌برمش بیرون گپ کوتاهی بزنیم.»

همکارهای پاول گفته بودند: «چیزی که فراوان است لباس. فکر کن اگر کسی پوست نازنین و قیمتی‌ات را می‌دزدید چه می‌کردی. همه‌ی بدنت را صابون زده بودی و منتظر بودی، اما خانم ماساژوری هم در کار نبود.»

پاول با بقیه خندیده بود. چند آدم بذله‌گو را به جماعت خاموش با زبان‌های بی‌حرکت و چشم‌های مرده ترجیح می‌داد. اما تفاوت بین آن‌ها به

پیدا کردن دزد کمکی نمی‌کرد. یا آن مرد اشتباهی نمی‌کرد یا پاول متوجه اشتباه‌های او نمی‌شد. حتی یک دست لباس اضافه‌ای که، مثل بقیه، برای چنین مواقعی در یکی از قفسه‌های ابزار نگه می‌داشت بعد از حمام آن روزش ناپدید شده بود.

پاول در کارخانه گفته بود: «سوسیالیسم کارگرمایش را لخت و عور می‌فرستد بیرون. حدوداً هفته‌ای یک بار دوباره زاده می‌شویم. این ما را جوان نگه می‌دارد.» وقتی صبح سروکله‌ی بذله‌گوها پیدا می‌شد، به‌جای صبح به خیر، می‌گفتند: «صباح لختی.»

وقتی داشتند برای خوردن ناهار می‌رفتند می‌گفتند:

«از ناهار لختی‌ات لذت ببری.»

وقتی داشتند می‌رفتند خانه می‌گفتند:

«عصر لختی‌ای داشته باشی.»

پاول گفت در جلسه‌ی حزب دیگر تفاوتی بین بذله‌گوها و گوسفندها نبود. همه از ردیف دوم تا ردیف آخر نشسته بودند، درست مثل حصاری چوبی. عرق از شقیقه‌هاشان می‌چکید، موهایشان چسبیده بود کف سرشان، نمی‌شد فهمید از گرماست یا ترس. برای این‌که کسی فکر نکند می‌خواهند حرف بزنند، دست‌هاشان را از روی زانوها بر نمی‌داشتند. دست‌های خشن و کدر و بی‌حرکتشان به زانوهاشان چسبیده بود. پرده‌های جلوی سالن اجتماعات کشیده بود. به همین خاطر، جایگاه هیئت رئیسه و ردیف‌های اول صندلی‌ها در سایه بود. صندلی‌های ردیف اول خالی بود. پاول مجبور بود آنجا بایستد و به‌خاطر شوخی‌اش «انتقاد از خود» را ایراد کند و بعد به‌تنهایی در ردیف اول، که صندلی‌هایش حتی اگر نفس بکشی غرغر می‌کند، بنشیند. و مجبور بود نفس عمیق بکشد، چون ظاهراً حتی هوا هم از او پس می‌کشید.

پاول می‌گفت هنوز بچه بوده که به حزب پیوسته، بچه‌ای کلاس دهمی از مدرسه‌ی مهندسی مکانیک. مادرش می‌گفته:

«در این کشور به برندگی شلاق هم که باشی بدون عضویت در حزب فقط می‌توانی مثل کبک سرت را در زمین فرو کنی و باد درکنی.»

مادر پاول دختری دهاتی بود که شلغم‌هایش را برای زندگی در شهر رها کرده بود. به شهری با صنایع سنگین آمده بود، جایی که تعداد مردها پنج برابر زن‌ها بود. الفبای کمونیسم را با رابطه‌های جورواجور آموخت.

پاول می‌گفت: «قالب‌ریزی شد و به کمال خودش رسید. خب، انتخاب دیگری نداشت. تنها کارهایی که بلد بود بیل زدن بود و بخیه زدن و درو کردن و کمی زیگراگ زدن با چرخ خیاطی و رقصیدن و دوشیدن میش‌ها. فعالیت سیاسی‌اش محدود بود، تا وقتی که فهمید یک دختر دقیقاً در چه سنی باید از پریدن با این و آن دست بردارد.» انگیزه‌اش هرگز از بین نرفت و وقتی به مرز بر باد رفتن خواسته‌هایش رسید و تار مویی با آن فاصله داشت با پدر پاول، قهرمانی از حزب سوسیالیست کارگری، ازدواج کرد. وفادار شد و وفادار ماند. شوهرش می‌خواست سبک گفتار حزب را به او بیاموزد. باهوش بود اما زبانش، برای گویشی عاری از بوییدن و چشیدن، شنیدن و دیدن، خیلی بی‌در و دربند بود. فرقی نمی‌کرد پدر پاول چه متنی را برایش از بر می‌خواند، لحن حرف زدن زن آن را مضحک می‌کرد: «پیشرفت ما در قدرت ما نهفته است.»

«نه این قدر بلند.»

«حالا ضعیف شد.»

«کمی بلندتر. تصنعی هم نباشد.»

«داری درباره‌ی آرمان صحبت می‌کنی، از خودت حرف نزن.»

«چرا؟ مگر من تکه‌ای از این قدرت نیستم؟»

«این‌طور حرف زدن به درد وقتی می‌خورد که بخواهی گله‌ی گوسفندی را از کوهستان به دره ببری. در جلسه‌ی حزب فقط دهنت را بسته نگه دار.»

آموزش فن بیان کل ژانویه ادامه داشته. مادر پاول گفته بود حاضر است برف کوه‌ها را پارو کند اما به این زبان نامفهوم صحبت نکند و شوهرش تسلیم شده بود. با این‌که پاول یک کلمه هم به کسی چیزی نگفته بود، بعد از فقط سه روز همه در کارخانه می‌دانستند به خانه‌ی او در برج کج نقل مکان کرده‌ام. مادرش هم همان موقع فهمید. نامه‌ای با دست لرزان و پر از غلط املایی به پسرش نوشت. این‌طور شروع می‌شد:

«نور دیده‌ام، پاره‌ی تنم.»

و این‌طور ادامه داشت:

«دخترهایی هستند مثل گل، مثل فرشته‌ها. اما تو، پسر من، خودت را در کهنه‌ای پیچیده‌ای که قبلاً همه خود را با آن پاک کرده‌اند. این زن نه تو را دوست دارد نه کشورش را. دهنت را مسموم می‌کند. اجازه نده وارد حریم من شود. داری به زندگیت گند می‌زنی. التماس می‌کنم فرزندم؛ با

او به هم بزن.»

زیر «می‌بوسمت» نوشته بود «مادرت»، فقط امضا کرده بود، امضایی پیچیده و آنچنانی، شبیه امضای خانم‌های فرهیخته‌تر و بافرهنگ‌تر. پاول مطمئن بود نامه را کسی برایش دیکته کرده. کلمات محبت‌آمیزی را که معمولاً به کار می‌برد به اندازه‌ی دستخطش می‌شناخت.

«امضا چطور؟»

«امضای خودش است.»

شوهرش امضا کردن را یادش داده بود. این کار برایش به سادگی رفو کردن جوراب و دوشیدن میش شد. پدر پاول اعتقاد داشت که امضا بیانگر شخصیت آدم است و دیگران با دیدن امضایت بیش از نگاه کردن به چشم‌هایت به خصوصیات پی می‌برند. مادر پاول به‌ندرت ناچار می‌شد چیزی بنویسد، اما خیلی وقت‌ها می‌بایست فرمی را در کارخانه امضا می‌کرد. برای همین، بعد از آن ژانویه‌ی بی‌ثمر، دست‌کم توانست به او یاد دهد حرفه‌ای امضا کند. برای تمرین از حاشیه‌ی روزنامه استفاده می‌کردند. برای همان نامه است که هنوز مادر پاول را ندیده‌ام. یک سال بعد از مرگ پدر پاول، وقتی لباس سیاهش را درآورد، عکسش را با نامه‌ای برای پاول فرستاد. موهایش را فر کرده بود. صورت گردی داشت که به‌خاطر سن و سالش کمی پف داشت و مهربان به نظر می‌رسید. ماشین موتناژی بازنشسته که، بعد از یک سال عزاداری، در کافه‌ای نشسته بود و داشت کیک می‌خورد. آستین‌کوتاه پوشیده بود. پوست آرنجش شل و آویزان بود. ساعتی مردانه به مچ داشت و با پنج انگشتش قاشق کوچکی را در دست گرفته بود. با دست چپ کیفش را محکم روی دامنش نگه داشته بود.

قبل از ازدواجمان، سرمهندس پاول را صدا می‌کند و می‌گوید:

«تو هم با این انتخاب کردنت. آن لیدی خیال می‌کند تو یکی از مارچلوهایش هستی. هنوز وقت داری که کنار بکشی و خودت را خلاص کنی.»

من هم نمی‌توانستم به حرف سرمهندس اصلاً اهمیت ندهم. اما پاول جواب تندی داده بود، جوابی که مثل همه‌ی پاسخ‌های مناسب و بجا خیلی خطرناک بود:

«می‌خواستم با دختر استالین ازدواج کنم، اما متأسفانه قبل از من از او خواستگاری کرده بودند.»

کمی پس از آن پاسخ ازدواج کردیم و سرمهندس منتظر اشتباه بعدی پاول بود. اگر هم پاول نگفته بود که سوسیالیسم کارگرایش را لخت و عور به دنیای بیرون می‌فرستد، بهانه‌ی دیگری پیدا می‌کردند. گام‌های اشتباه را همیشه می‌توان یافت اما لباس‌های دزدیده‌شده را نه.

شکر خدا تراموا روی پل نگه نداشت. دوست ندارم ناچار شوم به رودخانه نگاه کنم. چیزهایی را که با خود می‌برد دوست ندارم، چه انعکاس تصویر

آن چیزهایی باشد که در اطرافش است و چه اشیایی از همان دست بر امواج چین‌چینش. درواقع، نمی‌فهمم چرا چشم همه به طرفش می‌چرخد. اما خودم هم نمی‌توانم نگاهش نکنم. بیدها تنومندتر از همیشه به نظر می‌رسند. در این هوای داغ، آب رود پایین رفته. خورشید از فراز رودخانه می‌گذرد. پرتوهای تند و تیزش بر سطح آب می‌رقصند. مردی که کیف‌دستی با خود دارد روی صندلی‌اش قوز کرده و چشم‌هایش از نور شدید تنگ شده. می‌تواند کیفش را مثل چتری آفتابی جلوی پنجره بگیرد. این به من هم کمک می‌کرد: اگر رودخانه ذهنم را نیاشفته بود، می‌توانستم به کیف‌دستی چشم بدوزم که مثل دری مخفی وسط تراموا بود. کیف‌دستی پر از کاغذ است، شاید کاغذهای دادگاه، حاوی اسامی، مهرهای اداری، امضاها، و یک اتهام جنایی. هر وقت پای دادگاه به میان می‌آید، باید منتظر حادثه‌ای شوم بود. آیا این مرد وکیلی است که می‌خواهد همه‌چیز را برای آخرین بار با آرامش بررسی کند، یا متهمی است که مدت کوتاهی پیش از آخرین جلسه‌ی دادگاهش با ضمانت آزاد شده؟ به هر حال، سرحال است. دست‌کم خودش می‌داند در کیفش چه دارد. به‌علاوه، هنوز نه هم نشده و دارد می‌رود سر کار، در حالی که من رأس ساعت ده احضار شده‌ام. سر و وضعش خوب است. یعنی ممکن است متهمی که صبح اول وقت خودش را برای دادگاه آماده می‌کند حواسش به دکمه‌ی سردست و خط اتوی شلوار و کفش‌های واکس‌زده باشد و دوتیغه کند؟ حتماً برای این کارش دلایل زیادی دارد؛ برخلاف قاضی، او باید تأثیر خوبی بر دیگران بگذارد، حتی اگر تأثیری در روند کار نداشته باشد. شاید هم آدم مغرور اتوکشیده‌ای است که همیشه انگار تازه از بسته‌بندی درش آورده‌اند، حالا هر کجا که بخواهد برود یا هر ساعت روز که باشد اما در این صورت باید شغلی داشته باشد که کثیف و نامرتبش نکند. البته احتمال دارد هم قاضی باشد هم متهم. بی‌سابقه و باورنکردنی نیست. بیشتر اوقات، اشتباه‌های بزرگ علل احمقانه‌ای دارند. بی‌شک، مردهایی که دکمه‌ی سردست دارند هم به جنایت متهم می‌شوند، حتی قاضی‌ها که قانون را از برند. اما اگر فرزندان‌شان مرتکب خلاف شوند چه؟ بچه‌های آن‌ها هم بزرگ می‌شوند و از خانه می‌روند و فرقی با من و لی‌لی ندارند. چه اهمیتی دارد که مادرم کیست. در ماجرای یادداشت‌ها هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به او نکرد. بابا مرده بود. پدرخوانده‌ی لی‌لی بازنشسته شده بود. اگر او یا پدر من قاضی بودند، لی‌لی قبل از فرار چه سؤال‌هایی می‌کرد، یا من، قبل از نوشتن آن یادداشت‌ها، چه چیزهایی می‌پرسیدم؟ فرزندان قاضی‌ها هم اخباری از دنیا به گوش‌شان می‌رسد. آن‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم این مملکت به دریای سیاه می‌روند. آن‌ها هم نگاهشان به بیرون است و با همه‌ی وجود مشتاق‌اند به سرزمین‌های دیگر بروند. لازم نیست حتماً تنگ‌دست باشی تا به این فکر کنی که: این نمی‌تواند همه‌ی سهم من از زندگی باشد؛ بچه‌های قاضی‌ها هم مثل من و لی‌لی می‌دانند همان آسمانی بالای سر ماست که بالای سر ایتالیا و کانادا، جاهایی که همه‌چیز بهتر از اینجا است. آن‌ها هم خوشبختی را طلب می‌کنند اما نه از مرزبان‌ها. یکی به خدا التماس می‌کند، یکی به آسمان خالی. فرقی نمی‌کند از

چه کسی خواسته باشی، گاهی سرانجام خوشی دارد، گاه پایانش، مثل بستری از گل‌های خشخاش، سرخ است؛ بعضی وقت‌ها، به تنها به جا ماندن می‌انجامد، مثل سرگذشت افسر لی‌لی، و یا به آشفته‌گی و گیجی، مثل من. دیر یا زود، به یکی از این دو روش، دست‌به‌کار می‌شویم، سنگی در تاریکی، تا چه پیش آید.

پاول پابره‌نه آمد، چون هیچ‌کدام از کفش‌هایی که همکارانش به او قرض داده بودند اندازه‌اش نبوده. این بار به پیراهن نیاز نداشت، تابستان داغی بود. اما شلواری که قرض گرفته بود چند اینچ بالاتر از قوزک پایش ایستاده بود و دور کمرش سه برابر دور کمر او بود. با سیمی دور کمر نگهش داشته بود. در خانه سر و وضع خودش را مسخره می‌کرد و دور‌هال بالا و پایین می‌پرید. خشتک شلوارش از پشت تا زانوهایش آویزان بود. دست‌هایش را باز کرده بود و مرا می‌چرخاند، تندتر و تندتر. گوشم را به دهانش چسباندم. آوازی را زمزمه می‌کرد. چشم‌هایش را بسته بود و دست مرا به سینه‌اش می‌فشرد. می‌توانستم تپش سریع قلبش را زیر دستم حس کنم. گفتم:

«این قدر نچرخ، قلبت دارد مثل قلب فاخته‌ای وحشی می‌زند.»

آرام‌تر رقصیدیم. آرنج‌هایمان را جلوی بدنمان نگه داشته بودیم و کمرمان را عقب کشیده بودیم. شکم‌ها و ران‌هایمان کاملاً به هم چسبیده بود. پهلوی چپش را به من زد، چرخید، پهلوی راستش را به من زد و بعد شکمش را از من دور کرد. کفل‌های من خودبه‌خود به بالا و پایین تاب می‌خوردند. در سرم چیزی جز موسیقی نبود. پاول گفت:

«پیرها این‌طوری می‌رقصند. مادرم جوان که بود لگن خاصره‌ی بیرون‌زده‌ای داشت. پدرم به بیرون‌زدگی‌ها می‌گفت استخوان‌های تانگو.»
پنجه‌های نوک‌قرمز پایم را روی پنجه‌های گرد و خاکی پایش گذاشتم و آوازی خواندم:

دنیا دنیا دنیای عزیز

کی از تو بیزار می‌شوم

وقتی از خوردن و آشامیدن بیفتم

وقتی در تابوت گیر بیفتم

شاید آن وقت از تو بیزار شوم
زندگی ننگ است
و مردگان پوسیدنی...

خیلی احساس نزدیکی می‌کردیم. به آواز خواندندان خندیدیم. انگار در این آواز مرگ جایزه‌ای ویژه بود که بعد از زندگی مشقت‌بار به آدم می‌دادند. وقتی می‌خندیدیم، بخش‌هایی از شعر را خوردیم اما حتی یک بار هم از ریتم نیفتادیم. ناگهان هلم داد و فریاد کشید:

«زیپ گازم گرفته، ولم نمی‌کنه.»

سعی کردم بازش کنم، اما نتوانستم. سیم را از پل‌های کمر بند بیرون کشید و به گوشه‌ای پرت کرد. خشتک شلوار روی پاشنه‌ی پاهایش افتاد، اما چند تار موی بدنش لای زیپ گیر کرده بود. باید موهایی را که گیر کرده بود می‌چیدم اما فقط به شدت می‌خندیدم. قیچی را از من گرفت. دست‌هایش می‌لرزید:

«فقط از سر راه برو کنار، تو رو خدا.»

«کجا بروم؟»

گذاشتم پاول خودش این کار را بکند، اما نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. قهقهه می‌زدم، بلندتر و بلندتر، داشتم روده‌بر می‌شدم. خندیدم و خندیدم تا بالاخره نتوانستم تمامش کنم. نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله آن را بیرون دادم. وقتی هنوز هوا را بیرون نداده بودم، داشتم منفجر می‌شدم. این هم از پایان خوشی ما. اما اولش خوش گذشت. رقصیدن با ضرباهنگ خنده. و بریدن بند کوتاهی که کنترلمان می‌کرد. واقعاً شاد بودیم که آوازی درباره‌ی مرگ توانست شقیقه‌های ما را از درون گرم کند. تا این‌که از هم خجالت کشیدیم، تا این‌که آن بند کوتاه شد، کوتاه‌تر از فاصله‌ی بین بینی‌هامان. شادی ما هم به همین کوتاهی بود. بعد از آن، پاول دستش را میان موهایش برد و من، مثل کودکی بدعنعق، ناخن‌هایم را کف دستم فشردم.

سکوت پس از شادی‌مان به صورت دانه‌دانه‌هایی زبر روی پوست اسباب و اثاثیه‌ی خانه احساس می‌شد. احساس شکست در چهره‌هامان نمایان بود. به ناامیدی برگشته بودیم، مخصوصاً پاول. وقتی من هنوز داشتم می‌خندیدم، موهای گیرافتاده را چیده بود، قیچی را دوباره کنار کلیدها به دیوار آویخته بود و آن شلوار گل‌وگشاد را به گوشه‌ای پرت کرده بود. فقط شورت پایش بود که از اتاق به هال آمد و جایی ایستاد که نور خورشید به شکل چهارگوشی کشیده به داخل تابیده بود و بر کف و قسمتی از دیوار افتاده بود. سایه‌ی پاهای او، تا بالای زانو، روی باریکه‌ی نور افتاد.

«چرا وقتی به خنده می‌افتی دیگر ول کن نیستی و نمی‌توانی جلوی خنده‌ات را بگیری؟»
مثل این بود که نلو بگوید:

«باز هم که شروع کردی. با گندکاری‌های مزخرفت خوشی.»

عجب بدذاتی بود این نلو. خوشحال بودم، چون نیاز داشتم که باشم. وقت آزار دادن دیگران که می‌شد، نلو متخصص بود. اما زبان من تیزتر بود و دستم ماهرتر. همیشه وقتی اصلاح می‌کرد چند تا از ریش‌های چانه‌اش را جا می‌انداخت و وقتی برای خودش قهوه درست می‌کرد مقداری از آن از لیوانش روی المنت هیت‌ر می‌ریخت. در بستن بند کفش‌هایش دست‌وپاچلفتی بود، تا ابد طول می‌کشید تا ببنددشان و همیشه‌ی خدا یا شل می‌بست یا سفت. درباره‌ی دکمه‌ها یک‌عالمه حرف می‌زد، اما یکی‌شان را هم نمی‌توانست بدوزد.

وقتی کار ناشیانه‌ای می‌کرد می‌گفتم: «طبق معمول گند زدی.»

هر چند روز یک بار سرش می‌خورد به در کابینت. یا مداد تازه‌تراشیده‌اش به زمین می‌افتاد و خم می‌شد که برش دارد و یادش می‌رفت که در کشوی بالای سرش باز است. هر وقت کبودی تازه‌ای در سر و صورتش داشت می‌گفتم:

«می‌بینم که بنفشه‌ی تازه‌ای سبز شده.»

و می‌خندیدم تا وقتی که مرا با نفرت و انزجارم تنها می‌گذاشت و به حیاط کارخانه فرار می‌کرد، جایی که هنوز در نظر دیگران کسی بود. فرق نمی‌کرد چقدر بیرون می‌ماند؛ وقتی برمی‌گشت یا هنوز داشتم می‌خندیدم یا خنده را از سر می‌گرفتم. کبودی‌های تازه را که کنار کبودی‌های آبی - سبز قدیمی‌تر بود ماساژ می‌داد. شاید خندیدنم به پاول شبیه خنده‌هایم به نلو بود، اما انزجارم از نلو را نباید فراموش کرد. خندیدنم به نلو از سر خوشحالی‌ام از بدحالی‌اش بود. تا آنجا که به من مربوط بود، هر اتفاقی که برایش می‌افتاد حقش بود. و هر چه سرش می‌آمد باز هم کم بود. چه بهتر که تحمل خوشی‌های مزخرفم را نداشت. البته خوشی‌های او مزخرف بود نه مال من. بالاخره، با اعمال نفوذ، کاری کرد که اخراجم کنند، چون در کارخانه چندان اهمیتی ندارد که بتوانی صورتت را درست اصلاح کنی و بند کفشت را ببندی و دکمه بدوزی؛ آنجا قابلیت‌های کاملاً متفاوتی به‌کار می‌آید...

البته بعد از این‌که نلو هر غلطی که خواست کرد من از خوشی‌های مزخرفم هر چه بیشتر لذت می‌بردم. بعد از اولین یادداشت‌ها، خنده‌هایم شروع شد، انگار که افتراقی که به من بسته بود اصلاً برایم اهمیتی نداشت، با این‌که توان مقابله با او را نداشتم.

دست از رقصیدن که کشیدیم، پاول با جاوایش رفت دو جفت کفش بخرد، که یک جفتش را بپوشد و جفت دیگر را در کابینت ابزار پنهان کند. راه افتادنش را دیدم. از آن بالا جاوای قرمز به زیبایی قوطی قرمز قهوه‌ای روی میز آشپزخانه بود. از میان باریکه‌ی نور در حال رد شدنم، در حالی که مانده بودم با خودم چه کنم. در کمد دیواری چشمم به کفش‌های ازدواج اولم افتاد. سفید بودند. کفش‌های ازدواج دومم قهوه‌ای بودند. زیر صندل‌های پاول بودند، کنار کفش‌های درب و داغانی که تابستان پارسال خریدم. پاییز یک‌شبه آمده بود؛ آسمانی کوتاه و بارانی که برگ‌های پوسیده را به زمین می‌زد. یک‌شبه لباس‌های تابستانی را کنار گذاشتیم و بهتر بود پولمان را صرف لباس‌های زمستانی کنیم تا صندل‌های نیم‌تخت گران‌قیمت. سرد شدن هوا کافی بود که به او بفهماند وقت خریدن صندل‌های تابستانی گذشته. حالا حالاها باید منتظر می‌ماندند تا نوبتشان شود. به‌سختی می‌توانستیم از پس نیازهای اولیه برآییم.

باریکه‌ی نور حالا دیگر فقط روی کف اتاق بود. هنوز ابا داشت شلوار قرصی را لمس کند. من هم به آن دست نزده بودم. سکوت آپارتمان ما از آن نوعی بود که این حس را می‌دهد که داری همه‌ی فضا را، از کف تا سقف، پر می‌کنی، که ناشدنی است. حتی افتادن بشقابی از روی میز یا قابی از روی دیوار، که انگار می‌گفت پدرم دارد دوباره می‌میرد، بهتر از این حس بود. از باریکه‌ی نور گذشتم و به اتاق رفتم و با دست‌هایی نگران پنجره را بستم. البته، طبق معمول، اول نگاهی به پایین انداختم: در پیاده‌رو، جایی که کسی اجازه‌ی پارک نداشت، دو نفر در ماشین قرمزرنگ نشسته بودند. یکی از آن‌ها داشت صحبت می‌کرد و سر و دستش را تکان می‌داد و آن یکی سیگار می‌کشید. از اتاق به حال رفتم و از حال به آشپزخانه و دوباره به حال. خوب می‌دانم چه حالی دارد وقتی دوروبر خودت می‌چرخد و یادت نمی‌آید چه کار می‌خواستی بکنی، تا این‌که یک‌دفعه یادت می‌افتد. جلو و عقب می‌روی، این پا و آن پا می‌کنی یا قدم می‌زنی تا فقط از آنجایی که بی‌هدف ایستاده‌ای دور شوی. کفش‌های عروسی را در کمد دیواری رها کردم و درش را بستم. اما صندل‌های پاول را برداشتم و تارهای عنکبوت را از رویش پاک کردم. تمشکی له‌شده به کف لنگه‌ی راستش چسبیده بود. یا این یا آن ماشین قرمزرنگ ناگهان همه‌چیز را با هم به مغزم ریخت: تابستان پیش کنار رودخانه، برهنه ماندن پاول در کارخانه بعد از حمام، رقصیدنمان در حال، و خشونت پاول وقتی که قیچی را از دستم قاپید.

بهتر است به‌جای این افکاری که مدام با آن‌ها درگیریم، به چیزهای واقعی فکر کنیم تا به آن‌ها برسیم و لمسشان کنیم. کسانی که دوستشان داریم و کسانی که می‌خواهیم از شرشان خلاص شویم. چیزهایی که دودستی چسبیدیمشان یا از دست دادیمشان. احتمالاً هر چیز در مغز من جایگاه خودش را دارد: مثلاً، پاول مرکز آن را اشغال کرده، چه به او دودستی چسبیده باشم و چه در گریز از او باشم یا عاشقش. پیاده‌روها احتمالاً در

اطراف شقیقه‌هایم جای دارند و مغازه‌ها و ویتترین‌هایشان، با این‌که اهل ویتترین‌گردی‌های بی‌هدف نیستم، زیر گونه‌هایم. البته از گماشته‌ی آلبو هم گریزی نیست. احتمالاً الان آن بیرون در آن ماشین قرمز نشسته و می‌خواهد بیاید زنگ را بزند و تاریخ احضار شدنم را بگوید. هیچ‌وقت کتباً احضارم نمی‌کنند. برای همین همیشه نگرانم که خودم یا پاول تاریخ احضار را اشتباه شنیده باشیم. گماشته‌ی آلبو احتمالاً جایی در پشت سرم پنهان است و ترجیح می‌دهم آنجا باشد تا صدای لطیفش درونم را بخورد و از آخرین باری که می‌بینمش به جایی در درونم بچسبد و درست وقتی که دوباره در می‌زند پیدایش شود. آن پل و شوهر اولم با چمدانش هم احتمالاً پشت سرم هستند. اما پیشنهادم به او، که خودش را پرت کند، آنجا نیست. و احتمالاً در مخچه‌ام، که ظاهراً مرکز حفظ تعادل است، به‌جای شامی که با بی‌میلی جویده و بلعیده شده، مگسی روی میز نشسته. رویه‌ی مغزم هم احتمالاً بین دوستان و دشمنانم به دو نیمه‌ی کاملاً مشخص تقسیم شده. و احتمالاً مابین این دو بخش کمی فضا برای خوشبختی باقی مانده.

اول صندل‌ها را در روزنامه پیچیدم اما تصمیم عوض شد و در کیسه‌ای پلاستیکی گذاشتمشان، چون نمی‌خواستم با بسته‌ای کاغذپیچ‌شده از جلوی آن ماشین قرمز رد شوم. دلم می‌خواست کار خاصی برای پاول بکنم، چون زیاد از حد به او خندیده بودم. می‌خواستم ببینم آن دو نفری که در ماشین قرمز نشسته‌اند چه شکلی‌اند. آخرش نفهمیدم چیزی که مرا بیرون کشید آن دو تا بودند یا صندل‌های پاول.

بعضی آدم‌ها علاوه بر اشیا و افکار، افکار و احساس را نیز از هم تشخیص می‌دهند. مانده‌ام چطور می‌توانند. چه عجیب است که نوک بال پرستوهایی که میان ابرها بر فراز مزرعه‌ی لوبیا از هم فاصله می‌گیرند کاملاً شبیه سبیل نلو است، اما این فقط یک ادراک غلط است، مثل دیگر ادراک‌های غلط. نمی‌توان گفت خود اشیا باعث این اشتباه می‌شوند یا ادراک ما از آن‌ها. اما کاری نمی‌شود کرد؛ ذهن مجبور است در این مشکل سهیم باشد و ادراک‌های غلط را، که به تعداد درخت‌های روی زمین‌اند، بپذیرد. دو اسکناس پنجاه لئویی را به شکل مربع‌های کوچکی تا کردم و با کیسه‌ی پلاستیکی در یک دست گرفتم. در آسانسور باز شد. قبل از این‌که با پاهایم وارد شوم، چهره‌ام روی آینه جهید. وقتی راه افتاد کفش به صدا درآمد.

به طرف ماشین قرمز رفتم. می‌خواستم آن دو بفهمند دنیا پر از ادراک‌های غلط است و می‌شود به‌جای این‌که آن‌ها بیایند بالا، من بیایم پایین پیش آن‌ها. پنجره‌ی ماشین باز بود. پرسیدم:

«فندک دارید؟»

دلم می‌خواست اضافه کنم: «اشکال ندارد. من اصلاً سیگاری نیستم. فقط می‌خواستم بدانم دارید یا نه.» فکر می‌کردم برای این‌که از شر من خلاص شوند هر کدام یک فندک به طرفم دراز می‌کنند، اما اشتباه می‌کردم. همه‌چیز جور دیگری اتفاق افتاد. مرد سرش را تکان داد و زن با تندی گفت:

«نمی‌بینی سیگار نمی‌کشیم؟»

مرد روی فرمان کوبید و خندید، انگار که زن به موفقیت بزرگی رسیده. حروف ای و این روی انگشتر مهردار مرد می‌درخشید و موهای پرکلاغی زن وقتی چیزی در گوش مرد زمزمه می‌کرد. پوست صورت زن چرب و برنزه بود. حمام آفتاب برنزه‌اش کرده بود. گردنبندی از صدف‌های خال‌خالی به گردنش بود. گفتم: «خب، شاید قبل از آمدن من کشیده باشید و بعد از رفتن من هم بکشید. شاید هم ماچ و بوسه را ادامه دهید.»

البته آن‌ها در حال ماچ و بوسه نبودند: این کار را جای دیگری می‌کردند. زن به سرعت و با غیظ سرش را برگرداند. حتماً فهمیده بود مچش را گرفته‌ام. مرد هم همین‌طور، وگرنه مثل تاپاله آن‌طور خوار و ذلیل و ساکت آنجا نمی‌نشست. احتمالاً سر پست بود و آن زن کمک می‌کرد وقت را بگذراند. قبل از این‌که شیشه را بالا ببرد گفتم:

«تا آنجایی که من شنیدم، این تابستان کسانی که هنوز چیزی تور نکرده‌اند گردنبند صدف می‌اندازند. البته شاید هم چلغوز خشک‌شده‌ی کبوتر باشد.»

صدف‌های گردنبندش واقعاً شبیه چلغوز بود. قدم‌زنان دور شدم. صدای پای خودم را می‌شنیدم. یک کم حالت تهوع داشتم. ورودی بار باز بود. به جای نگاه کردن به داخل بار، به درختان زیرفون نگاه کردم که مطمئن بودم مست نیستند. اما با قیل و قال و هیاهوی میخانه نمی‌شد کاری کرد. بوی کنیاک، قهوه، سیگار، ماده‌ی ضدعفونی‌کننده و خاک تابستانی با فاصله‌ی کم تعقیب می‌کرد.

اولین بار بود که صدای موسیقی از کفاشی بلند نبود. ضبط صوت کفاش، که باتری‌هایش با تکه‌ای لاستیک در جایشان چفت می‌شد، برخلاف همیشه روی میز نبود. مرد جوانی پشت میز کار نشسته بود که دندان‌هایش چنان پیش‌آمده بود که لب‌هایش بسته نمی‌شد. چون پیش‌بند نبسته بود، فکر کردم داماد آکاردئون‌نواز کفاش است. سراغ کفاش پیر را گرفتم. چهار بار صلیب کشید و گفت:

«مُرد.»

«کجا دفنش کردند؟»

در کشو دنبال چیزی گشت. فکر می‌کردم دنبال تکه‌ای کاغذ می‌گردد، اما یک سیگار درآورد.

«آمدی اینجا دنبال قبر این و آن بگردی یا کفش‌هایت را تعمیر کنی؟»

کفش‌ها را از لای روزنامه درآوردیم. دود را مستقیم بیرون داد و به انگشت‌هایم خیره شد، انگار که هر لحظه ممکن بود کفش‌ها منفجر شود.

«مریض بود؟»

با سرش گفت بله.

«چی داشت؟»

«یک سکه هم نداشت.»

«خودش را کشت؟»

«از کجا به این نتیجه رسیدی؟»

«نمی‌دانم. دارم از تو می‌پرسم.»

با سر گفت نه.

فکر کردم درست است که مرگ پیرمردها تقصیر مردهای جوان نیست، اما حداقل می‌توانند کمی همدلی کنند. تنها چیزی که برای این مرد با این چهره‌ی درهم مهم است به دست آوردن مغازه‌ای است در راسته‌ی دیگر مغازه‌ها، جایی که از صبح تا شب محل گذر مشتری است.

سیگارش را در قوطی‌ای حلبی خاموش کرد و گفت:

«قبرش تو خیابان مالبری است. ردیفش را هم باید بدانم یا کافی است؟»

«زیاد هم هست.»

«کلافگی من هم دقیقاً همین‌طور. از ماه مارس که آمده‌ام اینجا بارها مجبور شده‌ام درباره‌ی کفاش پیر توضیح بدهم.»

«فکر کردم داماد پیرمردید.»

«پناه بر خدا. اولین روزی که آمدم اینجا سروکله‌ی این یارو پیدا شد. با آن همه کبودی سیاه و زرد شکل قناری بود، و جلوی چشمم وسایل کارگاه را ریخت بیرون. چرم، چکش، قلاب و قالب، سگک و میخ، همه‌چیز، حتی کاغذهای سمباده و واکس و برس. گفت: «این چیزها روی کارگاه نیست.» گفتم: «منظورت چیست؟ من چیزی با خودم نیاوردم، همه‌چیز ماند برای مالک جدید مغازه‌ام در منطقه‌ی یوزفاشتات.» گفت اگر بخواهم می‌توانم آن وسیله‌ها را از او بخرم. گفت: «می‌دانی، در خانه همه منتظرند شروع کنم به پول درآوردن.» برای خریدن یک قرص نان هم پول نداشت. اما من آن‌قدر دیوانه نیستم که برای چیزی که مال خودم است پول بدهم.»

گفتم: «پیرمرد مشتری زیاد داشت، پس باید کمی پول باقی گذاشته باشد.»

مرد جوان گفت: «دختر پیرمرد همه‌ی پول را خرج مشروب‌خوری‌اش کرده و شوهرش را هم کتک زده.» برای همین یارو سیاه و کبود شده بود. وقتی دوباره مشغول بیرون ریختن وسایل شد، پرسیدم که او هم کفاش است. انگشتان رقت‌انگیز سفیدش را نشان داد و گفت: «شوخی می‌کنی. به نظرت من شبیه توام؟» پرسیدم پس این وسایل را برای چه می‌خواهد. گفت: «برای نواختن آکاردئون.» گفتم: «آهان، پس این‌طوری سیاه و کبود شدی.» گفت: «نه، این‌ها هدیه‌ی زنم است.» مانده بودم به بار بروم و دو پلیسی را که همیشه آنجا نشسته‌اند بیاورم یا نه. اما اهالی هنوز مرا نمی‌شناختند. چیزی به‌جز دردسر نداشت. ممکن بود آکاردئون‌نواز بگوید من او را شکل قناری کرده‌ام. دومین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید یک بادمجان دیگر زیر چشمش بکارم. لیاقتش همین بود.»

در خیابان مالبری فقط درخت افاقیا هست. یک الکلی در یک سر خیابان زندگی می‌کند و لیلی در سر دیگرش خوابیده. حالا کفاش هم آنجاست. پیرمرد کوتاه و لاغر بود، اما دست‌های بزرگی داشت با ناخن‌هایی گرد که از چرم به رنگ قهوه‌ای قشنگی درآمده بود، به شکل ده تخم بوداده‌ی کدو حلوايي. هر وقت به مغازه‌اش می‌رفتم، دستش را به سرش می‌کشید، طوری که انگار هنوز مو دارد. موسیقی محلی با صدای کم از ضبط صوت پخش می‌شد و بخش بی‌موی سرش پوشیده از قطرات عرق بود، درخشان مثل گوی‌های بلوری‌ای که مردم در باغچه‌های گل اطراف خانه‌هایشان می‌گذاشتند، انگار که ممکن است همین که به چیزی بکوبد بشکنند.

به‌شوخی گفتم: «پس دوباره با آن کفش‌ها رقصیدی و درب و داغان‌شان کردی.» درواقع، نمی‌دانم شوخی می‌کرد یا جدی می‌گفتم. تنها چیزی که می‌دانم این است که قبل از رفتن به کفاشی و دیدن کفاش جدید رقصیده بودم، برای اولین بار با ترانه‌ای با این مضمون که بعد از یک زندگی سخت مرگ چون هدیه‌ای ویژه می‌رسد. بعد از آن شب در آن رستوران، دیگر با شوهر اولم نرقصیدم، و پیش از آن نیز با پاول نرقصیده بودم. نباید بعد از رقصیدن با پاول به کفاشی می‌رفتم. حداقل باید یک روز صبر می‌کردم؛ آن‌وقت پیرمرد هنوز زنده بود. تقصیر من بود که مرد.

تا قبل از این‌که زنش سر از تیمارستان درآورد، موزیسین بود مثل برادرش، برادرزنش و دامادش، که هنوز هر شب در رستورانی در کرسو ساز می‌زدند. یک بار به من گفت: «موزیسین واقعی بودیم. با دلمان می‌نواختیم نه از روی نت.»

رقصیدن را دوست ندارم و هرگز نمی‌خواستم با مردی باشم که رقصیدن را دوست دارد. وقتی پاول را دیدم، اولین موضوعی که میان کشیدم رقص بود. پاول گفت: «یعنی این‌قدر برایت مهم است؟ رقصیدن را دوست ندارم. زن‌ها رقص را بیش از مردها دوست دارند. همه‌ی مردهایی که من می‌شناسم

احساس می‌کنند مجبورند برقصند. نیمی از شب را با یک زن می‌رقصند برای این‌که پانزده دقیقه با او باشند.»

اشتباه می‌کنی. شوهر سابق من رقص را دوست داشت، عاشقش بود. موسیقی که پخش می‌شد، دیگر نمی‌شد کنترلش کرد. معتاد رقص بود و من متنفر از رقص. همین‌ها را از هم دور می‌کرد، خیلی دور. موسیقی که پخش می‌شد، حس کاملاً متفاوتی به ما دست می‌داد. من به لاک خودم می‌رفتم، سرد و خاموش، در حالی که او از خودش بیرون می‌آمد و، مثل میمونی بانشاط، سر حال می‌شد. گاهی جروب‌بخت می‌کردیم، اما بعد فکر می‌کردیم بهتر بود ساکت می‌ماندیم تا شکاف بینمان گسترده نشود. اما سکوت هم که می‌کردیم به این نتیجه می‌رسیدیم که باید چیزی می‌گفتیم، حتی شده با لحن بد، چون پایان دادن به جروب‌بخت آسان‌تر از پایان دادن به هیاهوی آسیب‌ها و اهانت‌هایی است که در سکوت می‌شنویم. ماجرای رستوران احتمالاً مال اوایل سپتامبر بود. هر دویمان تعطیلات را می‌گذرانیدیم. آن‌قدر پول نداشتیم که به دریای سیاه یا کارپاتیانز برویم. تصمیم گرفتیم با گذراندن یک شب در شهر از خودمان پذیرایی کنیم و آخر هفته به یک رستوران رفتیم. شوهرم دوست داشت به «کاخ» در کرسو برویم، جایی که خانواده‌ی کفاش بهترین موسیقی شهر را می‌نواختند. به نظرم بیش از حد گران بود. پس به «سنترال» رفتیم، جایی که با دویست لئو می‌توانی هم بخوری هم برقصی. بقیه‌ی مردم هم لابد به جیبشان نگاه کرده بودند، چون جای سوزن انداختن نبود. گوشت کمی شور بود و سالاد کلم بوی پودر سوسک‌کش می‌داد. چون شراب سفید بی‌رنگ است، می‌شود با آب رقیقش کرد و به شراب‌های سفید آنجا آب بسته بودند. بیشتر مردم از غذا لذت می‌بردند و ته بشقابشان را هم با نان پاک می‌کردند. آخرین لقمه هنوز در دهانشان بود که مثل خرگوش وسط پیست رقص می‌پریدند. من هنوز غر می‌زدم و لفتش می‌دادم. شوهرم با این‌که آرام‌تر از دیگران و با طمأنینه می‌خورد زودتر از من غذایش را تمام کرد. ارکستر خیلی ضعیف و شل و ول بود، اما برای من فرقی نمی‌کرد، چون نمی‌خواستم برقصم. برای شوهرم هم فرقی نمی‌کرد، هر موزیکی به نظرش خوب بود. به پیست رقص نگاه کردم. به نظرم همه مثل او بودند. همه بخشی از حواسشان به پولی بود که داده بودند و می‌خواستند مطمئن شوند ارزشش را داشته؛ پس شادی و هلهله می‌کردند. مردها مستانه نعره می‌کشیدند، زن‌ها دمی مثل گربه‌ی گشنه مرنو می‌کشیدند و دمی هی می‌کردند. در پایان یک دور رقص همه با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به بالا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و بعد حرکاتشان آرام می‌شد و مثل وقتی که پرندگان بزرگ‌جثه به زمین می‌نشینند به عقب و جلو می‌رفتند. شوهرم غذایش را تمام کرد و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد. بینی‌اش داخل گیلان شراب بالا و پایین می‌رفت و کج و کوله به چشم می‌آمد. از میز به بالا هنوز جدی و خشک بود، اما در زیر میز ضرب گرفته بود، طوری که زمین می‌لرزید. گفتم:

«انگار بالاخره آمده‌ایم سفر. زمین می‌لرزد، مثل وقتی که در رستوران قطار نشسته‌ای. شماها با هر چیزی می‌رقصید، جیرجیر در، جیرجیر

جیرجیرک یا هر چیز دیگر.» راستش نباید می‌گفتم شماها و او را کنار دیگران می‌گذاشتم، چون مجبور شد به تماشای رقص دیگران بسنده کند و این ناراحتش کرد. گیلانش را به وسط میز هل داد و با چشمانی تنگ‌شده به من خیره شد. چشم‌هایش شکل سوراخ کلید شده بود. لب‌هایش را جمع کرد و شروع کرد به سوت زدن و با هر دو دست روی میز ضرب گرفت. گفتم:

«حالا از رستوران قطار هم بدتر شد. حسابی خودت را ول کرده‌ای.»

خیلی سریع صبرش تمام شد و دلش خواست برقصیم. به من محتاج بود؛ پس لب‌هایش را از هم باز کرد، خنده‌ی کوتاهی کرد، و بعد دوباره شروع کرد به سوت زدن. مجبور بود مؤدب مؤدب باشد. می‌خواست با خویشتن‌داری و بدون بگومگو به آنچه می‌خواست وادارم کند. پیشخدمت میز را تمیز کرد. فقط گیلان‌هامان روی میز باقی مانده بود. لرزان و شفاف، انگار اصلاً آنجا نبودند. ما پشت آن‌ها نشسته بودیم و از نگرانی آنچه قرار بود پیش بیاید به لرزه افتاده بودیم. من منتظر دعوا بودم و او منتظر رقصیدن. عاقبت او برنده شد، چون به خودش مسلط بود و این‌قدر صبر کرد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و لحظات بحرانی بگذرد. آخرسر، همه‌چیز به نظرم خیلی احمقانه بود. چرا این‌قدر خرج کرده بودیم؟ این پول خرجی چندین روزمان بود. خوب او هم حق داشت خوش بگذراند و افتضاحی غذا را کمی جبران کند. دستش را گرفتم و به طرف پیست رقص کشاندمش. در حال رقص راه خود را از میان زوج‌های دیگر باز کردیم تا به کنار ارکستر رسیدیم. مرا چرخاند. دکمه‌های آکاردئون مثل پره‌های پرده‌کرکه روی هم رفتند. گفت:

«خودت را ول کرده‌ای و من دارم می‌کشانمت. دستم خواب رفته.»

«وزنم همین است. نمی‌توانم سبک‌تر از خودم باشم.»

«سنگین‌ترین زن‌ها هم موقع رقصیدن سبک و فرزند. تو نمی‌رقصی، خودت را به من آویزان کرده‌ای.»

چاق‌ترین زنی را که می‌رقصید نشانم داد، زن جاافتاده‌ای که سر شام نظرم را جلب کرده بود. سر میز که نشسته بود، لباس سفیدش، با نقش مهره‌های سیاه‌رنگ شطرنج، درست دیده نمی‌شد، تا این‌که بشقابش را هل داد وسط میز تا بتواند آن را از روی سینه‌هایش ببیند. باید تلاش می‌کرد تا کارد و چنگالی که در دست‌های کوتاه و چاقش داشت به بشقاب غذا برسند.

«آن لباس به‌خاطر چین‌های پهن دور تا دورش آن‌طور موج می‌زند نه به‌خاطر این‌که او فرزند و چالاک است. درباره‌ی لباس‌ها یک چیزهایی می‌دانم.»

«اما درباره‌ی زن‌ها نه.»

مهره‌های شطرنج از روی چین‌های سفید پرواز می‌کردند. برف، گُرک خار پنبه، اسب سفید پدرشوهرم، کیک عروسی، یخ نازکی که نوک بینی‌ام را خراش

داده بود. سرم سنگین شده بود. با این‌که مجبورم کرده بود برقصم، حق نداشتم به پدرش، کمی‌سر خوشبو، شکایت کنم. به خودم آمدم، اما کاری را که دوست نداشتم ادامه دادم. آسان است به دیگران، مخصوصاً نزدیک‌ترین و عزیزترین کسان، بگویی چه کارهایی نکنند، اما گفتنش به خودت سخت است. از کنار کلیدهای شناور آکاردئون که می‌گذشتیم، مغزم همچنان با صحنه‌هایی از گذشته شکنجه‌ام می‌داد. همان موقع شوهرم از این‌که به زن جافتاده خیلی نزدیک شده بودیم از خوشحالی روی ابرها بود. به بازوی مردی که با مهره‌های شطرنج می‌رقصید و سرمست نعره می‌کشید زد: «یارت خوب می‌رقصد.»

«عالی. البته من هم خوب هدایتش می‌کنم.»

بعد هم‌رقص زن جافتاده یک بار دیگر نعره کشید، زن جافتاده مرنو کشید، و شوهرم با آن‌ها نعره کشید.

«اگر یک بار دیگر نعره بکشی، تمامش می‌کنم و می‌دوم و تا جایی که بتوانم دور می‌شوم.»

دوباره نعره کشید اما از جایم تکان نخوردم. زن جافتاده مرنو کشید و باز تکان نخوردم.

همه پشت سر هم هم‌رقصشان را عوض می‌کردند. بی‌آن‌که حتی کلمه‌ای حرف بزنند، با هم جفت می‌شدند. یا با علایم رایج بین زن و مرد به هم نخ می‌دادند یا همه‌چیز را به بخت و اقبال می‌سپردند. نه پیشنهادی، نه موافقتی. ریتم موسیقی را گم کردم. شوهرم گفت: «تو فقط یک باریکه آدمی اما وقتی می‌رقصی استخوان‌هایت به سرب تبدیل می‌شود.»

«چرا آن تانک را قاپ نمی‌زنی تا چیزی داشته باشی که محکم بهش بچسبی؟»

پیرزن لقوه‌ای با انگشتش آرام به من می‌زند: «بگو ببینم، آسپیرین داری، نه؟ اما راننده آب دارد، مگر نه؟ یا شاید اشتباه دیدم. نه، یک بطری دارد.» می‌گویم یک بطری دارد. چشم‌هایش یکباره بزرگ‌تر شده است. مثل همه‌ی آدم‌های پیر، غشایی بسیار نازک روی چشم‌هایش دارد، مثل سفیده‌ی تخم‌مرغی خام که دارد از همه طرف سفت و سفید می‌شود. گوشواره‌های بیضی‌شکلش که از سنگ سبزرنگی است با سرش تکان‌تکان می‌خورند. لرزش مداوم گوشواره‌ها سوراخ‌های نرمه‌ی گوشش را به شکل شکاف‌های درازی درآورده است. خمیردندان و مسواک تنها چیزی است که می‌توانم به او بدهم. می‌گویم شاید راننده آسپیرین داشته باشد. مردی که کیف‌دستی دارد دست در جیبش می‌کند: «فکر کنم من یکی دارم.» تکه‌ای سلفون مچاله‌شده را صاف می‌کند و ترق‌ترقش را درمی‌آورد: «نه، تمام شده. یادم آمد، آخرینش را امروز صبح خوردم.» مرد جوانی که کنار در است می‌گوید یک داروخانه تو بازار هست. پیرزن سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «الان لازم دارم نه وقتی به بازار رسیدیم.» برای این‌که نیفتد، صندلی‌ها را با دو دست می‌گیرد و ردیف به ردیف جلو می‌رود تا به وسط تراموا می‌رسد. راننده او را در آینه می‌بیند: «مادر بزرگ، بشین تا تصادف نکردیم. باید سوار تراموایی می‌شدی که از مسیر دیگری می‌رود و سریع‌تر می‌رسد.» پیرزن در حالی که می‌لرزد قدم به قدم به راننده نزدیک می‌شود: «چه داری می‌گویی؟ از تو پرسیدم، گفתי مسیر درست همین است. حالا حداقل یک آسپیرین داری به من بدهی؟»

به پدرشوهرم گفتم اگر عاشق نباشی، رقصیدن از گیر افتادن وسط ازدحام جمعیت در تراموا هم بدتر است. اگر عاشق هم باشی، کارهای بهتری داری که بکنی؛ پاها را برای کار دیگری کش و قوس می‌دهی، نه برای رقص که فقط از تو موجودی ابله می‌سازد. «منظورت چیست؟ کارهای بهتر؟ رقصیدن که کار نیست، تفریح است. اگر هدیه‌ی خدادادی نباشد، دست‌کم یک استعداد است. بخشی از فرهنگ ماست. کارپاتیان‌زنی‌ها متفاوت از اهالی مناطق کوهستانی می‌رقصند، مردمی که کنار دریا زندگی می‌کنند متفاوت از آن‌هایی که در حاشیه‌ی دانوب، و شهری‌ها متفاوت از روستایی‌ها. در کودکی باید رقصیدن را یاد گرفت. پدر و مادر و خانواده‌ی هر کس موظف‌اند یادش بدهند. خانواده‌ی تو در این‌باره کوتاهی کرده‌اند و تو تجربه‌ی مهمی را از دست داده‌ای.»

«نه، این بیشتر برمی‌گردد به اندوه شدید خانواده‌ی من تا بی‌توجهی‌شان. بعد از زندگی در اردوگاه، هیچ‌کس در خانه‌ی ما شور و شوقی برای این چیزها نداشت.» «از دوران اردوگاه خیلی گذشته. این مال قبل از تولد تو است. بعضی از مردم برای توجیه اشتباه‌هایشان در زندگی همیشه بهانه‌ای دارند. روزی

روزگاری اتفاق بدی برایشان افتاده و آن‌ها هر چیزی را به گردن آن اتفاق می‌اندازند. تو خیلی جوان‌تر از آنی که این را درک کنی، اما من درک می‌کنم. باور کن اگر ماجرای اردوگاه هم پیش نمی‌آمد باز زندگی خوبی نداشتند.»

شب سال نو بود. پاراپوچ — پدرشوهرم خانواده‌ی گسترده‌شان را این‌طور می‌نامید — در اتاق نشیمن خانه‌ی بعد ازدواج جمع شده بودند. هیچ‌وقت معنای دقیق پاراپوچ را نخواهم فهمید. باند تبهکارها را به یادم می‌انداخت، چون خانواده‌شان خیلی بزرگ بود و هر کدام یک‌جورهایی مشکوک می‌زدند. و با این‌که نمی‌توانستند همدیگر را تحمل کنند، همیشه دور هم جمع می‌شدند. مثلاً، خود پدرشوهرم دست‌کم دو رو داشت. خودش را در دل دیگران جا می‌کرد تا بعدها بهتر بتواند به آن‌ها ضربه بزند.

دیوید، الگا، والتین، ماریا، گئورگ، و چند نفر دیگر آنجا بودند. نمی‌دانستم کدام اسم مال کدامشان است. همه کفش‌هایشان را درآورده بودند. ده جفت کفش جلوی در بود. کوچک‌ترین برادر پدرشوهرم با زن چاقش آمد، بزرگ‌ترینشان با زن چروکیده‌اش. برادر وسطی مریض بود و در رختخواب افتاده بود، اما همسرش آنجا بود با برادرش و بزرگ‌ترین دخترش — شاید هم دختر برادرش بود — و یک داماد. داماد پاتیل پاتیل بود. تا پدرشوهرم کتش را درآورد و هنوز کلاه و شال‌گردنش را برنداشته بود، مجبور شد به دستشویی برود و بالا بیاورد. آن شب سعی کردم دو اسم را در ذهنم حک کنم: آناستازیا و مارتین. آناستازیا — هم‌اسم مادر بزرگ مرحوم — دخترعموی پدرشوهرم بود. حدوداً پنجاه ساله و گویا باکره. سی سال در کارخانه‌ی بیسکویت حسابداری کرده بود. مارتین همکار پدرشوهرم بود، باغبانی زن‌مرده. قرار بود در آن شب سال نو دل آناستازیا را به دست آورد.

«زیادی یُبِس است، اما پیش که می‌آید سریع می‌رود سر اصل مطلب.» پدرشوهرم گفت.

هفت هشت بار در سال، که فامیل می‌آمدند، پدرشوهرم، برای نشان دادن پاراپوچ نخستین، با انگشت به عکسی که در اتاق نشیمن بود می‌زد: پدر و مادرش و شش فرزندشان. مادر و پدر جای کالسکه‌ران نشسته بودند و روی پای هر کدام دختر کوچکی بود. پسرها دوبه‌دو پشت دو اسب کهر کالسکه نشسته بودند. بقیه‌ی روزهای سال، به‌جای این عکس خانوادگی، عکس مرد جوانی بود سوار بر اسبی سفید، با چکمه‌های سواری خیره‌کننده، و تازیانه‌ی کوتاهی در دست. مرد جوان پدرشوهرم بود، گرچه نه دقیقاً. آن موقع اسمش چیز دیگری بود.

با شوهرم رقصیدم. از او خواهش کردم نچرخاندم. فقط جلو و عقب می‌رفتیم. در حضور پدرش با متانت رفتار می‌کرد. با داماد هم رقصیدم. بعد از این‌که بالا آورد، دیگر به اندازه‌ی وقتی که رسید مست نبود. پاهایش را روی زمین می‌کشید و در طول رقص فوکس‌تروت یک لنگه جورابش را گم کرد. مارتین آن را پیدا کرد و به یکی از شاخه‌های لوستر آویزان کرد. بعد با پدرزن یا دایی زنش رقصیدم و بعد با برادر پدرشوهرم و بعد با

مارتین. مردان پیر روش‌های خشک خودشان را داشتند و در حین رقص حرف نمی‌زدند. مجبور بودم اجازه دهم در سکوت بچرخانند. وقتی پدرشوهرم جلویم سبز شد، با آغوش باز و کراوانی که گره‌اش شل شده بود، گفتم:

«بیایید بنشینیم پشت این میز و صحبت کنیم.»

«چی؟ صحبت کنیم؟ رقص جوان نگهت می‌دارد.»

تازه حمام رفته بود و بوی ادوکلنش دوروبرش پیچیده بود. گیلای از ظرف کنیاک کوچکی در گوشه‌ی میزی برداشت. مزه‌ی کمپوت می‌دادند و آدم را مست می‌کردند. یک کم زیاد خورده بودم و گیج بودم. گیلای را در دهانش انداخت و انگشت اشاره‌اش را، که آغشته به آبمیوه‌ی قرمزرنگ بود، مکید. با دست دیگرش علامت داد بلند شو بیا. هسته‌ی گیلای را می‌مکید و دستش را به گودی کمرم فشار می‌داد.

«یالا، خواهی دید این کمکت می‌کند نبود او را تحمل کنی.»

پاهایم را محکم به هم فشردم و در کمد را بستم و گفتم:

«نمی‌توانم تحملت کنم.»

انتظار داشتم بپرسد چرا و بعد سرزنشم کند، اما چیزی که گفت این بود:

«هر طور میلِت است. تو به مغزت فشار می‌آوری تا روش‌هایی برای کمک به بچه‌ها پیدا کنی، و این چیزی است که در مقابل رنجی که می‌بری لیاقتش را داری.» می‌خواست جای پسرش را بگیرد. عرضه‌ی خودم به پدرم، به‌جای آن زن گیسوبلند، هم فوراً لازم بود هم کاملاً ممکن. این بار اما نه لازم بود نه ممکن. به شوهر و مادرشوهرم چیزی از آنچه درباره‌ی اسب سفید، کمیسر خوشبو، و تغییر اسمش می‌دانستم نگفتم و آن‌ها هیچ‌وقت هم نفهمیدند که می‌دانستم. پیش از آن یک بار خودش را از نو خلق کرده بود. در این کار مهارت داشت. اگر آسمان هم به زمین می‌آمد، این را فراموش نمی‌کردم. اما صدایش را هم درنیاوردم و الم‌شنگه‌ای به پا نکردم، مثل همیشه دهانم را بسته نگاه داشتم، و نگذاشتم کل پاراپوچ‌ها چوب کارهای او را بخورند.

تا پیش از سه صبح، در همان اولین ساعات روز اول سال نو، چروک‌های یک سال به چهره‌هامان اضافه شد. زوج‌های متأهل، که آن شب تصمیم گرفته بودند چشمشان را روی کارهای هم ببندند، به حال قبل برگشته بودند و رابطه‌ی زن و شوهری‌شان را دوباره مدیریت می‌کردند. مادرشوهرم با شوهرش بگومگو می‌کرد چون تنگ کریستال شکسته بود. دختر ارشد شوهر مستش را مؤاخذه می‌کرد که چرا با آتش سیگار دو جای شلوارش را سوراخ کرده.

شوهرم مرا سرزنش می‌کرد که چرا در سال جدید اول به سلامتی مارتین نوشیده بودم بعد به سلامتی او و برای این‌که به او توجه نکرده بودم. زن چروکیده غر می‌زد که چرا شوهرش یکی از دکمه‌های سردست طلایش را گم کرده. مرد آن یکی را که به آستین راستش بود نشان همه‌ی ما داد. دستشویی، اتاق نشیمن، و هال را گشتیم و چند دکمه‌ی قدیمی شلوار، چند سکه، گیره‌های سر و چند در شیشه‌ی عطر پیدا کردیم و همه را روی میز گذاشتیم. جوان‌ترین برادر داشت با همسر چاقش که سوییج ماشین را گم کرده بود جروبخت می‌کرد. زن هر چه در کیف‌دستی‌اش بود روی میز خالی کرد. یک دستمال‌گردن، دو تا آسپرین و یک سنت آنتونی کوچولوی آهنی زنگ‌زده از کیفش قل خورد بیرون. گفت او کمکمان می‌کند و سنت را بوسید. شوهرش گفت: «چرا قورتش نمی‌دهی؟ شاید اثر کند و بتوانی در ماشین را با انگشت باز کنی.»

مارتین چانه‌اش را روی میز گذاشته بود و ساق پای زن را دید می‌زد. کسی توجه نمی‌کرد. آن وقت شب کسی دیگر عضو خانواده به حسابش نمی‌آورد. با این‌که موهایش را قهوه‌ای کرده بود، زیر نور می‌شد تکه‌ای از آن‌ها را دید، به پهنای نیم انگشت، که نقره‌ای بود و می‌درخشید. کسی دکمه‌ی سردست را پیدا نکرد و همه به هال رفتند تا کت‌ها و کفش‌هایشان را بپوشند. آناستازیا با یک موچین زنگ‌زده از دستشویی آمد بیرون. از دست‌هایش آب می‌چکید، جلوی موهایش خیس بود و قطره‌ای آب از چانه‌اش آویزان. مادرشوهرم گفت:

«چرا حد و اندازه را نگه نمی‌دارید و بیش از ظرفیت‌تان می‌خورید؟ یک‌عالمه لیوان آنجاست.»

آناستازیا به گریه افتاد.

«می‌خواستم به همه‌ی شما بگویم آن زن مرده موجود وحشتناکی است. به طرز بی‌شرمانه‌ای مرا کشاند به دستشویی، خیلی بی‌شرمانه.»

موچین کنار بقیه‌ی چیزهایی که پیدا کرده بودیم افتاد. خیلی شبیه سنت آنتونی بود، اما کسی نبوسیدش. آناستازیا سریع کتش را پوشید و در را با شتاب باز کرد. پدرشوهرم گفت:

«یک لحظه صبر کن، بقیه هم دارند می‌روند.»

«نمی‌خواهم کسی بدرقه‌ام کند.»

برادری که دکمه‌ی سردستش را گم کرده بود به پاهای او اشاره کرد: «بدون کفش که نمی‌خواهید بروید؟»

آناستازیا سوییج ماشین را در کفشش پیدا کرد.

پدرشوهرم به عروس چروکیده‌اش گفت:

«بالاخره سنت آنتونی به دادمان رسید.»

عروس چروکیده گفت:

«هیچ کس به او ایمان ندارد.»

بعد آناستازیا را بغل کرد و گفت:

«مارتین فقط می‌خواسته بختش را امتحان کند. به دل نگیر. کی می‌داند، شاید آخر و عاقبت این ماجرا خوب از آب درآید.»

مارتین غیبت زده بود. کسی نمی‌دانست کی و چطور رفته بود. شال‌گردنش را جا گذاشته بود و هنوز در حال آویزان بود.

وقتی همه رفتند، پدرشوهرم قاب عکس‌ها را برگرداند. مادرشوهرم جورابی را که به لوستر آویزان بود برداشت و پنجره‌ها و درهای رو به خیابان و باغ را باز کرد. شب سرد برفی وارد خانه شد. لوستر تکان خورد، همین‌طور کراوات پدرشوهرم و موی پسرش. بعد اسب سفید از روی دیوار به سمت من آمد. می‌آمد که این‌ها را که از برگزاری مهمانی روز اول ژانویه شدیداً خسته بودند ببرد. به حال پناه بردم. پدرشوهرم خمیازه‌ای کشید و کراواتش را یکباره از سرش بیرون کشید. همسرش روی فرش خم شده بود و خرده‌های نان و کیک و هسته‌های گیلان را جمع می‌کرد. گفت:

«قبل از خواب باید همه‌ی ظرف‌ها شسته شده باشد.»

قصد نداشتم کمک کنم. شوهرش کراواتش را روی میز گذاشت و حلقه‌ی آن را به شکل دایره‌ای منظم درآورد، مثل آن‌هایی که در ویتترین‌ها می‌بینیم.

شب به خیری سرسری گفتم.

هر چه امشب آرزو کرده باشی برآورده می‌شود.

همه‌ی پاراپوچ‌ها سال نو را با حرف زدن درباره‌ی دکمه‌ی سردست گمشده آغاز کردند: «اینجا نیست. احتمالاً افتاده توی دستشویی. آخر عاقبت این‌طور چیزها گاهی همین است.» اما من بهتر می‌دانستم و به همسرم گفتم دکمه‌ی سردست طلا در جعبه‌ی جواهرات پدر و مادرش روی میز پاتختی است.

«چرا سرک می‌کشی؟»

«چون دکمه‌های سردست راه نمی‌روند.»

دفعه‌ی بعد که دزدکی رفتم سر جعبه‌ی جواهر دکمه‌ی سردست ناپدید شده بود. روز عید پاک پدرشوهرم گیره‌ی کراواتی طلایی را نشان داد و بادی به غیبت انداخت و گفت:

«از طرف همسر عزیزم.»

او برای پدرشوهرم همسر عزیزی نبود، خودش هم این را می‌دانست. معشوقه‌ای به سن و سال من در فروشگاه گل و گیاه داشت. متخصص کُنه و شته بود: «رفیق مهندس مبارزه با آفات نباتی.» چون هیچ‌کس نمی‌توانست عنوان اداری‌اش را بی‌آن‌که خنده‌اش بگیرد بگوید، همه به او می‌گفتند: «رفیق بازرس شته.» یک‌شنبه‌ها مادرشوهرم خوشحال بود که شوهرش نمی‌توانست به نهالستان برود. روز عید پاک صورتش مثل خمیر ملایم و لطیف بود. نمی‌توانست آن‌قدر که دلش می‌خواست شوهرش را ببیند. برای همین با خریدن آن گیره‌ی کراوات کاری کرد که یک‌شنبه، برای تلفن یواشکی به معشوقش، به دستشویی نرود. مادرشوهرم نفس عمیقی کشید و گفت:

«حلقه‌ی قدیمی‌ام را به طلافروش دادم. برایم خیلی کوچک شده بود.»

احساس کردم چیزی در گلویم گیر کرده. شوهرم با آن چشم‌های مثل سوراخ کلیدش به من زل زد، کاری که همیشه برای ساکت کردنم می‌کرد. در گوشش گفتم:

«نصف حرف مادرت درست است؛ دکمه‌ی سردست برای خریدن این گیره‌ی کراوات کافی نبود، انگشترش را هم داده است.»

مگس گنده‌ای درست بالای سر راننده می‌چرخد و وزوز می‌کند. روی بازویش می‌نشیند. سعی می‌کند با ضربه‌ای بکشدش. پشت گردنش می‌نشیند. راننده دوباره ضربه می‌زند. سیلی محکمی زیر گوش خودش می‌زند. مگس می‌پرد و روی قاب پنجره می‌نشیند. راننده سعی می‌کند آن را از پنجره بیندازد بیرون. جریان هوا مگس را عقب می‌راند. وزوزش در تلق‌تولوق کامیون‌ها گم می‌شود. پیرزن می‌پرسد: «چی شده؟» راننده می‌گوید: «مگس است.» «بی‌عینک چیزهایی به این کوچکی را نمی‌بینم.» راننده می‌گوید: «یک دقیقه‌ی دیگر بالای سر تو است.» پیرزن می‌پرسد: «چرا نکشتی‌اش؟» مرد با کیف‌دستی می‌گوید: «سعی کرد اما نتوانست. دارد یک تراموا را می‌راند، نمی‌تواند که مگس‌ها را تعقیب کند. تراموا که نباید برای یک مگس از خط خارج شود.» پیرزن می‌خندد: «چون می‌لرزم نمی‌تواند اذیتم کند.» «پس خدا را شکر کن.» «اشتباه می‌کنی، این‌که شکر ندارد. وقتی پیر شدی خودت خیلی زود می‌فهمی.» «اما پشه‌ها به لرزیدن اهمیت نمی‌دهند، به‌هیچ‌وجه، کک‌ها هم همین‌طور. گروه خونی‌ام آ است، بهترین گروه خونی برای کک‌ها، دکتر به من گفته.» مرد با کیف‌دستی می‌گوید: «من آ - ب هستم.» پیرزن می‌پرسد: «و شما خانم جوان؟» و وقتی منتظر جواب است با دهان بسته زورکی لبخند می‌زند. می‌گویم: «آ.» پیرزن می‌گوید: «آ، خون گولی. کسی که خونش آ است می‌تواند به همه خون بدهد، اما فقط از کسانی که خونشان آ است می‌تواند خون بگیرد.» راننده به گیجگاهش می‌کوبد و داد می‌زند:

«حرامزاده، برو یکی دیگر را اذیت کن، من هنوز

نمرده‌ام، یک کپه گه هم نیستم. اینجا من از همه جوان‌ترم و برای مردن آخر صقم.» ادامه می‌دهد: «گروه خونی من هم اُ است.» مگس، مثل لکه‌ی سیاه جلوی چشم، جلوی شیشه‌ی پنجره پرواز می‌کند. شکمش براق و سبز و بزرگ است، مثل سنگ‌هایی که از گوش پیرزن آویزان است. دوست داشتم به کارگاه کفاش پیر بروم چون اهل صحبت کردن بود. می‌گفت:

«موسیقی زندگی من است. اما از آن گذشته اینجا برای این‌که صدای موش‌ها را نشنوم موسیقی می‌گذارم. در خانه هم تا قبل از این‌که خوابم ببرد موسیقی گوش می‌کنم. آن وقت‌ها وِرای من هر روز خدا با موسیقی می‌خواند. شب که می‌شد صدایش می‌گرفت و باید یک فنجان چایی‌عسل داغ می‌خورد.»

هر تابستان همسرش کنار پرچین توری فلزی، جایی که آفتاب صبح می‌تابید، کوکب می‌کاشته.

«وِرای من باغبان ماهری بود. به هر چه دست می‌زد شکوفا می‌شد. اما تابستان آخر همه‌اش در خانه بود. کوکب‌هایش برگ‌های عجیبی درآوردند، برگ لاله‌ی واژگون، گل آهار، زبان‌درقفا، و فلوکس. وقتی کوکب‌ها شروع کردند به گل دادن، این اتفاق تکرار شد. ساقه‌ها گل‌های گوناگونی داشتند، هر گلی که تصور کنید. واقعاً شگفت‌انگیز بودند و البته کمی هم مجنون. مردم برای تماشای آن‌ها کنار پرچین می‌ایستادند. پیش از آن‌که گل‌ها شروع کنند به پژمردن، دخترم از خاک درشان آورد و باد دانه‌های مجنون را نپراکند. ورا همیشه کم‌حرف بود، اما دیگر بعد از ماجرای کوکب‌ها به‌ندرت کلمه‌ای از دهانش خارج می‌شد. از نظر بدنی قِبراق بود، اما زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت. به همین خاطر، دخترم هر روز او را برای خرید بیرون می‌فرستاد. ورا که برمی‌گشت خانه می‌دیدیم به‌جای سیب‌زمینی لوبیا، به‌جای آب گازدار سرکه، و به‌جای دستمال‌توالِت کبریت گرفته است. ورا بهتر نشد و دخترم مجبور شد برایش لیست خرید بنویسد. وِرای بیچاره‌ی فراموشکار لیست را به فروشنده‌ها نشان داده بود، اما باز هم به‌جای خمیردندان بند کفش و به‌جای سیگار پونز به خانه می‌آورد. دخترم به مغازه رفت. فروشنده و صندوق‌دار خانمی با لیست خرید را کاملاً به خاطر داشتند. گفته بودند آن خانم بند کفش و پونز نخرید، درست مطابق لیستش خمیردندان و سیگار خرید. تازه، ما اصلاً بند کفش نداریم، چند هفته است سفارش داده‌ایم اما هنوز نفرستاده‌اند. پونز هم اصلاً نمی‌آوریم. از آن به بعد، ورا اجازه داشت فقط یک ساعت در صبح برای پیاده‌روی از خانه بیرون برود. مشکل جدید این بود که هر بار با کیف‌دستی‌ای که مال خودش نبود به خانه برمی‌گشت. بیشتر اوقات یک کارت شناسایی در کیف بود و دخترم آن را به صاحبش برمی‌گرداند و خطای مادرش را رفع و رجوع می‌کرد. یک روز که بدون کیف خودش برگشت نتوانستیم کیف را پیدا کنیم، و بعد باز بارها و بارها با کیف زنان دیگر به خانه برگشت. بعد از آن، فقط در صورتی اجازه داشت از خانه بیرون برود که چیزی با خود نبرد و چیزی با خود نیاورد. اما بعد از آن وقتی به خانه برمی‌گشت به‌جای روسری خودش کلاه دیگری سرش بود. در طول زمستان، به‌خاطر

سرمای هوا نگذاشتیم برود بیرون، اما در بهار بعد سه بار با پیراهن از خانه بیرون رفت و بعد، در حالی که از نفس افتاده بود، با یک بلوز و دامن برگشت. آن وقت بود که موافقت کردم او را به دیوانه‌خانه بفرستیم. نزدیک خانه‌ی ما لباس‌فروشی نبود؛ پس بدون شک آن‌ها را ندزدیده بود. از یک چیز مطمئنم؛ ورا هرگز چیزی ندزدید. همسایه‌ها هم این را تأیید می‌کردند. اصلاً بیرون از خانه کاملاً نرمال به نظر می‌رسید. با این‌که هیچ‌وقت جواب سلام و احوال‌پرسی مردم را نمی‌داد، می‌گفتند خیلی فروتن است. رد می‌شد و فقط می‌گفت: «برنجم روی اجاق است، باید بروم.»

کفاش پیر با انگشت شست و سبابه گوشه‌های دهانش را پاک کرد. اما حالا دیگر اهمیتی ندارد. مثل خیلی چیزهای دیگر زندگی بی‌اهمیت است. من هم به نوبه‌ی خودم درباره‌ی مرگ مادر بزرگم صحبت کردم و حرفی که پدر بزرگم بعد از مرگ پدرم زده بود؛ زندگی فقط پت‌پت قبل از خاموشی یک فانوس است. حتی ارزش این را ندارد که زحمت پوشیدن کفش را به خودت بدهی. گفت:

«راست گفته. پدر بزرگت برای خودش یک‌پا فیلسوف بوده. تو هم ساکت نمان. لابد حرف‌هایی از این دست برای گفتن داری.»

بعد تخته‌ای را که کفش‌های درب و داغان روی آن به میخ‌هایی آویزان بودند نشان داد:

«اما آنجا را نگاه کن. وقتی کفش‌ها به این روز و حال می‌افتند، من مجبورم به قضیه جور دیگری نگاه کنم، وگرنه نان در نمی‌آورم.»

زیر لب پیرمرد، رد انگشت شست و سبابه‌اش، از واکس چرم، زرد شده بود، شبیه پرده‌ی پای مرغابی.

«حداقل ورای من خودبه‌خود به آن روز افتاد. دو زن جوان در دیوانه‌خانه بودند که بعد از بلایی که پلیس سرشان آورده بود عقلشان را از دست داده بودند. هیچ‌کدامشان کاری نکرده بودند. یکی از آن‌ها شمع کوچکی از کارخانه کش رفته بود و آن یکی کیسه‌ای چوب ذرت را که در مزرعه‌ای افتاده بوده برداشته بود. تو به من بگو، جنایت کرده بودند؟»

کفاش جوان گفت: «برای کفشان نه لاستیک دارم نه چرم.» دستش را در صندل‌های پاول کرد، انگار که دستکش یک‌انگشتی‌اند؛ بعد برشان گرداند و به توت‌فرنگی له‌شده‌ای که کف یکی از آن‌ها چسبیده بود خیره شد. وقتی دهانش باز و بسته می‌شد، دندان‌هایش کاملاً پیدا می‌شد. فکرم جای دیگری بود. پسری که مارهای گلی درست می‌کرد برای این مُرد که تا آخر بازی با او نمی‌ماندم. پدرم مرد چون نمی‌خواست به پنهان‌کاری از من ادامه دهد. پدر بزرگم برای این‌که درباره‌ی مرگش دروغ گفتم. و لی‌لی چون گفته بودم شکم افسرش مثل توپ یا خورشید در حال غروب قلبه است. کفاش پیر هم مرده بود چون سهمم از رقص در دنیا را تمام کرده بودم. مرد جوان با آن لب و دهان بدفرمش صندل‌ها را دوباره در روزنامه پیچید.

«ده روز دیگر بیا ببینیم اوضاع از چه قرار است.» همان موقع می‌دانستم ده روز دیگر اوضاع از چه قرار خواهد بود. سر تکان دادم و رفتم.

در خیابان باد پرواز می‌کرد. خوشه‌هایی از نخودهای سبز کوچک از زیرفون‌ها به زمین می‌ریخت. هر خوشه زائده‌ی چرم‌گونه‌ی کوچکی داشت که با برگ‌های دندانه‌دندانه و قلب‌شکل روی شاخه‌ها تناسب نداشت. کاناپه‌ی ابری سفیدی در آسمان آن غروب تابستانی معلق بود. زنی با شیشه‌ی داروی کوچکی بی‌سروصدا از داروخانه بیرون آمد. محتویات شیشه، سر آن، و شست زن نیلی‌رنگ بود. از او ساعت را پرسیدم:

«حدود هشت و نیم.»

می‌خواستم کاری برای پاول بکنم، البته نه به پیشنهاد کفاش جوان ده روز بعد، همان موقع، بین هفت تا هشت و نیم. موفق نشدم. خانم داروساز در ویتترین کنار توده‌ای از جعبه‌های کوچک با نوشته‌های چینی نشسته بود. پابرهنه بود و پشتش به خیابان. جعبه‌ها کاملاً پر بودند، آن قدر که به‌زور هم نمی‌شد حتی یک دکمه را در آن‌ها جا داد.

هر جعبه با گلوله‌ای پنبه بسته شده بود و داخلش یک چشم شیشه‌ای بود. داروساز داشت چشم‌ها را در یک ردیف روی لبه‌ی چوبی بدون روکش ویتترین می‌چید: قهوه‌ای روشن، قهوه‌ای تیره، سبز نقطه‌نقطه، آبی روشن، و آبی تیره. چشم‌های قهوه‌ای روشن رنگ چشم‌های پاول بودند؛ شمردمشان. قهوه‌ای‌های تیره را هم که به رنگ چشم خودم بودند شمردم. مال من بیشتر بود. داروساز، زیر نور قرمز تیره‌ی خورشید که در ویتترین افتاده بود، چیدن ردیف دوم را آغاز کرد. انگار در آکواریوم نشسته بود. به شیشه‌ی ویتترین تقه‌ای زدم. سرش را برگرداند، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد، و کارش را ادامه داد. چشم‌هایش خاکستری بود با نقطه‌های سبز.

کاناپه‌ی سفید در آسمان، داروساز در آکواریوم، دانه‌های زیرفون، صندل‌های پاول به شکل دستکش‌های یک‌انگشتی در دستان کفاش جوان، خیابان مالبری که با درختان افاقیا ردیف‌بندی شده بود، همه‌چیز بعد از مرگ کفاش پیر خارج از اختیار به نظر می‌رسید. باد شاید نتوانست دانه‌ی کوکب‌های مجنون را بپراکند، اما احساس دَوَران و سرگیجه را بین بند کفش و خمیردندان، سیگار و پونز، روسری و کلاه پاشیده بود. و در آن غروب سرخ تابستانی، چشم‌های شیشه‌ای، که برای هر یک از آدم‌های شهر یکی از آن‌ها بود، کوری را در شهر می‌پراکندند. اما مرگ مخصوصاً دم در خانه‌ی کسانی می‌رود که فکر می‌کنند برای شاد بودن باید همه‌ی سهمشان از رقص در دنیا را پای بکوبند. بله، این چیزی است که همه دوست داریم: تاج به سر بگذاریم و زندگی را پروپیمان زندگی کنیم. اما جور دیگری هم می‌شود نگاه کرد، شاید این دنیا است که به اندازه‌ی کافی ما را داشته، نه ما او را.

البته این ما شامل هر کسی نمی‌شود. همه دیوانه نمی‌شوند، درست همان‌طور که همه احضار نمی‌شوند. لی‌لی احضار نشد، گرچه تا هفته‌ها بعد از اولین یادداشت‌ها اطمینان داشتم که می‌شود. می‌خواستم برای احساسی که در اولین بازجویی به آدم دست می‌دهد آماده‌اش کنم. سق آدم بالا

می‌رود و خودش را به مغز می‌چسباند. بار دوم و هر بار بعد از آن هم همین‌طور است. اما بالاخره ترس آدم می‌ریزد. لی‌لی نگران نبود.
«من این یادداشت‌هایت را حتی ندیده‌ام.»

انگار این دلیل می‌شد که احضارش نکنند. انگار آن‌ها که هیچ نمی‌دانستند، اما ترس همه‌ی حواسشان را مشغول کرده بود، بهترین شکارها نبوده‌اند. وقتی سقت به مغزت فرو رفته باشد، خودت را برملا می‌کنی. ممکن بود از نلو یا آن دختر در سالن بسته‌بندی درباره‌ام می‌پرسیدند. نلو از من متنفر بود و آن دختر آن‌قدر مرا نمی‌شناخت که هوایم را داشته باشد. من هم به آن‌ها اهمیتی نمی‌دادم، اما این‌که وقتی صدای باز شدن دری در سالن را می‌شنیدند کلمات در گلویشان یخ می‌زد نشانه‌ی خوبی نبود.

حق با لی‌لی بود؛ هیچ‌وقت احضارش نکردند. شانس آوردم، گرچه می‌توانست از من دفاع کند. البته از خودش نمی‌توانست دفاع کند. تنها چیزی که درباره‌ی بازجویی از من پرسید این بود:

«سرگرت چند سالش است؟»

«منظورت چیست که می‌گویی سرگردم؟» و سنش را ده سال کمتر گفتم.

«حدود چهل سال.»

«عجب.»

یک بار هم که شده مردی را بی‌خیال شد. می‌دانستم اگر آلبو لی‌لی را می‌دید، همان بار اول دلبسته‌اش می‌شد. لی‌لی شاید با او راه می‌آمد، شاید هم دست رد به سینه‌اش می‌زد، اما در هر دو صورت به دردسر می‌افتاد. چند روز پس از این سؤال و جواب‌ها، لی‌لی گفت پدر و مادرش دعوی سختی کرده بودند. مادرش نمی‌گذاشته ناپدری‌اش از خانه برود بیرون. قرار ملاقاتی داشته، و البته نه با یک زن. قرارش در یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی در پارک بوده و بایست ساعت پنج عصر آنجا آفتابی می‌شده. مادر لی‌لی گفته بود:

«امروز برای یک بار هم که شده خانه بمان. به تلفنخانه زنگ می‌زنم و می‌گویم مریضی. با این همه جوانی که در شهر ول می‌گردند تو دیگر باید بنشیننی تو خانه. بگذار آدم جوان‌تری پیدا کنند.»

مادرش راه ناپدری را سد کرده بود. او هم کیفش را برداشته بود و همسرش را پس زده بود و فریاد زده بود:

«این را دیگر از کجا یاد گرفته‌ای. بنشینم تو خانه؟ می‌شود بفرمایید تو خانه قرار است چه غلطی بکنم؟ تو خانه همه‌کاره‌ای، اما در بازار

خیلی سریع خربزه را بار من می‌کنی تا آن ستوان شکل شتر بتواند دستت را ببوسد. و بعد حتی به او می‌گویی — تصور کن خانم متشخصی به مردی می‌گوید — باعث افتخار من است. اینجا خوب شیری، اما سروکله‌ی کسی مثل او که پیدا می‌شود موش می‌شوی و حتی نمی‌توانی آب‌دهانت را قورت بدهی. تو برو قرص قلبت را بخور.»

از بازی‌های زندگی در شگفت بودم، و در راه برگشت از کفاشی به مدل‌های ممکن برای بیزاری از دنیا فکر می‌کردم. اولین و بهترین: احضار نشوی و دیوانه هم نشوی، مثل بیشتر آدم‌ها. دومین مدل: احضار نشوی ولی عقلت را از دست بدهی، مثل زن کفاش و فراو میکو که در طبقه‌ی پایین کنار در ورودی زندگی می‌کرد. سومین: هم احضار شوی و هم دیوانه، مثل آن دو زن در دیوانه‌خانه. و چهارمین: احضار بشوی اما دیوانه نشوی، مثل خودم و پاول. خیلی خوب نبود، اما برای ما بهترین بود. آلویی له‌شده در پیاده‌رو افتاده بود. زنبورها داشتند یک شکم سیر می‌خوردند، از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترینشان. چه حسی دارد وقتی افراد خانواده‌ای، همه با هم، در حال خوردن یک آلو باشند؟ خورشید داشت از شهر به سوی مزارع می‌رفت. در نگاه اول آرایشش خیلی تند به نظر می‌رسید، مخصوصاً در آن ساعت. در نگاه بعدی به نظر می‌رسید به آن شلیک شده، قرمز چون باغچه‌ای از گل‌های خشخاش، همان‌طور که افسر لی‌لی گفته بود. بله، این پنجمین مدل است: جوان باشی، و به‌طور شگفت‌انگیزی زیبا، دیوانه هم نباشی، اما مرده باشی. برای مردن نباید لزوماً اسمت لی‌لی باشد.

صندل‌های کهنه در دست به خانه می‌رفتم. ماشین قرمز دیگر در پیاده‌رو نبود. اثری از آن در جای خالی‌اش نبود و حتی نمی‌توانستی بگویی اصلاً آنجا بوده. از ته‌سیگارهای روی زمین هم نمی‌توانستی بفهمی چه خبر بوده. گربه‌ها در سطل‌های زیاله دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتند، پیش از آن‌که شب مرزبندی قلمروها را فسخ کند و سروکله‌ی گربه‌های غریبه با نوری سبز در چشم‌هاشان پیدا شود و پیش از آن‌که ناله‌های گرسنگی و زوزه‌های جفت‌گیری در هم بیامیزد. صورتم سردتر از آبی بود که در غروبی تابستانی باید باشد. از آپارتمانی در بلوک کناری صدای شکستن ظرف آمد: چیزی از دست کسی افتاده بود. داشتند غذا می‌خوردند. ماه نصفه داشت بالا می‌آمد. دو چهره، یک بز و یک سگ، دزدکی از توی ماه نگاه می‌کردند. ماه باید چهره‌ای را انتخاب می‌کرد که برای آن شب مناسب‌تر بود. وقت تنگ بود. گل‌هایی از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بیرون آمده بود. باد مثل فرفره‌ای در اطلسی‌ها تاب می‌خورد و می‌چرخید. ماه که داشت چهره‌اش را انتخاب می‌کرد، آن‌ها آبیاری می‌شدند تا ببالند. آن روز یک‌عالم کار کرده بودم، و به‌رغم ناکامی‌هایم، مناسب‌ترین مدل برای خودم و پاول یک‌دفعه به ذهنم خطور کرده بود: «هیچ کدام‌مان دیوانه نمی‌شویم.»

خوشی مزخرفم بنگ‌بنگ به شقیقه‌هایم می‌کوبید، می‌خواست وارد شود: من کودن‌ترین زن دنیا نبودم. مغازه‌ها تعطیل شده بود و پنجره‌ی آشپزخانه‌ی ما روشن بود. احتمالاً پاول منتظر بود برسم و بپرسد از دو جفت کفش جدیدش کدام را بپوشد و کدام را در قفسه‌ی ابزارش بگذارد. باید کفش‌های قشنگ‌تر را می‌پوشید. البته ممکن بود آن جفتی را که از نظر من زشت‌تر بود انتخاب کند. همیشه آن‌طور که من می‌دیدم نمی‌دید و سلیقه‌اش مثل من نبود. مثلاً، در مورد عکس لی‌لی. تنها عکسی است که از او دارم، و اعتراف می‌کنم اغلب به آن نگاه می‌کنم. نگاهش می‌کنم و از زیبایی‌اش می‌گویم، همه در این مورد با من موافقاند، اما پاول سگرمه‌هایش را درهم می‌کشد.

«چه چیز خاصی دارد که فکر می‌کنی خیلی زیباست؟ به نظر من تو خوشگل‌تری، فقط هم من این را نمی‌گویم. زیباترین چیزی که داشته این بوده که تو خیلی دوستش داشتی.»

این را که می‌گوید سخت می‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، و بیشتر وقت‌ها مجبور می‌شوم بگویم:

«پاول، تو قلب خوبی داری اما سلیقه‌ات بد است.»

از این حرف‌ها گذشته، تصمیم گرفتم آن شب، پاول که دارد کفش‌هایش را امتحان می‌کند، از چشم‌های شیشه‌ای ویتترین داروخانه و این‌که دیوانه نمی‌شویم حرف بزنم و مهم‌تر از همه این‌که کودن‌ترین زن دنیا نیستم.

موتورسیکلتی جلوی بلوک ما پارک شده بود. آینه و چراغ جلویش کنده شده بود، صندلی‌اش له شده بود و فرمان و پدال‌هایش کج. جاوای قرمز پاول بود. مو بر تنم سیخ شد و شرویش از فرق سر بود. منتظر آسانسور که بودم، احساس کردم قالب تهی کرده‌ام و روحم تجزیه شده و بین صندوق‌های نامه‌ی روی دیوار تقسیم شده‌ام. اما در آسانسور که باز شد، صندوق‌ها هنوز به دیوار بودند، و من، کودن‌ترین زن دنیا، با پای خودم قدم به آسانسور گذاشتم.

پاول از خرید برمی‌گشته. کامیونی خاکستری از پشت به او می‌چسبید. لحظه‌ای از آینه‌ی بغل غافل نشده بود. کنار کشیده بود تا کامیون رد شود. ترافیک سنگین نبوده. پاول کاملاً آرام می‌رانده. کامیون به او چسبیده بوده. خیلی به میدان نزدیک بوده‌اند. برای همین گویا راننده عمداً می‌خواسته صاف بکوبد به جاوا. موتورسیکلت پرواز کرده بود و پاول به‌شدت به هوا پرتاب شده بود و بعد مثل ساقه‌ی خشک درختی به زمین افتاده بود. وقتی بالاخره جرئت کرده بود چشم‌هایش را باز کند، علف دیده بود و صداهایی شنیده بود. به اطراف که نگاه کرده بود، تعدادی کفش و شلوارک و دامن دیده بود و بالاتر تعدادی صورت. پرسیده بود:

«موتور کجاست؟»

«نزدیک جدول افتاده.»

«کامیون کجاست؟»

«کسی آن را ندیده.»

«کفش‌هایم کجاست؟»

پیرمردی گفته بود: «تو پاهات.»

«آن‌هایی که در کیسه به فرمان آویزان بود کجا هستند؟»

پیرمرد گفته بود: «خدای بزرگ، این معجزه است که هنوز دندان‌هایت در دهانت است، آن وقت کفش‌هایت را می‌خواهی. تو فرشته‌ی محافظ داری، همین کافی نیست برایت؟»

«فرشته‌ی نگهبان من پشت فرمان آن کامیون است. کجا رفت؟»

«کدام کامیون، کوتاه بیا.»

پاهایی که از آن شلوارک کوتاه بیرون آمده بود مثل مرمر بوده، رگه‌دار و بی‌مو. کسانی که دور پاول جمع شده بودند وقتی می‌بینند دندان‌هایش در دهانش است و سالم است پراکنده می‌شوند. پیرمرد کمکش می‌کند بایستد و موتور را بلند کند. بعد دستمال‌گردنش را به پاول می‌دهد.

«حداقل خون روی چانه‌ات را پاک کن.»

«تو کامیون خاکستری را دیدی؟»

«چند تایی دیدم.»

«شماره‌اش را برداشتی؟»

«طالع که شماره ندارد.»

«اما کامیون‌ها دارند.»

«طالعت را از یاد نبر، وگرنه فرشته‌ی نگهبانت می‌رنجد.»

بعد پاول چانه‌اش را با دستمال‌گردن تازه‌اتوشده پاک می‌کند.

پاول در اتاق تاریک روی تخت دراز کشیده بود. بعد از تعریف جریان تصادف پرسید:

«تو بودی این دستمال‌گردن کثیف را برمی‌گرداندی یا نگهش می‌داشتی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. هر چه پاول بیشتر درباره‌ی پیرمرد حرف می‌زد بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که حضور پیرمرد در آنجا تصادفی نبوده. اول با صحبت درباره‌ی دستمال‌گردن حرف را عوض کرد و بعد دوباره به خاکی زد.

«این‌که آن یکی جفت کفشم را دزدیدند بیشتر از خود تصادف آزارم می‌دهد.»

از پنجره بیرون را نگاه کردم. خیابان، آن پایین‌پایین‌ها، ساکت و متروک افتاده بود و ماه صورت بز را انتخاب کرده بود. فکر کردم اگر اشتباه نکرده باشد، صورت بز تا صبح می‌ماند. همان‌طور که نیمی از بدنم از پنجره بیرون بود گفتم:

«دفعه‌ی آخر که احضار شده بودم آلبو دستم را که می‌بوسید لبخند زد و گفت: «تو و شوهرت زیاد می‌روید کنار رودخانه، تصادف‌ها بیشتر در جاده‌ها اتفاق می‌افتند.»»

صورت بز آن بالا ماندگار شده بود و آسمان می‌چرخید. از نگاه کردن به بیرون که دست کشیدم، کل اتاق داشت می‌چرخید. شاید مردم حق داشتند که

می‌پرسیدند نمی‌ترسی برج کج فرو بریزد.

پاول چراغ را روشن کرده بود.

«چرا این را قبلاً نگفته بودی؟»

«چون باور نکردم. آلبو فقط داشت به تصادف ساختگی فکر می‌کرد و توی شش‌وبش بود. اما چشم‌های خون‌گرفته، دهان گسِ چروک‌خورده و دست‌های سرد من کار خودشان را کردند.»

شب در بیرون سیاه بود و در اتاق ما روشن. مدتی طولانی در تاریکی صحبت کرده بودیم و جراحات پیشانی، چانه، مچ‌ها، زانوها، و آرنج‌های او را ندیده بودیم. روی زخم‌هایش خونی تیره دلمه بسته بود. از دستشویی پنبه و الکل آوردم. می‌خواستم بازویم را دورش حلقه کنم اما جرئت نکردم؛ احتمالاً زخم‌های بیرونی‌اش دردناک‌تر می‌شد و مرهمی بر زخم‌های درونی‌اش هم نبود. انگشت‌هایش را در موها فرو برد اما صورتش را درهم کشید، انگار حتی این کار هم دردناک بود.

«تنه‌ایم بگذار.»

تند و محکم پنبه را روی زخم‌های زانوها و آرنج‌ها و بند انگشت‌هایش کشید. از درد اشک در چشم‌هایش جمع شد. قبل از این‌که اشک‌هایش کاملاً جلوی چشم‌هایش را بگیرد، با پشت دست پاکشان کرد. گذاشت زخم پیشانی و چانه‌اش را ضدعفونی کنم، چون نمی‌خواست در آینه نگاه کند. با درنگ و نرمی بیشتری پنبه را روی آسیب‌دیدگی‌هایش کشیدم. خنده‌ی پر از دردی کرد. بالاخره گفتم:

«چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی؟ اگر درد داری فریاد بزن.»

فریاد زد اما چیزی که گفت این بود:

«خوب به صورتم نگاه کن و آن چیزی را که از من مخفی کرده بودی درست و حسابی ببین.»

گلویم را گرفت و با دو دست مثل انبردست فشار داد. من هم آن کاری را کردم که او می‌خواست؛ با چشم‌های بیرون‌زده به او خیره شدم. زخم چانه‌اش که من ضدعفونی‌اش کرده بودم براق بود و تازه، مثل تکه‌ای هندوانه‌ی بی‌تخمه. اما بعد چمدان شوهر اولم روی پل جلوی چشمم آمد. آن موقع می‌توانستم بگویم، باید می‌گفتم، باید می‌توانستم بگویم:

«دیگر تا زنده‌ام هیچ‌کس این‌طور با من رفتار نمی‌کند، می‌فهمی، حتی وقتی عشق تبدیل به نفرت شود، هیچ‌وقت.» به‌جای آن، فقط دست‌هایش را

از دور گردنم پس زدم. وقتی شروع کنی به کوتاه آمدن و خم شوی، تا آخر باید سواری بدهی. امیدوارم همیشه مجبور نشوم این‌طور کوتاه بیایم. نگاه پاول، مثل نگاه من به شوهر اولم، تحقیرآمیز بود. امیدوارم دیگر هیچ‌وقت چنین نگاهی را نبینم.

«از فردا با اتوبوس و تراموا می‌رویم سر کار تا کار این یاروها سخت‌تر شود.»

تلوتلوخوران به آشپزخانه رفت. در یخچال باز شد، بسته شد، صدای قل‌قل نوشیدن از بطری آمد. امیدوار بودم کنیاک نباشد، اما قطعاً آب هم نبود. جرینگ‌جرینگ بیرون آوردن لیوانی از کابینت را شنیدم و بعد صدای گذاشتنش روی میز را. شنیدم که پر شد. از لیوان بزرگ‌ها نبود. چیزی را که در لیوان ریخته بود با سروصدا نوشید. نه صدای گذاشتن دوباره‌ی لیوان روی میز آمد و نه بیرون کشیدن صندلی برای نشستن پشت میز. در آشپزخانه ایستاده بود و لیوان را در یکی از دست‌های مجروحش نگه داشته بود. و اگر ماه به سمت او می‌چرخید، صورت بز با ناامیدی نگاهی می‌کرد، و او صورت زخمی‌اش را برمی‌گرداند.

پشه‌ای روی چارچوب در، زیر نور، مثل گل‌سینه، نشسته بود. حواسش نبود، می‌توانستم بکشمش. به محض این‌که چراغ را خاموش می‌کردیم، شروع می‌کرد وزوز کردن و نیش زدن تا وقتی که شکمش حسابی پر می‌شد. شب خوبی برایش بود؛ حتی مجبور نبود نیش بزند، می‌توانست به راحتی خون را با خرطومش بمکد. اما متأسفانه شامه‌اش خوب کار می‌کرد. خون مرا ترجیح می‌داد. خون پاول بیش از پسند او کنیاک داشت.

پاول از آشپزخانه داد زد: «پیرمردی که دستمال‌گردن بهم داد مشکوک می‌زد. احتمالاً داشته از خنده روده‌بر می‌شده. من فقط خوشحال بودم که زنده مانده‌ام. نگرفتم چه شده. کم پیش می‌آید بفهمم دوروبرم چه می‌گذرد.»

کنیاک یا صورت بز پاول را از شوک درآورده بود، اما پشه نتوانسته بود مرا از شوک خارج کند. پرسیدم:

«ماه را از پنجره‌ی آشپزخانه می‌بینی؟»

صبح روز بعد، آفتاب آرام‌آرام روی تخت ما دراز کشید. دو جای گزیدگی روی بازویم می‌خارید، یکی هم روی پیشانی‌ام و یکی دیگر روی گونه‌ام. شب قبل پاول به زور کنیاک به خواب رفت و من در اثر خستگی شدید که سریع‌تر از پشه عمل کرد. سؤال کردن از خودم قبل از خواب را کنار گذاشته بودم، سؤال‌هایی درباره‌ی این‌که با زندگی‌ام چه کردم و روزهایم را چگونه گذراندم، چون جواب را نمی‌دانستم. چیزی که خوب می‌دانستم این بود که این‌جور سؤال‌ها باعث می‌شود فراموش کنی چطور می‌شود به خواب رفت. یک هفته بعد از لو رفتن یادداشت‌ها، سه روز پشت سر هم احضارم کردند. در این سه روز یک آن هم چشم برهم نگذاشتم. اعصابم مثل سیم خاردار شده بود. وزن کم کردم، شدم پوست خشک و استخوان پوک. در شهر که چرخ

می‌زدم، باید مراقب می‌بودم که، مثل بازدمم در زمستان، بخار نشوم و از بدنم در بروم، یا وقتی خمیازه می‌کشم خودم را قورت ندهم. احساس بیهودگی و انجماد درونم بیش از آن بود که بتوانم دهان باز کنم. این احساس در من شروع شد که چیزی سبک‌تر از خودم هلم می‌دهد، حتی از این حس لذت می‌بردم، و هر چه بیشتر احساس کرختی و بی‌حسی می‌کردم بیشتر لذت می‌بردم. از طرف دیگر، از این‌که عالم اشباح به نظرم جذاب‌تر می‌آمد می‌ترسیدم، همین‌طور از این‌که برای متوقف کردن این حالت‌ها کوچک‌ترین کاری نمی‌کردم و نمی‌خواستم به اوضاع قبل برگردم. روز سوم، وقتی داشتم از پیش آلبو به خانه برمی‌گشتم، به خودم آمدم و دیدم دارم در پارک قدم می‌زنم. دراز کشیدم و صورتم را روی چمن‌ها گذاشتم. یک چیز را نمی‌توانستم درک کنم؛ اصلاً برایم مهم نبود که زیر چمن‌ها دراز کشیده باشم، مرده باشم. برایم خوشایند هم بود. در عین حال، زندگی را هم خیلی خیلی دوست داشتم. دلم می‌خواست درست و حسابی گریه کنم، اما به‌جای آن از خنده روده‌بر شدم. چه خوب که زمین خیلی ملال‌آور و پوچ است. آن‌قدر خندیدم تا خسته شدم. بلند که شدم، بیش از چند وقت گذشته‌اش، که مدت کوتاهی هم نبود، احساس غرور می‌کردم. لباس و موهایم را مرتب کردم، نگاه کردم ببینم خاشاک به کفشم فرو نرفته باشد، دست‌هایم سبز و زیر ناخن‌هایم کثیف نشده باشد. بعد از همه‌ی این کارها، از پارک زدم بیرون. از اتاقی سبزرنگ به پیاده‌رو قدم گذاشتم. شنیدم چیزی در گوش راستم خش‌خش می‌کند. سوسکی رفته بود توی گوشم. صدای وزوز بلند و واضح بود و، مثل صدای کوبیدن عصا در سالتی خالی، در کل سرم طنین می‌انداخت.

حق با من بود، پشه مرا ترجیح داده بود، و من در برابر پاول کوتاه آمدم، چون برای ما ضروری بود که یکدیگر را نیازاریم. باید به پشه می‌گفتم صورتم را نیش نزنند. در روشنایی روز دلمه‌های خون روی پیشانی و چانه‌ی پاول مثل آبکشی بود که سوراخ‌هایش گرفته باشد، نمی‌توانستی بگویی چه‌چیز در آن می‌ماند و چه‌چیز خارج می‌شد.

«زخم‌هایم دیشب می‌سوخت، دهانم تا صبح خشک بود، مجبور شدم از تنگی نفس کنار پنجره بمانم.»

چشم‌هایش را مالید. صدای عبور و مرور ماشین‌ها و صدای مغازه‌ها شنیده می‌شد. بطری‌ها جرینگ‌جرینگشان را زود شروع کرده بودند. رفتم کنار پنجره: یک ماشین توزیع بارش را تخلیه می‌کرد، و ماشین قرمزرنج در پیاده‌رو، همان جای دیروز، پارک شده بود، اما کسی داخلش نبود. خالی خالی زیر آفتاب دراز کشیده بود. پرسیدن این‌که چرا ماشین قرمز آنجاست همان‌قدر بی‌معنا بود که بپرسیم چرا درخت‌ها و ابرها و پشت‌بام‌ها آنجاست. کم‌کم داشتم می‌پذیرفتم که جای این ماشین خالی همان‌جاست. این بالا گام‌های پاول جیرجیر کف را درمی‌آورد، و آن پایین در پیاده‌رو زنی روی سایه‌ی خودش قدم می‌زد. ابرهای تابستانی یا درخشان بودند و در ارتفاع زیاد یا محو و نزدیک زمین؛ من و پاول را انگار در قفسه‌ی

اشتباهی گذاشته بودند، بیش از حد خسته اما در ارتفاع زیاد. هیچ کدام مان نمی‌خواستیم خطر را به تأخیر بیندازیم، حتی پاول. بدببیری‌ها مان همچنان ادامه داشت و داشت از پا درمان می‌آورد. احساس خوشبختی مثل انجام وظیفه شده بود، و شانس مزخرف همیشه حالم را می‌گرفت. می‌خواستیم از یکدیگر مراقبت کنیم، اما کاری از دستان بر نمی‌آمد. مثلاً، وقتی پاول آمد کنار پنجره، نوک انگشتم را روی چانه‌اش گذاشتم تا سرش را از پنجره بیرون نبرد. اما متوجه رفتار تصنعی‌ام شد و سرش را برد بیرون: ماشین قرمز را دید. دلسوزی هم تارهای خودش را دارد. هر وقت می‌خواهم مثل عنکبوت تار بتنم، خودم در آن گیر می‌افتم، در کلافی پیچیده. پنجره را گذاشتم برای پاول. فکر نمی‌کرد ماشین قرمز خالی چیزی بیش از دردسری گذرا باشد. اما بعد، بدون یک کلمه حرف، با دمپایی رفت پایین و جاوایش را به‌زور به آسانسور کشاند. با زحمت زیاد به آپارتمان کشاندیمش. دو روز بعد، که یک‌شنبه بود، پاول طول خیابان مالبری را هلش داد و به بازار دست‌دوم‌فروشی برد.

تصمیم گرفته بودم در خانه بمانم. نمی‌توانستم به خیابان مالبری بروم و سر قبر لی‌لی نروم و دنبال قبر کفاش نگردم. و این زمان می‌برد. دوست نداشتم سر قبر لی‌لی بروم. باز اگر خودمان دو تا بودیم تحمل می‌کردم؛ حوصله‌ی آن گل‌های قرمزی را که روی قبرش روییده بود نداشتم. پدرشوهرم اسم آن‌ها را چیز دیگری گذاشته بود. در بازار اسمشان سوسن خونی بود. برای من گل‌های گوشتی بودند. ساقه‌ها و برگ‌ها و گل‌های قرمز، از سر تا ته هر بوته، مشتی گوشت ریش‌ریش بود. از لی‌لی تغذیه می‌کردند، و من باید پایین قبر می‌ایستادم و انگشتم را در دهانم می‌گذاشتم تا دندان‌هایم به هم نخورند. بعد از تصادف پاول، دیگر تحمل نداشتم سر هیچ قبری بروم. و مهم‌تر این‌که دوست داشتم جاوا را نگه داریم، حتی اگر دیگر به درد نخورد.

در چرخه‌ی عشق به جای اولمان برگشتیم. اولین بار همدیگر را در بازار دست‌دوم‌فروشی دیدیم. موتورسیکلت آنجا بود. پاول بعد از آن روز به بازار دست‌دوم‌فروشی نرفته بود، حالا داشت می‌رفت جاوایش را بفروشد. گفت:

«اگر این موتور را نگه داریم، هیچ‌وقت از شر این اتفاق‌های ناخوشایند خلاص نمی‌شویم.»

چه می‌فروختیمش و چه نه، از شر آن‌ها خلاص نمی‌شدیم. دلم می‌خواست نگهش داریم، چون آن چیزی که ناخوشایند بود تصادف بود نه جاوا. تصور پاول که لت و پار و داغان، درست مثل جاوایش، در میان هیاهوی بازار دست‌دوم‌فروشی نشسته هم همان‌قدر ناخوشایند بود.

«نباید با آن همه زخم روی صورتت بروی آنجا.»

جدی نگرفت و گفت:

«کی می‌داند، شاید توپ پلاستیکی‌ات را پیدا کردم.»

چیزی که پیدا کرد پیرمرد پامرمری بود. تر و تمیز، با لباس پلوخوری و کلاه حصیری بادگیر و کراوات ابریشمی. پاول جاوا را به او فروخته بود و به این نتیجه رسیده بود که او نباید ربطی به پلیس مخفی داشته باشد، وگرنه پیشنهادی بالاتر از بقیه نمی‌داد. زیاد مطمئن نیستم. آن شب پاول از بازار دست‌دوم‌فروشی مست به خانه برگشت. مقداری سوسیس از یخچال و مقداری نان از کابینت برداشت. هر چیزی برمی‌داشت بخورد می‌پرسید:

«این چیه؟»

«سوسیس.»

«و آن؟»

«گوجه.»

«و آن که روی زمین است؟»

«نان.»

«و آن یکی؟»

«نمک و چاقو، آن یکی هم چنگال.»

همین‌طور که می‌جوید، از آن طرف میز زل زده بود به من. انگار که سعی می‌کرد بشناسدم.

«سوسیس، گوجه، نمک، و نان، اما تو هم اینجایی.»

«و تو کجا بودی؟»

با دسته‌ی چاقو به قفسه‌ی سینه‌اش اشاره کرد و گفت:

«تو لباس‌هام و حالا هم پیش تو.»

تکه‌ای نان در جیب پیراهنش انداخت:

«اگر همین روزها دستگیر شدم... یا اگر تو...» کلمات را با لقمه‌ی جویده‌شده‌اش قورت داد. خوردنش که تمام شد، کارد و چنگال را در ظرفشویی و نان را در کشو گذاشت و خرده‌نان‌ها را جمع کرد:

«باید اینجا را تمیز کنیم، شاید امروز مهمان ناخوانده‌ای بیاید.»

چند دقیقه بعد به اتاق خواب آمد و کنار من لب تخت نشست:

«امروز نمی‌خواهیم چیزی بخوریم؟»

«همین حالا یک چیزهایی خوردی.»

«کی؟»

«پنج دقیقه پیش.»

«چی خوردم؟»

دوباره یک به یک گفتم.

سرش را تکان داد. گفت:

«چه مرد احمقی.»

آن وقت من سر تکان دادم.

چه خوب که نگفت مرد تو. اگر همه‌ی پولی را که از فروش جاوا گیرش آمده بود خرج الکل کرده بود، فقط به خودش مربوط بود. حتی کنجکاو نبودم بدانم آن را چند فروخته. دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم وقتی به موتورسواری می‌رویم با خوشحالی، به معنای واقعی کلمه، ساکت بمانم، آسمان دیگر هیچ وقت پرواز نمی‌کرد، دیگر هیچ وقت محکم به دنده‌های پاول نمی‌چسبیدم، و این‌ها فقط به من مربوط بود، و با آن پول، مثل بار اولی که همدیگر را در بازار دست‌دوم‌فروشی دیدیم، به رستوران منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی شکار نرفتیم. پاول تنهایی تصادف کرده بود. موتورسیکلتش نابود شده بود. شاید داشت سعی می‌کرد هر دویمان را از غم و غصه خلاص کند. برای پاول این مثل پاک کردن بقایای تصادف بود، همان‌طور که خرده‌های نان را از روی میز آشپزخانه پاک کرده بود، درست همان‌طور که من قبلاً می‌خواستم بقایای ازدواج اولم را پاک کنم.

به بازار دست‌دوم‌فروشی رفته بودم تا خودم را از شر چیزهایی که مرا به یاد شوهر اولم می‌انداخت خلاص کنم. حلقه‌ی نامزدی‌ام فقط به اندازه‌ی پولی که از فروشش گیرم می‌آمد برایم ارزش داشت. بدهی داشتم. پاول کنار من ایستاده بود و می‌خواست چند آنتن دست‌ساز تلویزیون، برای گرفتن ایستگاه‌های بلگراد و بوداپست، را بفروشد. این آنتن‌ها رسماً ممنوع بود اما با آن‌ها کنار آمده بودند و روی بسیاری از پشت‌بام‌ها دیده می‌شد. در بازار دست‌دوم‌فروشی، آنتن‌ها، زیر برزنت آبی‌ای که پاول دور آن‌ها پیچیده بود و باد به شدت به آن می‌وزید، از

هم فاصله گرفته بودند و شکل شاخ گوزن شده بودند. کفش‌هایم را درآوردم و روی گوشه‌های روزنامه‌ای گذاشتم که وسایل فروشی‌ام را رویش چیده بودم، تا باد حرکتش ندهد. پاهایم خاکی شد. غمگین شدم. یاد وقتی افتادم که با آن پسر خاک‌بازی می‌کردم، همان که در گور گذاشتندش تا بخوابد و مارهای گلی‌اش بین خیابان و کارخانه‌ی نان وول می‌خوردند. کسانی که آن دوروبر وول می‌خوردند چوب حراج به لباس‌های قبلی‌شان زده بودند و خودشان را با لباس‌های کهنه و پاره‌ای که از کف زمین پیدا کرده بودند پوشانده بودند. احتمالاً فقط سربازها و پلیس‌ها خارج از این معرکه بودند، چون هیچ یونیفرمی رو زمین نبود. نه یک تک‌درخت، نه حتی یک علف، فقط جمعیتی ژنده‌پوش. تابستان فقرا در میان گرد و خاک. و من که می‌خواستم طلا بفروشم.

توانستم روسری پشمی‌ام را سه برابر قیمتی که خریده بودم بفروشم. اما از النگوها و سنجاق‌سینه‌های پلاستیکی، کلاه ساحلی، و توپ پلاستیکی سود چندانی نکردم. با دامن تنگ و کوتاهی که تنم بود و حلقه‌ی ازدواج که در ریسمانی از دستم آویزان بود احساس می‌کردم دارم دوجوره بدجنسی می‌کنم؛ هم می‌خواستم با بیرون انداختن بدنم مشتری‌ها را جلب کنم و روزگار اهالی بازار سیاه را سیاه، و هم می‌خواستم روسپی‌ای را که گونه‌هایش را حسابی قرمز کرده بود و تصمیم داشت جیب مشتریانش را خالی کند پاک ناامید کنم. کمی شرارت برای چنین جاهایی لازم است و باعث می‌شود خیلی سریع پول زیادی به جیب بزنی. خوشم می‌آمد خودم را فاسد و اغواگر تصور کنم. پای راستم را کمی خم کردم و پاشنه‌ی آن را روی پای چپم گذاشتم، با انگشت‌هایم با چتری موهایم بازی می‌کردم، و به همه‌ی کسانی که سرشان به تنشان می‌ارزید اغواگرانه و تحریک‌آمیز نگاه می‌کردم. اما به این نتیجه رسیدم که دامن کوتاهم کارها را خراب کرد، به‌خاطر پاهای پرانتزی‌ام. تازه، گردنم هم خیلی شیرین‌رنگ نیست و چشم‌های بی‌تاب و نافذی هم ندارم، از آن چشم‌هایی که وقتی از زیر مژگان به مردها می‌دوزی‌شان شیفته و دیوانه‌ات می‌شوند. اغواکننده‌ترین چیز گرد و غبار اطرافم بود. درواقع، نه وزن حلقه را می‌دانستم و نه آخرین قیمت طلا را. من مال حلقه بودم نه حلقه مال من. فقط می‌توانستم بگویم: «لطفاً به این آدم احمق رحم کنید.» اما آنجا که کسی رحم و مروت سرش نمی‌شود.

پیرمردی حلقه را سبک‌سنگین کرد و با ذره‌بین علامت استانداردش را بررسی کرد.

«طلاست، چه‌چیزی غیر از طلا می‌تواند باشد؟»

«چند می‌فروشی؟ دو هزار تا خوبه، هان؟»

«درست نمی‌دانم، ولی می‌خواهم بفروشمش.»

«دو هزار و صد تا، یالا، بگذار معامله سر بگیرد.»

«گفتنش برای شما راحت است.»

«خب، یک چرخ می‌زنم و برمی‌گردم.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«فرض کن یک ربع.»

«تا آن موقع فروش رفته.»

«فروش برود، من که بخیل نیستم.»

«زود دست کشیدی، عجله نکن.»

«آخرش چند؟»

«اصلاً پول داری؟»

«ای بابا، انتظار داری پولم را در هوا بچرخانم؟»

«بالاترین پیشنهادت چند است؟»

«دو هزار و دویست تا. هوم، فروشنده‌ای یا باید بروی بشینی تو بغل بابابزرگ؟»

«به پیشنهادت فکر می‌کنم.»

بعد با صدای بلند گفت:

«فکر می‌کنی پیشی کوچولویی مثل تو اینجا چی گیرش می‌آید؟»

به پشت سرش خیره شدم. ذره‌بینش را در جیبش گذاشت، اما مردد بود که برود. ترجیح می‌داد انگشتش را بخرد و دست خالی به خانه برنگردد. جلوی من در غبار ایستاد. پیراهن آبی راه‌راه تازه‌اتو شده‌ای پوشیده بود. اصلاً نمی‌شد تصور کرد بابابزرگ کسی باشد و بتوان در بغلش نشست. شکم و دست‌ها و شقیقه‌هایش درست مثل افسر لی‌لی بود. خورشید، که به گردی یک توپ بود، در لفافه‌ای از پنبه پوشانده شده بود.

پاول یک‌عالمه مشتری داشت، و داشت تبلیغ آنتن‌هایش را می‌کرد و بروشورهایی بین مشتری‌ها پخش می‌کرد که به آن‌ها توضیح می‌داد چطور تلویزیون بلگراد و بوداپست را بگیرند. سرپا نشستم و دامنم بالاتر رفت، کشیدمش پایین، اما بی‌فایده بود. پیرمرد راست می‌گفت. داشتم از آن

پایین به پاول نگاه می‌کردم، همان‌طور که یک گربه به آدم‌ها نگاه می‌کند. موتورسیکلت پاول کنارش بود. هرازگاهی کسی می‌خورد به آن. تنم می‌لرزید. همه‌اش منتظر بودم واژگون شود و مردن پدرم را اینجا هم ببینم. پاول هر آنتن را دو هزار لئو قیمت گذاشته بود و آن‌ها را هزار لئو می‌فروخت. به طرف زوج جوانی که حتی نمی‌خواستند هزار تا هم بدهند خم شد و گفت:

«بی‌خیال، شما آنتن‌های قلبتان را رو به بخارست بگیرید. همین برای شما کفایت می‌کند.»

فروشنده‌ی خوبی بود. می‌دانست چطور، بی‌آن‌که کسی را برنجاند، پررو باشد. در عوض، من کلاه ساحلی‌ام را به اولین مشتری فروختم که خانمی بود با دندان‌های بافاصله از هم و غبغب‌دار و النگوهایم را به دخترانی با بازوهای پرمو و همه را به قیمتی که آن‌ها می‌خواستند. در کارخانه پاکت‌های حقوق دو بار در ماه روی میز ظاهر می‌شد، انگار جادویی بودند یا ناشناسی پستشان کرده بود. همه پول را، بی‌آن‌که بشمارند، در جیب می‌چپاندند و پاکت را دور می‌انداختند. به مقدار پولی که در پاکت بود اعتراضی نمی‌شد کرد. باید آرام و خاموش به کارت ادامه می‌دادی. شدیداً به پول احتیاج داشتم، اما نمی‌دانستم چطور چیزهایی را که می‌خواستم از شرشان خلاص شوم ستایش کنم و با زیرکی پول درآورم.

کنار حصار دور تا دور بازار لوله‌ی بتونی شکسته‌ای بود. در یک سرش مردی نشسته بود. از قوطی‌ای فلزی شراب قرمز در حبیب چراغ مات کهنه‌ای ریخت و سر کشید. در سر دیگر لوله مردی با مهربانی موهای کودکی را که روی پایش نشانده بود می‌بوسید. در بین آن‌ها مقداری مفتول زنگ‌زده از شکافی در لوله بیرون زده بود. در ذهنم جای ما سه نفر، خودم و این دو مرد، را عوض کردم. مردی که بچه بغل داشت، از حبیب شیشه‌ای، شراب می‌نوشید. من هم می‌توانستم این کار را بکنم. مرد قوطی به دست باید بچه را می‌بوسید، اما متوجه می‌شد که فراموش کرده چطور دیگران را می‌بوسند، و من، با حلقه‌ی ازدواجی آویزان از تکه‌ای نخ در دست، اصلاً بلد نبودم چطور این کار را بکنم. اما هر کدام از آن دو مرد احتمالاً سریع‌تر از من می‌توانست حلقه را بفروشد. گرد و خاکی به هوا بود. روز آشفته‌ای بود. باد تنها مشتری دو آنتن باقی‌مانده بود. پاول چشم‌هایش را جمع کرد:

«حلقه‌ی ازدواجت است؟»

با سر گفتم بله. نمی‌دانم حرکت ضعیف سرم لوم داد یا خودش قبلاً فهمیده بود که پیشی کوچولویی‌ام که آمده‌ام شکار.

«بگو شش هزار و از پنج هزار هم پایین‌تر نرو.»

پشه‌ای روی پنجه‌ی پایم نشست و نیشم زد. از گوشه‌ی چشم دیدمش اما خجالت کشیدم بکشمش، چون باید سریع جواب می‌دادم:

«ازدواجم آن قدر نمی‌ارزید.»

«کی این را می‌گوید، خودت یا شوهرت؟»

بعد مجبور شدم بروم دستشویی، دو کابین چوبی کوچک آن ته‌ته‌های بازار.

«حلقه‌ات را بگذار و برو.»

این‌که قبول زحمت کرد یعنی این مدت تو نخم بوده. ریسمان را از دور مچم باز کرد. بازویم را دراز کردم و مثل بچه‌هایی که لباسشان را درمی‌آورند با خجالت رویم را برگرداندم. احساس کردم نبضم، در قسمت‌های نازک‌تر پوست، خیلی سریع دستم را رو کرد. انگشت‌های او مشغول باز کردن گره بود و همه‌ی حواس من به تماس دست‌هایمان بود. بعد از این‌که بازش کرد، خودم را سرگرم پوشیدن کفش‌هایم کردم. حلقه‌ام را در انگشت کوچکش کرد، دستش را به سمت آنتن‌ها دراز کرد و ریسمان را در هوا تکان داد و شعر آهنگینی سرهم کرد:

بوسه‌ای بر دست

و حلقه‌ی طلا در انگشت

هوش از سرت خواهد ربود.

شعرش خنده‌دار بود، اما با لحنی جدی می‌خواند، مثل هنرپیشه‌ای واقعی، و مردم ایستادند به تماشا. همین‌طور که دور می‌شدم می‌خندیدم. بیرون حصار، آخر بازار، کارگاه ساختمانی متروکی بود با سکوتی دلهره‌آور. پیچک‌ها، هفت‌بندها و نیلوفرهای پیچ روی جرثقیل‌ها و لوله‌ها و سیمان‌های تکه‌تکه‌شده خزیده بودند. انگشتی که مدتی بود به آن فکر می‌کردم انگشت حلقه نبود.

دومین باری که برای نوشتن نامه‌ها احضار شدم، از لحظه‌ای که آلبو دستم را بوسید، فقط به این فکر می‌کردم که باید به توالت بروم. گفت:

«بله، البته. برو سمت چپ، کنار آخرین در، اما کیفت اینجا بماند.»

به سمت چپ رفتم. عجله نداشتم، اما نمی‌خواستم خیلی هم دیر برگردم. از دو اتاق آن ورتر صدای زنگ تلفن می‌آمد. وقتی برمی‌گشتم هم زنگ می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد. در حیاط میانی دو پمپ بود، یکی برای گازوئیل و بنزین و یکی برای آب. دو کامیون خاکستری، اتوبوسی با پرده‌های

سبز، یک مینی‌بوس، یک ماشین آبی، یک ماشین سفید و دو ماشین قرمز هم آنجا بود. در انتهای کریدور از اتاقی صدای گریه می‌آمد. در کاسه‌ی روشویی قالبی صابون بود که دو موی سیاه به آن چسبیده بود. در سطل آشغال زیر روشویی دستمال‌گردنی خونی افتاده بود. احساس کردم قلبم آمده توی حلقم. قدم‌هایم را تندتر کردم. شک ندارم که زودتر از آنچه باید برگشتم.

راننده‌ی تراموا زنگش را به صدا درمی‌آورد. سگی دارد از عرض خیابان می‌گذرد، حیوانی لاغر و گر، پوست و استخوان. دمش را بین دو پایش گرفته و موی پنجه‌هایش از گلی نیمه‌خشک گوریده شده. خدا می‌داند در این گرما گل از کجا پیدا کرده. از پوزه‌اش کف می‌چکد. به هیچ چیز اهمیتی نمی‌دهد، حتی صدای زنگ. برایش بهتر است بمیرد. عاقبت رد می‌شود و جان سالم به در می‌برد. مرد جوانی که کنار در ایستاده می‌گوید: «هر روز این‌جور سگ‌ها زیاد و زیادتر می‌شوند.» مردی که کیف‌دستی دارد سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «و اگر گازت بگیرند، کارت تمام است، ممکن است اجل حتی مهلت ندهد کشیش خبر کنی و وصیت کنی. سر پسر خواهر من آمد. سگ، مثل همین که دیدیم، دهانش کف کرده بوده. دیگر کار از کار گذشته بود، هاری و مرگ.» پیرزن لقوهای می‌گوید: «به‌خاطر کودهای شیمیایی‌ای است که تو مزرعه‌ها استفاده می‌کنند. برای همین سگ‌ها همه مردنی شده‌اند. مزرعه‌ها را بی‌کش و پیمان کود می‌دهند، اما درواقع آن چیزی که زیاد می‌شود موش چاق است و پرنده‌ی معیوب و ناقص‌الخلقه و علف هرز. بقیه‌ی چیزهایی هم که این کودها جلوی رشدشان را می‌گیرند به امان خدا رها شده‌اند. به من بگوئید اگر یکی از این سگ‌ها دنبالم کند چه کار می‌توانم بکنم. حداقل شما جوان‌ها می‌توانید فرار کنید. تا همین چند سال پیش، هنوز هم سریع‌ترین موجود دویا بودم. پسر می‌گفت: "آرام‌تر، با سرعت نور راه می‌روی."» مرد جوان می‌گوید: «دویدن اشتباه است. اگر یکی از این سگ‌ها دنبالتان کرد، باید بایستید، با اعتمادبه‌نفس کامل، و مستقیم به چشم‌هایش خیره شوید، انگار که می‌خواهید هیپنوتیزم‌ش کنید.» پیرزن می‌خندد و می‌گوید: «این وقتی شدنی است که چشم‌هایت سالم باشد نه که عینکی باشی. خدایا، من اگر عینک نداشته باشم، سرش را از دمش تشخیص نمی‌دهم.» راننده می‌خندد و می‌گوید: «شاید اگر مستقیم به دمش خیره شوی اثر کند. به امتحانش می‌ارزد.» پیرزن می‌گوید: «چند وقت پیش تو پارک یک پرنده‌ی سه‌پا دیدم. قسم می‌خورم که از خودم درنیاورده‌ام. عینک به چشمم بود. باورم نمی‌شد. از دو نوجوان پرسیدم که درست می‌بینم؟ واقعاً درست می‌دیدم.» مرد با کیف‌دستی می‌پرسد: «سردردتان چطور است؟» پیرزن می‌گوید: «بد. شاید خود آدم همه‌ی سال‌هایی را که زندگی کرده فراموش کند، تمام شده‌اند و رفته‌اند، اما چشم‌ها، پاها، کیسه‌ی صفرا این سال‌ها را فراموش نمی‌کنند و گرفتارمان می‌کنند.» راننده دکمه‌های پیراهنش را از بالا تا پایین باز می‌کند. می‌گوید: «ایستگاه بعدی بازار است. یک دقیقه‌ی دیگر آنجاییم.»

آلبو گفت: «پس جنوب را بیشتر می‌پسندی. ما اینجا جلوی تالار اپرا کبوتر و فواره داریم. اما دخترهایی مثل تو درخت پرتقال می‌خواهند و کارشان به کجاها که نمی‌کشد. هاه، به من بگو، از کجا سر درمی‌آورند. از هتلی کثیف، با اتاق‌هایی که برای یک ساعت اجاره می‌دهند، با سارقین بانک با زنجیرهای کلفت طلا و کفش‌های لژدار، پاندازهایی با صورت‌های آبله‌رو و دندان‌های دراز.»

«چی از این مملکت کم می‌شود اگر من به کشور دیگری بروم؟»

سرگرد ته‌مداد را بین انگشت شست و اشاره‌اش غلتاند. با صدایی آرام شروع کرد به حرف زدن، انگار که داشت با خودش حرف می‌زد و قرار نبود من بشنوم: «کسانی که وطنشان را دوست ندارند احساس ندارند. و آدم‌ها این‌قدر باهوش نیستند که بفهمند انتخابی ندارند جز احساس کردن.»

لی‌لی به انگشت‌های مردها خیلی توجه می‌کرد. احتمالاً نمی‌توانست این انگشتان باریک را که مداد را مابین خود می‌غلطانند ببیند و بر بدن خود تصورشان نکند. هر چیزی ممکن است پشت این دیوارها اتفاق افتاده باشد. شاید او آلبو را احضار کرده بود. و وقتی آلبو دوباره سرگردی می‌شد پشت این میز بزرگ، خودش، از ترس، از غریبه‌ها دوری می‌کرده. احتمالاً همین ترس باعث می‌شده موهایش را مرتب کند و برای رئیسش بهانه‌هایی معقول سرهم کند. مجبور می‌شده در موقعیتی اضطراب‌آور دروغ بگوید، درست مثل من. حقش هم همین بوده. البته اگر لی‌لی به من می‌گفت بینشان چه گذشته، نمی‌توانستم درکش کنم. حتماً با آن چشم‌های مثل آلوی آبی‌رنگش، که برای مردان سن و سال‌دار آبی‌تر هم می‌شد، به من خیره می‌شد و فقط کمی از رازش را برملا می‌کرد و جان کلام را مسکوت می‌گذاشت، با آن گل تنباکوی مشهور صورتش. همدیگر را می‌آزردیم، من او را و او مرا، اما یک ناظر بیرونی تصور می‌کرد خیلی راحت و آسوده در کافه نشسته‌ایم یا قدم می‌زنیم.

آلبو گفت:

«این‌طوری به جایی نمی‌رسیم.»

برای روشن شدن حقایق این موضوع باید اسم همه‌ی ایتالیایی‌هایی را که می‌شناختم می‌نوشتیم. مریض و خسته بودم و کم‌کم شب شده بود. هیچ ایتالیایی‌ای را نمی‌شناختم و این را گفتم، اما بی‌فایده بود. داد کشید:

«دروغ می‌گویی.»

و هنوز طوری رفتار می‌کرد که انگار همه‌چیز را می‌داند. مردی مثل او حتماً فهمیده بود دروغ نمی‌گویم. اما ادامه داد تا اعتراف دروغین کنم، چون دنبال شواهدی برای پرونده بود، اما ساعت کارش تمام شد. پاهایش را دراز کرد، گره کراواتش را شل کرد، و سرش را به صندلی تکیه

داد. با حالتی عصبی موهایش را شانه کرد. نگاه کرد ببیند مویی در شانه نمانده باشد، بعد آن را به جیب شلوارش برگرداند. مشتش را روی میز کوبید و مقابل من ایستاد. سرم را روی کاغذ خالی خم کرد. بعد گوشم را گرفت و از صندلی بلندم کرد. گوشم آتش گرفت. دستش را در موهای روی شقیقه‌ام کرد و آن‌ها را دور انگشت اشاره‌اش پیچید و یکهو کشید، انگار که منگوله‌ای را در دست دارد، و در همان حالت دور دفترش چرخاندم، تا کنار پنجره، و دوباره کنار صندلی. وقتی دوباره روی صندلی و جلوی کاغذ سفید نشستم نوشتم:

«مارچلو.»

لبم را گاز می‌گرفتم. اسم فامیلی‌ای جز ماستریانی و موسیلینی به ذهنم نمی‌رسید، و این اسم کسانی بود که او هم آن‌ها را می‌شناخت.

«فامیلی‌اش را نمی‌دانم.»

«و کجا این مارچلو را دیدی؟»

«در ساحل.»

«ساحل کدام دریا؟»

«کنستانسا.»

«آنجا چه کار می‌کردی؟»

«دنبال یک بندر می‌گشتم.»

«چه بندر مزخرفی. مارچلو برای چه آنجا بود؟»

«از یک کشتی جدا افتاده بود.»

«اسم کشتی چه بود؟»

«ندیدمش.»

«کشتی را ندیدی، یونیفرمش را که دیدی.»

«لباس‌های تابستانی معمولی پوشیده بود.»

«پس بو کشیدی که ملوان است؟»

«خودش گفت.»

آلبو می‌دانست دروغ می‌گویم. مرا وادار می‌کرد دروغ بگویم. خودم از سر ناچاری دروغ‌هایم را باور کردم. بعد کشو را باز کرد و زیرچشمی نگاهی به داخلش انداخت، مثل وقتی که مداد را در آن گذاشته بود. کشو را که می‌بست گفت:

«برو خانه و خوب فکر کن. فردا رأس ده اینجا باش. فراموش نکنی. تازه نوبت یادداشت‌های فرانسه و سوئد رسیده. شاید در این کار همدست‌هایی داشته‌ای. این کاری جدی است. رأس ده.»

اولین بار بود که درباره‌ی یادداشت‌های فرانسه می‌شنیدم. نلو به او دروغ گفته بود، یا خودش یک سری یادداشت دیگر نوشته بود، شاید هم دختری از سالن بسته‌بندی بود. یعنی این یادداشت‌های تازه‌وارد واقعاً در کشوی آلبو بودند و می‌خواست فردا نشانشان دهد، یا قبل از این‌که اجازه بدهد بروم از خودش درآورد که تا فردا صبح دیوانه شوم؟ زبانم سرد شد. این ماجرا سر تمام شدن نداشت.

از پله‌ها که پایین می‌آمدم، همه‌چیز مهیای شب بود. خورشید پهنه‌ی آسمان را قرمز کرده بود. سایه‌ها بر زمین دراز کشیده بودند. فکرهایم در سرم زنگ می‌زدند. احساس می‌کردم پوست فرق سرم شل شده و موهایش را باد دارد می‌برد. باد برای پرواز به وجود آمده، چراغ راهنمایی برای چشمک زدن، ماشین برای حرکت کردن، و درخت برای ایستادن. این‌ها واقعاً نشانه‌ی چیزی هستند یا فقط هستند تا ما را شگفت‌زده کنند؟ زبانم مغزم را لیس می‌زد؛ شیرینی تهوع‌آوری داشت. یک ده‌ک‌ای اغذیه‌فروشی دیدم. گرسنه بودم، یا باید گرسنه می‌بودم. یک کیک خشخاشی خواستم و در کیف‌دستی‌ام دنبال کیف پولم گشتم. دستم به کاغذ خشنی خورد که مال من نبود. چند قدم رفتم تا به نیمکتی رسیدم. کیک را روی دامنم گذاشتم. بسته‌ی کوچکی بود. بیرونش آوردم. کاغذ زرد کدوری دورش بود. دو انتهایش محکم پیچیده شده بود، مثل کاغذ دور شکلات. چیز سفتی در بسته‌بندی بود. بازش کردم و با دقت نگاه کردم. آنچه دیدم یک نخ سیگار یا شاخه‌ای کوچک نبود، زردک هم نبود، پنجه‌ی پرنده هم نبود، انگشتی بود با ناخن کبود. سریع در کیفم چپاندمش. نور خورشید از شکاف بین تخته‌های چوبی پشت ده‌ک‌ای اغذیه‌فروشی مایل می‌تابید. کیک خشخاشی را جلوی دهانم گرفتم، انگار داشتم به بیماری می‌خوراندمش. ده‌ک‌ای تلوتلوخوران به سمت من می‌آمد. پرتوهای نور آن را به جلو می‌رانند. به‌کندی می‌جویدم. احساس می‌کردم شکر قرچ‌قروچ‌کنان به سمت پیشانی‌ام می‌رود. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم؛ درواقع، انگار به یکباره دیگر هیچ‌چیز برایم اهمیتی نداشت. با وجود همه‌ی این‌ها، من سالم بودم، و کیک را بیمار بیچاره‌ای داشت می‌خورد که احساس می‌کرد، برای زنده ماندن، مجبور است چیزی ببلعد. وقتی کیک خشخاشی کاملاً ناپدید شد، مطمئن شدم که مزه‌ی آن را دوست داشته. بعد کاغذ را دوباره محکم دور انگشت پیچیدم. درمانده شده

بودم. مرگ، که برای دور نگه داشتنش گه‌گاه به بازی‌اش می‌گیریم، در حال پیشروی بود و دنبال تاریخ و ساعت مناسب می‌گشت. شاید هم قبلاً تاریخ مناسب در تقویم آلبو تیک خورده بود. ده‌ی اغذیه‌فروشی سر جای خودش ماند. نیمکت خالی بود. شروع کردم به راه رفتن و راه رفتن. مرگ‌های گوناگونی را می‌دیدم، لاغر و چاق، با سرهای تاس یا پرمو، با فرق وسط یا چتری. همه در شهر دنبال تاریخ مرگ من بودند. پیراهن‌هایی با دکمه‌های بسته و باز دیدم، شلوارهای بلند و کوتاه، صندل‌ها و کفش‌ها، پوشه‌ها، کیف‌ها، ساک‌های توری، و دست‌های خالی. بقیه‌ی مردم هم، که در خیابان قدم می‌زدند، به روش‌های گوناگون به مرگ کمک می‌کردند تاریخ مرا پیدا کند.

از پنج تیر چراغ بالا رفتم و داخل زباله‌دانی‌ها را نگاه کردم. دو تایشان نیمه‌پر بود. مردم آشغال‌ها را سریع و بی‌دقت پرت می‌کردند. ناخن انگشت سیاه بود و پوستش سرد و وینیلی. چقدر باید این انگشت را در کیفم حمل می‌کردم؟ و چرا مابین این همه آدم من باید دورش می‌انداختم؟ از آسفالت داغ بوی بدی بلند می‌شد. کیک خشخاشی حالم را به هم زده بود، همان‌طور که هوای غروب و نی‌ها و بیدهای کنار رودخانه. آب شلپ‌شلپ به ریشه‌هایشان می‌خورد و بعد غلغل می‌کرد، اما هنوز به اندازه‌ی کافی زیرشان خالی نشده بود. چند نفری برای گشت و گذار بیرون آمده بودند. به سمت من می‌آمدند، غرق در غروب و با سرهای فروافتاده. زیر این پل و پل بعدی مردمی که به‌تنهایی در آب روان قدم می‌زدند زوج می‌شدند و زوج‌ها چهار. و آنجا، کنار نرده‌های پل، جایی که یک بار چمدان پر از کاغذ ایستاده بود، جای انگشت بود. نمی‌خواستم بروم آنجا اما رفتم. انگشت را روی رودخانه گرفتم و بعد انداختمش. کاغذ باز نشد و بسته به آب برخورد کرد. موج کوچکی در آب افتاد. پس آن را قبول کرد، اما نبلعیدش. رودخانه آدم کامل را بیشتر می‌پسندید. از نظر من همان تکه‌ی کوچک هم خیلی زیاد بود. واقعیتش این بود که نمی‌دانستم آن انگشت مال کیست، حتی نمی‌دانستم کلاً مرده یا فقط انگشتش.

آلبو هیچ‌وقت به آن انگشت اشاره نمی‌کند. من هم همین‌طور. بی‌شک، فردا رأس ساعت ده با بی‌شرمی هیچ‌چیز به روی خودش نمی‌آورد. هر بار که دستم را می‌بوسد انگار دارد این موضوع را یادآوری می‌کند. دیگر در اداره‌ی آلبو دستشویی نمی‌روم.

حالت تهوع سست و بی‌حالم می‌کند، اما بعضی وقت‌ها که واگیردار است و می‌خواهم دیگران را آلوده کنم قوی و محکم می‌شوم. تنها کسی که با او درباره‌ی کاغذ شکلات زرد کدر و محتوایش حرف زدم لی‌لی بود. اولین روزی بود که بعد از سه روز بازجویی به کارخانه برگشته بودم. هیچ‌کس نپرسید کجا بودم. نلو با نگاه‌های دزدکی و قهوه درست کردن و عوض کردن هوای دفتر و روی هم انباشتن کاغذها با نظم و ترتیب وقت می‌گذراند. قبلاً تصمیمم را درباره‌ی نمونه دکمه‌هایی که آن بعدازظهر به‌صورت نیم‌دایره روی میزم چید گرفته بودم. اما نمی‌شد گفت که

دکمه‌های سفید به قشنگی مینای دندان است و قهوه‌ای‌ها به قشنگی پوسته‌ی فندق و خاکستری‌ها به قشنگی قطره‌های باران افتاده بر خاک.

بعد از ساعت کار، با لی‌لی رفتیم کافه. مستقیم رفتم سر اصل مطلب. پوسته را ول کردم و یکراست از هسته شروع کردم. برای همین بود که لی‌لی دسته‌ای از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچید و صندلی‌اش را به عقب هل داد. فکر می‌کرد متوجه نشدم، اما بین صندلی‌هایمان فاصله افتاده بود. کور که نبودم. نگاهم به چشم‌غره تبدیل شد

وقتی پرسید:

«مطمئن‌ی انگشت آدم بود؟»

آن گل تنباکوی بی‌تفاوت با سرسختی و لجاجت هر کار می‌توانست می‌کرد تا تهوع را از من وا نگیرد. دستم را مشت کردم و گوشه‌ی میز گذاشتم و انگشت اشاره‌ام را روی لبه‌ی آن باز کردم.

«این چیه؟»

«انگشتت را بکش کنار.»

«می‌شود این را با چیز دیگری اشتباه گرفت؟»

«دیدمش، انگشتت را بکش.»

«این‌که دیدی چه بود، سیگار یا غذای پرنده؟»

«همین که باور کردم کافی نیست؟ حتماً باید بگویم؟»

«آه، پس بالاخره باور کردی. چقدر خوشبختم من. چقدر لطف دارید به من.»

من هم خیلی لطف داشتم. وقتی تصمیم گرفتم بس کنم، انگشتم را جمع کردم و دیگر نپرسیدم که گربه‌های کوچه خیابان انگشت آدمیزاد می‌خورند یا نه، یا چقدر طول می‌کشد تا ناخن سیاه شود. این را هم نگفتم که چقدر از گل‌های انگشتانه‌ی انگشت‌خوار باغ با آن ساقه‌های بلند و باریکشان ترسیده بودم. از خوردن کیک خشخاشی که دل‌آشوب شده بودم، به این فکر کرده بودم که انگشت کاغذپیچ‌شده را به آلبو برگردانم: این را هم در دلم نگه داشتم. یا وقتی آن بسته‌ی کوچک در رودخانه شناور بود به خود آمدم و دیدم دارم به این فکر می‌کنم که اگر فردا رأس ساعت ده آلبو پشش بخواند چه کنم.

لی‌لی گفت: «زمستان پیش، از بقالی کنار کارخانه، دو شیشه ترشی سبزیجات خریدم و در دو نوبت همه را خوردم. آخرین تکه را نمی‌شد با دست درآورد. چنگال را که بیرون کشیدم، یک تکه ترشی به آن بود و یک موش. این وحشتناک‌تر از یک انگشت نیست؟»

گفتم: «اما موش خودش رفته بوده بین سبزیجات. تازه، حتی اگر کسی در کارخانه‌ی کنسرو مواد غذایی آن را به‌عمد در شیشه انداخته بوده، منظورش آزار دادن شخص تو نبوده. هر کسی ممکن بود آن ترشی را بخرد.»

«بله، هر کسی ممکن بود آن را بخرد، اما آن کس من بودم.»

انگار سعی می‌کرد از آلبو طرفداری کند. انگشت‌هایش را روی موهای پشت گردنش کشید. نامرتب شده بودند. در سکوت روبه‌روی هم نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نگاهمان تلاقی نکند. لی‌لی بی‌مقدمه گفت:

«باید فردا حتماً قبض برقم را پرداخت کنم.»

من و لی‌لی عادت کرده بودیم در سکوت با هم باشیم، سکوت‌هایی که بیش از مکالمه‌های عادی و مرسوم طول می‌کشید. و وقتی یکی از ما صحبت را از سر می‌گرفت هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت. برای دو نفر که به اندازه‌ی کافی یکدیگر را می‌شناسند موش بعد از انگشت و سکوت بعد از موش و قبض برق بعد از سکوت با هم فرقی ندارند، همه‌اش یکی است. بعد صحبت را درباره‌ی چیزی ادامه می‌دهی که اصلاً حرف دلت نیست. این وقت‌ها دل و زبان در دورترین موقعیت ممکن از هم قرار دارند.

جلوی کابین‌های چوبی در بازار دست‌دوم‌فروشی دو تا صف بود. پلیس جوانی مراقب بود کسی کارش را بیرون از کابین‌ها نکند. دستشویی اول در نداشت و خالی بود. با این حال، مردم دو تا صف بسته بودند. مردی در حالی که در را در دست گرفته بود از توالت دوم بیرون آمد. در را سپرد به مردی در صف اول که مدتی بود بی‌طاقت شده بود و وول می‌خورد. راه او را باز کرد که برود داخل و بعد در را پشت سرش بست. تازه بعد از آن زیپ شلوارش را بالا کشید. کفش‌هایش خیس بود.

زنی عینکی گفت: «چرا نگذاشتی این پسر اول برود؟ هنوز بچه است.» پسری با شلوارک و صندل لباس زن را می‌کشید و گریه می‌کرد. زن زد روی دستش:

«لباسم را ول کن، بس کن.»

مردی گفت:

«بگذار گریه کند. تا گریه می‌کند جیش نمی‌کند.»
قو طی کبریتی از جیش درآورد و جلوی صورت پسر تکان داد:
«این‌ها را می‌دهم به تو.»
با سر نشان داد که نمی‌خواهد.
«اسمت چیه؟»
«تسوکرفلو.»

«اسمت تسوکرفلو نیست، به اسم دیگری صدايت می‌کردند.»
قو طی کبریت را دوباره تکان داد و به مادر بچه گفت:
«نگران نباشید، تخم گل آفتابگردان است.»
زن پشت گردن پسرش را گرفت:
«یالا، به آقا بگو اسمت چیه.»

پسر بچه بازویش را حفاظ صورتش کرد. بعد آب از پاها به صندل‌هایش سرازیر شد. برگشتم و رفتم پیش پاول:
«نمی‌توانم در را بگیرم.»
دو تا آنتن آخر را هم فروخته بود و روی موتورش لم داده بود. ریسمان خالی را در هوا تکان داد.
«منظورت چیه؟»

پاول پول حلقه‌ام را جای امنی گذاشته بود، جیب شلوارش. با هم راه افتادیم طرف کابین‌ها. هنوز دو تا صف بود. در توالی ورقه‌ای فلزی به اندازه‌ی رویه‌ی یک میز بود. مگس‌ها وزوز می‌کردند و مردمی که در صف بودند جروبخت. می‌شد دندان‌های آسیای طلایی - سیاهشان، ریشه‌های پوسیده و فاصله‌ی بین دندان‌هایشان را دید. پاول راهش را باز کرد. بازار معامله گرم شده بود:
«من نوبتم را می‌دهم به تو، بعد من می‌گیرمش، بعد هم او.»
اما همین که نفر اول کارش را کرد و در را آورد بیرون، هر معامله‌ای که کرده بودند فراموش شد. مردم بی‌طاقت شده بودند و داد و فریاد

می‌کردند. پلیس جوان به حصار تکیه داده بود و با ولع بیسکویت می‌خورد و با برس پلاستیکی قرمزرنگی ناخن‌هایش را یکی‌یکی تمیز می‌کرد. بدون این‌که سرش را بلند کند دستور داد:

«داد و بیداد نکنید.»

زنی با موی دم‌اسبی گفت:

«چرا به داد کسانی که کمک لازم دارند نمی‌رسید؟ من حامله‌ام، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، پاهایم دارد می‌افتد.»

پیرزنی به پلیس نگاهی انداخت و پرسید:

«این کجا حامله است؟ شاید بچه در باسنش است، شکم که ندارد.»

«من قاضی نیستم.»

زن حامله گفت:

«خدای بزرگ، دوقلو زاییدن راحت‌تر از گرفتن این در است.»

پلیس خندید و گفت:

«دوقلو زاییدن از داشتن دو تا پای مصنوعی هم بهتر است. قول می‌دهم قبل از این‌که پاهایت واقعاً بیفتند آن در را بگیری.» برس را در جیب کتش گذاشت و تکه‌ای بیسکویت در دهانش چپاند و جلوی توالی پر ایستاد.

«حامله باشد یا نه، نوبت این خانم است؛ چند ساعت است اینجا منتظر ایستاده.»

زن حامله به پاول قول داد که در را به او بدهد. اما وقتی از توالی بیرون آمد، قبل از این‌که بتواند ببیند آن ورقه‌ی فلزی را به چه‌کسی می‌دهد، آن را از دستش قاپیدند. مرد چاقی که به نظر ما نوبتش بعد از پاول بود دست‌هایش را تکان داد و قسم خورد که نوبت اوست. پاول چشمش را از در توالی بر نمی‌داشت و همین که کمی تکان خورد دودستی چسبید و برش داشت.

«هی، عجله نکن، هنوز دارم راز و نیاز می‌کنم. آدم در مستراح راز و نیاز می‌کند، اما بعد می‌بیند بیرون همه‌ی درهای جهنم باز شده.»

پاول مرا هل داد تو کابین و صفحه‌ی فلزی را جلوی آن گذاشت. کاشف به عمل آمد که اتاقک چوبی سقف ندارد، و خدا می‌تواند مگس‌های سبز فضولش را برای سرکشی بفرستد پایین. دو تخته‌ی کثیف برای ایستادن دو طرف سوراخی کار گذاشته بودند. احتمالش زیاد بود که لیز بخوری. دنبال دو

نقطه‌ی خشک گشتم. با رنگ قرمز روی دیوار نوشته بود:

به این زندگی گهی فقط باید شاشید.

صدای داد و بیداد مردم را می‌شنیدم. پاول هم فریاد می‌زد. داخل کابین امن بود. امکان ندارد حقیرتر از چیزی بشوی که زیر پاهایت بوی گند می‌دهد. آن مرد چاق که از راز و نیاز حرف می‌زد آیا منظورش این بود که می‌شود از بخار بدبوی تند و تیز اینجا مست شد؟ نفس عمیقی کشیدم. عجله نمی‌کردم و، با این‌که ممکن بود لیز بخورم، چشم‌هایم را بستم. آیا تا قبل از این‌که برگردم بیرون، یک تکه گه نمی‌شدم؟ از میان بازار دنبال پاول می‌رفتم. مردم و خرت و پرت‌هایشان کم‌کم متفرق می‌شدند. ته‌سیگارهایی روی رد تخت کفش‌ها افتاده بود. گرد و خاک به گردن‌هامان می‌رسید. باید از پاول برای این‌که کمک کرده بود به در برسم تشکر می‌کردم، اما نتوانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم. حلقه‌ی طلایم میان آن همه آشغال و کثافت فروش رفته بود؛ شش هزار لئو، این برای من خوش‌شانسی بزرگی بود. گرد و خاک به همان سویی حرکت می‌کرد که ما حرکت می‌کردیم، انگار به رفتن به جلو تشویقمان می‌کرد. باد اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. پاره‌های کاغذ و لباس‌های کهنه در حصار سیمی بازار گیر افتاده بودند. پاول ساک برزنتی‌اش را تا کرد و تا کرد تا شد کیفی آبی‌رنگ و بعد در یکی از خورجین‌های موتورسیکلت چپاندش. بعد نوک انگشت‌هایش را با زبان خیس کرد و اسکناس‌ها را یکی‌یکی شمرد و گذاشت کف دستم. آرنجم از تماس با او از حال رفت و تسلیم شد. شمردن اسکناس‌ها را تمام کرد. منتظر بودم انگشت‌هایش بعد از حساب و کتاب به سمت نبضم برود.

توپ پلاستیکی و سنجاق‌سینه هنوز روی روزنامه افتاده بود. یک نفر هم به آن‌ها توجه نکرده بود. می‌خواستم ولشان کنم و بروم. پاول توپ را باد کرد و به هوا پرت کرد. از من دور شد، مثل یک گِردِهی بزرگ هندوانه که از زمین و آن یک‌شنبه‌ی زشت و کدر فرار می‌کرد. حالا که دیگر مال من نبود خیلی قشنگ بود. دوست داشتم چمباتمه بزنم و با چشم‌هایم بخندم و با دهنم گریه کنم. این اولین لحظه‌ی خوشبختی مزخرف من و پاول بود. و درست همان موقع پرسید:

«کسی که روز یک‌شنبه جیب پر و قلبی خالی دارد چه می‌کند؟»

سنجاق‌سینه را برداشت و به شلوارش کشید تا برق بیفتد. گربه‌ای شیشه‌ای بود با سبیل مجعد سیمی مسی‌رنگ. آن را به پیراهنش زد. موتورسیکلتش

را که با خود می‌کشید تا از بازار بیرون ببرد، سبیل گربه تکان خورد و شروع کرد به نفس کشیدن.
«اگر دوست داشته باشی، با موتور می‌رویم منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی شکار. آنجا رستورانی در پارک هست که می‌شود در فضای بیرونش نشست.»
«به شرط این‌که این گربه را بیندازی دور. مثل اوباش شده‌ای.»

گفت این‌طور فکر نمی‌کند. اما به خاکروبه‌ی پشت سر پرتش کرد. نزدیک بود به مردی بخورد که با عجله که رد می‌شد نگاهی به ما انداخت. پاول گفت:
«مادرزنش با سوپ مرغ منتظرش است. نباید عجله کند، چون همین حالا هم سرد شده.»

در این باد و خاک و خل حلقه‌ام را فروخته بود. یعنی فکر می‌کرد زن هرزه‌ی مهربان و نازک‌دلی‌ام که می‌تواند با من این ور و آن ور برود و همه‌ی آن پول را به باد دهد؟ باغ گیاه‌شناسی منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی شکار سابق را می‌شناختم و نام لاتین تعدادی از گیاهان را هم می‌دانستم، چون با شوهرم و پدر و مادرش چند باری برای پیاده‌روی به آنجا رفته بودیم. آن وقت‌ها در خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کردم، در اتاقی در طبقه‌ی پایین که درش به حیاط باز می‌شد. در نتیجه، می‌شد از باریکه‌راه باغچه مستقیماً واردش شد. در زمستان بخاری زغالی، به‌جای حرارت، هوایی به غلظت دود عود را به سقف می‌دمید. از بهار تا اواخر پاییز خطوطی از ردیف مورچه‌ها روی دیوارها و چارچوب پنجره بود، دسته‌هایی در گوشه‌های اتاق و کسوها، و تک‌افتاده‌های پرجنب و جوشی روی میز و تخت‌خواب، حتی در آشپزخانه. مادرشوهرم برای همه سوپ می‌کشید. پدرشوهرم که کاسه‌اش را به سمت او هل می‌داد، ملاقه را در دیگچه می‌چرخاند، انگار که دنبال تکه‌های بزرگ سبزیجات است. درواقع، با این کار مورچه‌ها را به کناره‌های ظرف پس می‌زد. با وجود این، باز هم چند مورچه در کاسه‌ی شوهرش شناور می‌ماند. او با قاشقش آن‌ها را کنار می‌زد و طوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی غیر از همیشه افتاده.

«این‌ها از کجا می‌آیند؟»

«عصبانی نشو، فلفل است.»

«اگر این فلفل است، پس من هم بلبلم.»

«فلفل آسیاب‌شده است عزیزم.»

«از کی تا حالا فلفل دست و پا دارد؟»

بعد از طلاق، لباس‌ها و خرت و پرت‌هایم را در دو ساک گذاشتم و راه افتادم. از آن روز روی پل، دیگر از چمدان استفاده نمی‌کردم. شوهرم با سنگی که از کارپاتیانز آورده بودم، در کیسه‌ای پلاستیکی، تا در ورودی دنبال‌م آمد. نزدیک بود فراموشش کنم. اگر یادم می‌رفت، الان گردوها را

چطور می‌شکستم؟ احساس می‌کردم جاودانی‌ام و همیشه جوان می‌مانم. اغلب وقت‌ها نمی‌توانستم بفهمم آزادم یا که تنها. تنهایی نه دردآور است نه دلپذیر. از هیچ چیز زندگی مشترک سه ساله‌ام پشیمان نبودم غیر از زیاد بودن اشتراکاتمان. موهایم را کوتاه کردم و لباس‌های جدید خریدم. برای آپارتمانی که اجاره کرده بودم رختخواب خریدم، یک یخچال و دو قالیچه‌ی قسطی هم. می‌خواستم، در آغاز این مرحله‌ی جدید، که هنوز پرانرژی و پرانگیزه بودم، خیلی سریع، زندگی‌ام را متحول کنم. لی‌لی احتیاجی به تغییر و تحول نداشت. نیاز نداشت برای گذر از عشقی به عشق دیگر خودش را به چیزهای بیهوده مشغول کند و وقت تلف کند؛ از عشقی مختومه که بیرون می‌آمد عالی به نظر می‌رسید. احساسات وقت‌تلف‌کن را کاملاً می‌شناخت، و البته این را هم خوب می‌دانست که خیلی زود دو تا چشم پرتمنای دیگر به دنبالش خواهد افتاد. می‌خواستم با دست‌های خودم زندگی‌ام را متحول کنم، اما برای این کار دست‌هایم کیفی پرپول لازم داشتند. هر چیزی را یک‌مرتبه و بی‌فکر می‌خریدم. در مقایسه با الان، نگرانی‌هایم کوچک بود. پیش از آن بود که آن یادداشت‌ها را بنویسم. حقوقم را در دو یا سه بعدازظهر خرج می‌کردم و می‌افتادم به قرض کردن. نه فقط از نلو، حتی از کسانی که زیاد نمی‌شناختمشان. پول‌های قرضی به انگشت‌هایم نرسیده به لباس تبدیل می‌شد. صبح‌ها وارد دفتر که می‌شدم، اولین کارم این بود که آینه‌ی کوچکم را روی میز بگذارم. لیست دکمه‌ها را که بررسی می‌کردم، مدام سر و وضعم را چک می‌کردم. هر روز نلو بیش از قبل تحسینم می‌کرد. اما هر روز که نمی‌شد به آرایشگاه رفت. پس، برای این‌که وانمود کنم اوضاع خوب است، تنها چیزی که باقی می‌ماند پوشیدن لباس‌های جدید بود. حداقل، برای یک روز، جدیدتر از چهره‌ام بودند. و البته نگران بدهی‌هایم بودم، اما باز خرید می‌کردم و خرید می‌کردم. چشم‌هایم باز بود و پر از هیجان. فقط گلویم منقبض و گرفته بود. احساسات آنی و ناگهانی‌ام قوی‌تر از ناراحتی وجدانم بود. بعدازظهرها در کرسو مردم به لی‌لی نگاه می‌کردند چون زیبا بود و به من چون شانه به شانه‌ی او راه می‌رفتم و بلند آواز می‌خواندم:

آه، درخت برگ‌هایش را دارد
چای آب را
پول کاغذ را
و قلب من برفی را که سرگردان باریده.

طوری رفتار می‌کردیم انگار که مستیم. من تلوتلوخوران آواز می‌خواندم، لی‌لی تلوتلوخوران چنان به شدت می‌خندید که انگار دارد گریه می‌کند. تا این‌که گفتم: «یک تکه لباس قرض بالا نمی‌آورد، یک جفت کفش هم همین‌طور، من هم همین‌طور. اما پول قرض بالا می‌آورد. بعضی‌ها پولشان مثل ریش روی چانه رشد می‌کند، اما چانه‌ی من کاملاً بی‌مو است. بیا فکر کنیم کمی پول در کیف من است؛ پس می‌توانم بگویم یک چیزی دارم. حالا تصور کن در مغازه‌ای کنار صندوقم؛ در چشم‌برهم‌زدنی دیگر هیچ‌چیز ندارم، با این‌که پول هنوز آنجاست، می‌توانم ببینمش، فقط چند سانت از کیفم فاصله دارد، هنوز به همان اندازه می‌ارزد، اما دیگر مال من نیست. نظرت چیست؟»

لی‌لی گفت:

«پیر که بشوی خودبه‌خود شروع می‌کند به درآمدن، و البته این بهانه‌ی خوبی است برای این‌که پیر شدن را بپذیریم و دوست داشته باشیم. نگران نباش، هیچ‌کدام از کسانی که به آن‌ها بدهکاری برای این چند اسکناس خواب را بر خودشان حرام نکرده‌اند. تازه، تو هم که نمی‌خواهی فرار کنی.»

لی‌لی متوجه نبود که آن روزها نمی‌توانستم احساس بیهودگی ناشی از مستقل بودن را فرو بنشانم. البته فرار هم نمی‌خواستم بکنم، دست‌کم از کارخانه، اما شاید می‌خواستم از عقل سلیم فرار کنم، از آن عروسک فلزی‌ای که در مغزم بود، مثل آن سنت آنتونی زنگ‌زده که در پایان شب سال نو روی رومیزی بود.

مدتی که با خانواده‌ی شوهرم زندگی می‌کردم، هر وقت در باغچه می‌ایستادم، جا می‌خوردم از این‌که رزهای وحشی‌ای که پدرشوهرم سرسری قلمه زده بود هر تابستان غرق در غنچه‌های پرگلبرگ مخملی می‌شد. داریست‌های جدید هیچ‌وقت شبیه قبل نمی‌شدند. گل‌های پیوندی مرا یاد کشیدن پوست باسن می‌انداختند. انواع گل‌ها را می‌چیدم و در اتاق می‌گذاشتم اما رزهای پیوندی را نه. چه کسی می‌دانست بعد از چیده شدن و جدایی از بوته تغییر نمی‌کردند. با همه‌ی سعی‌ای که کردم، تنها چیزی که توانستم بعد از جدایی در اطراف خودم تغییر دهم برگ‌ها بودند، حواشی زندگی. بعد از چند سال کشمکش زندگی خانوادگی، روزها بود که کسی سرم فریاد نزده بود. هر روز از دیگران دورتر می‌شدم. خارج از دیدرس دنیا بودم، انگار که در کمد، و آرزو می‌کردم این وضع ادامه پیدا کند. به اشتیاقم به تنهایی و بی‌نظمی و بی‌انگیزگی دامن می‌زدم. مدتی از این حال و هوا خارج شدم، اما دوباره در خانه‌ی مادرم دچارش شدم. آخرین باری بود که به دیدنش رفتم. عاری از هر گونه راز بود و آخرین عضو خانواده که در خانه باقی مانده بود، تنهای تنها. دلم برایش نسوخت. درست برعکس او، من این میل شدید را در خود نمی‌کشتم. ذاتاً به چغری او نیستم و مهم‌تر

این که جوان تر از او بودم: همه‌ی نزدیکانش غیر از من مرده بودند و من هم که از آشیان پر کشیده بودم. به اوضاع و شرایط جدید که تن می‌داد، خودم را در او می‌دیدم، انگار که من مادر بودم و او بچه. کنار پنجره می‌ایستاد و چنان غریبه به نظر می‌رسید که دیوانه‌ام می‌کرد. در آشپزخانه کنار قفسه‌ی ظرف‌ها می‌ایستاد و آن قدر آشنا به نظر می‌رسید که دوست داشتم فرار کنم. در خانه که این طرف و آن طرف می‌رفت، میان این دو حالت در نوسان بود. متوجه بودم که گوشه‌گیری و خلوت‌گزینی برای بقیه‌ی زندگی‌ام مناسب‌تر است، اما این را هم می‌دانستم که برای این کار هنوز خیلی جوانم. زودتر از موعد درگیرش شده بودم.

از مرد لاغری که همیشه لبخند به لبش بود اتاقی اجاره کرده بودم. انگار لبخند جزئی از صورتش بود نه حالتی از آن. قوزی بود. وقتی برای گرفتن اجاره می‌آمد، در را که باز می‌کردم انگار کسی قفس پرنده‌ای جلوی در گذاشته بود. پوست صورتش صاف بود، انگار از بس استخوان‌هایش آن را می‌کشیدند نازک شده بود: چروک نداشت، با این حال خیلی پیر بود. برای پنجمین بار برای ندادن کرایه بهانه‌ای سرهم کردم و به چای دعوتش کردم. با تکان دادن سر و جیک‌جیک دعوتم را رد کرد. متحیر مانده بودم که این مرد گنجشکی تا کی تحمل می‌کند. انگار عصبانی نمی‌شد مبادا پوست صورتش خراب شود.

بی‌شک، زندگی درهم‌برهم دور از دیگران به درد من نمی‌خورد. اما با حضور نلو در هچل افتاده بودم. اسیر کینه‌توزی‌اش شده بودم. ده روز تمام را، در مأموریت کاری در شهر کوچکی بین دانوب و کارپاتیانز، با هم گذرانیدیم. او را برای این سفر در نظر گرفته بودند و انتخاب همکار همسفرش را به عهده‌ی خودش گذاشته بودند. مرا پیشنهاد کرده بود. تا آنجا که به من مربوط بود این ور و آن ور رفتن خوب بود. منتظر نبودم که مرکز دکمه، اسم مستعار این شهر در کارخانه، خیلی دل‌انگیز باشد، اما تصور هم نمی‌کردم این ناکجاآباد فقط ده ردیف خانه‌ی پیش‌ساخته‌ی دودگرفته باشد محصور در تخته‌سنگ‌های چسبیده به هم و کارگاه‌های ساختمانی پوشیده از علف که در آن‌ها نه چیزی ساخته می‌شد نه خراب. چون بزرگ‌ترین کارخانه‌ی تولید دکمه‌ی کشور در اینجا بود به آن می‌گفتند شهر، اما درواقع روستایی بیش نبود. راه شوسه‌ی پیچ در پیچی به طول سه کیلومتر از میان یک مزرعه‌ی گزنه هتل را به دروازه‌ی کارخانه می‌پیوست. افت و خیز گزنه‌ها در باد دیدنی بود، دریایی به رنگ سبز تیره که باید از این سو به آن سویش شنا می‌کردیم. هر صبح این جاده را طی می‌کردیم، جاده‌ای که یکریز گم می‌شد و دوباره پیدا. گزنه‌ها از ما بلندتر بودند. اگر تنها بودم، ممکن بود روز نهم هم راه را گم کنم، اما این اولین سفر نلو به این شهر نبود، و همان قدر با گزنه‌ها آشنا بود که با کارخانه‌ی دکمه. کفش‌هایمان از مخلوط خاک و شبنم گلی می‌شد. ساعت هشت دم ورودی کفش‌هایمان را با دستمال نلو پاک می‌کردیم و با لیست‌ها و

نمونه پارچه‌ها راهی دفاتر و واحدهای گوناگون می‌شدیم. پنج بعدازظهر که می‌شد، از بس به دکمه‌های پلاستیکی و صدفی و عاجی و کاموایی، با دو یا سه یا چهار سوراخ، و دکمه‌های پایه‌دار پوشیده‌شده در کتان و مخمل، نگاه کرده بودم نیمه‌کور شده بودم. دکمه‌ها در آن حجم بیشتر شبیه قرص‌های کارخانه‌های داروسازی بودند. به جای این‌که به کارخانه‌ی تولید پوشاک بروند و به لباس‌ها دوخته شوند، باید در جعبه‌هایی بسته‌بندی می‌شدند و به داروخانه‌ها می‌رفتند و بیماران سه بار در شبانه‌روز، بعد از هر وعده غذا، آن‌ها را می‌خوردند. بعدازظهر، سبز گزنه‌ها درست به اندازه‌ی صبح تیره بود. شب‌نم‌ها خشک شده بودند و خاک سفید. صدای جیغ پرنده‌ها می‌آمد، اما معلوم نبود کجا پنهان شده‌اند. حتی یکی از آن‌ها در آسمان نبود. در راه برگشت درباره‌ی دکمه‌ها و قیمتشان و برنامه‌ی زمان‌بندی‌شده‌ی تحویل آن‌ها صحبت می‌کردیم.

از اتاق‌های جلویی هتل ایستگاه قطار سرخ و یک طبقه دیده می‌شد. بز سفیدی، که به دیرکی چوبی بسته شده بود، کنار ریل‌ها می‌چرید. در محدوده‌ی دایره‌شکلی که افسارش شعاع آن بود علف‌های خشک و کاسنی‌ها را به دندان می‌گرفت، یا فقط به ریل‌های آهنی خیره می‌شد. شب بعد، نه از آن دایره خبری بود و نه از دیرک و افسار. بز مانده بود و پیاده‌روی براق. آن بالا، روی سنتوری سردر هم صورت روشن ساعت ایستگاه می‌درخشید.

دومین شبی بود که درازکشیده در تخت‌خواب به ساعت ایستگاه زل زده بودم. صدای قطارهای باری تا آسمان می‌رفت. خوابیدن ناممکن بود. از اول تا آخر سفر فقط کار بود و کار. خوش‌گذرانی و تفریحی در کار نبود. حتی شب‌ها هم فقط پر بود از صدای قطار. در فواصل زمانی کوتاه بین آمدن قطارها هم سروصدای سالن هتل می‌آمد، هیاهوی خوش‌گذرانی مردانی که روسی حرف می‌زدند. شب دوم، برای احتیاط، قبل از این‌که به تخت‌خواب بروم، پارچ آب بلور سنگینی را کنار بالش‌م گذاشتم. آب لوله‌کشی مزه‌ی کلر داشت و کلر مزه‌ی خوابی که نمی‌آمد. بی‌آن‌که تشنه باشم می‌نوشیدم، فقط برای این‌که بلند شوم و دوباره دراز بکشم. شب‌ها در رستوران شام می‌خوردیم. کنار دیوار، و نزدیک میز گرد ما، میز ضیافت کشیده‌ای بود. سی و چهار نفر دور آن می‌نشستند. مردان ریزنقشی بودند. استخوان گونه‌هایشان پهن بود و چشم‌ها و موها به سیاهی شب. کت و شلوارهای تابستانی خاکستری و پیراهن‌های سفید بی‌یقه پوشیده بودند. پیش‌خدمت گفت:

«دور هم نشسته‌اند تا شب را با گپ زدن بگذرانند، گپ زدن درباره‌ی این‌که چطور پشت اسب بشاشند و چطور دکمه‌ی روسپی‌ها را بدوزند. اول یک هفته برای داد و ستد با کارخانه‌ی دکمه اینجا ماندند، حالا هم یک هفته برای خوش‌گذرانی.»

«کجا خوش‌گذرانی می‌کنند؟»

چشمک زد و گفت:

«در کارخانه‌ی دکمه. این یعنی این که یک مشت کوچک‌شده‌ی این‌ها را در شهر خواهیم داشت، بی‌رودربایستی، یک‌عالمه از خودراضی دماغ‌کنده‌ی نیمه‌آسیایی.» همیشه یک مرد سر میز ضیافت حرف می‌زد، خشن و تند. انگار داشت بقیه را سرزنش می‌کرد، اما نشانی از عصبانیت در چهره‌اش نبود. بقیه فقط گوش می‌کردند. بعضی وقت‌ها همه می‌خندیدند، حتی مردی که با خشونت صحبت می‌کرد. زیاد به من نگاه می‌کرد. تا وقتی کار بهتری نداشتم من هم به چشم‌های او خیره می‌شدم. نلو دوباره حرف دکمه‌های مد روز را پیش کشید. خواستم با آب و تاب چیزی درباره‌ی آذربایجانی‌ها بگویم، اما تا گفتم چند آذربایجانی در هتل هست گفت:

«نباید مردم را بشماری، متوجه می‌شوند.»

چه می‌شود اگر متوجه شوند؟ چرا نباید آن‌ها را بشمارم؟ راحت‌تر بود درباره‌ی گزنه‌ها یا بز ایستگاه حرف بزنم، اما این‌ها به اندازه‌ی آذربایجانی‌ها توجهش را جلب نمی‌کرد. هنوز سرحال به نظر می‌رسید. پس با وجود سروصدای قطار می‌توانست بخوابد، هم او هم بز ایستگاه. مردی منظم که شب خوب می‌خوابد و روز خوب کار می‌کند، ایده‌آل برای سفرهای کاری. لحظه‌لحظه‌ی این سفر از همان اول مزخرف بود. برای سفارش دکمه از مسیری تپیده در گزنه‌ها می‌گذشتیم و چنان در آن دریای سبز غرق می‌شدیم که کوه لباس‌های تلنبارشده در کارخانه را فراموش می‌کردیم. شب سوم، از ساعت یازده به ساعت ایستگاه زل زدم تا رأس دو. صدای قطارها از دور مثل زمزمه‌ی درختانی بود که باد میان آن‌ها می‌پیچد. نزدیک‌تر که می‌آمدند مثل برخورد قطعات فلز در فضای باز، و آخرسر صدایشان از میان سر آدم رد می‌شد و این‌قدر بلند بود که آن را به دو نیم می‌کرد. بعد نوبت سکوتی زخم‌خورده می‌رسید و سپس پارس سگ‌ها که تا آمدن قطار بعدی ادامه داشت. مغزم آرام‌آرام جوش می‌خورد. در یکی از فواصل میان آمدن دو قطار، کسی به در اتاقم زد. پارچ را از کنار تختم برداشتم و به روسی بلند گفتم:

«پاشیول تاواریش.»

«منم.»

نلو با پیژامه و پای برهنه دم در بود.

«خیلی در زدم.»

«فکر می‌کردم تو خوابت می‌برد. من که اینجا کنار ایستگاه یک آن هم چشم برهم نمی‌گذارم.»

سرش را تو دست‌هایش گرفته بود و نشست روی تخت. پنجره را باز کردم. پیاده‌روی براق و بز را که جایی تاریک خوابیده بود دیدم. درست کنار ساعت، یک چراغ راهنمای قرمز بود و دورتر یکی سبز. دراز کشید.

«به‌خاطر تو است که نمی‌توانم بخوابم.»

پنجره باز مانده بود. پتو را رویمان کشیدیم. می‌دانستم داد امیالمان خیلی زود درمی‌آید، درست مثل صدای رسیدن قطارها به سکو. من حرفی نداشتم. او از عشق و دلبستگی می‌گفت. اجازه دادم هر چه می‌خواهد بگوید. اجازه دادم بگوید، چون فکر می‌کردم وقتی برگردیم می‌توانم از سر بازش کنم. شاید باید به احساساتم وقت بیشتری می‌دادم.

ساعت پنج صبح، قبل از این‌که برای بازگشت سوار قطار شویم، بز ایستگاه داشت دور دیرکش می‌پلکید. تکه‌ای نان به او دادم. بی‌آن‌که اول ببویدش، لمباندش. پس از آن شب‌های بی‌خوابی، به‌محض این‌که در کوپه نشستم خوابم گرفت. نه صدای حرکت قطار بیدارم کرد نه متوجه شدم دوروبرم چه می‌گذرد. قطار که به ایستگاه مرکزی رسید و نلو بیدارم کرد، دیدم سرم روی شانیه اوست. چطور این‌طور شده بود؟ در میان هیاهوی صبحگاهی شهر به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم. برعکس نلو، ساکم را بین خودم و او در دست گرفتم تا بینمان فاصله بیفتد و نتواند دست‌آزادش را دورم حلقه کند. بیرون از ایستگاه سرخ مرکز دکمه، وقتی در سرمای صبحگاهی آن بز داشت نان را می‌خورد و نلو داشت کتش را می‌پوشید، می‌دانستم که عشقی بین ما به وجود نیامده.

چند روز بعد، قبل از رفتن به خانه، به او گفتم:

«نه من به خانه‌ی تو می‌آیم نه تو به خانه‌ی من.»

«چرا؟»

از رابطه چه ده روز گذشته باشد چه سه سال، وقتی می‌خواهی تمامش کنی مردها همیشه علتش را می‌پرسند. نلو گفت امکان ندارد علتی نداشته باشد. بعد از این‌که از شوهرم جدا شدم، زندگی‌ای می‌خواستم متناسب با موهای کوتاهم. دوست داشتم تا وقتی هنوز جوانم به یکی از آن کشورهای زیبایی بروم که لباس‌های کارخانه به آن‌ها صادر می‌شد. دوست داشتم لیاقت پوشیدن آن لباس‌ها را داشته باشم، و حتی قشنگ‌تر از آن‌ها را، و دلم می‌خواست شوهر دست‌ودلبازی داشته باشم که آن‌ها را برایم بخرد. سه دختر در نهالستان شوهر ایتالیایی پیدا کرده بودند. پدرشوهرم از آن‌ها پرسیده بود و به ما گفت که چطور توانسته بودند این کار را بکنند. از قرار معلوم، مردانی بودند که مشتاق ازدواج با دخترهای این مناطق

بودند، معمولاً تجار معتبر مجردی که تا وقتی مادرانشان را در گور نگذاشته بودند به ازدواج فکر نکرده بودند، از آن مردان محترم ملایم و مشکل‌پسندی که نمی‌شد گفت مهربانی‌شان از کهولت و خرفتی‌شان است. مردانی بودند آراسته و خوش‌ظاهر که آرام‌آرام داشتند پا به سن می‌گذاشتند. اگر ازدواج با این مردان میانسال به معنای رهایی از اینجا بود، می‌شود گفت رفته‌رفته داشت از سلیقه‌ی لی‌لی خوشم می‌آمد. لزوماً نباید زیبا می‌بودی، کافی بود شادابی جوانی داشته باشی و رفتاری فروتنانه و آرام. دو سال بعد از این‌که تقاضا می‌کردی، اجازه می‌دادند ازدواج سر بگیری. آن‌وقت یگراست به آغوش گرم یک خانواده می‌رفتی. یگراست از تنگدستی و نداری به داشتن گلدانی مرمرین روی میز در کنار کارد و چنگال‌هایی که اگر شانست می‌گفت از نقره‌ی خالص بود. دوست داشت این دو سال زود بگذرد، فقط برای رسیدن به ایتالیا. فرقی نداشت شوهرم چه‌کسی باشد.

«نه تقصیر تو است، نه تقصیر من؛ این فقط سفری کاری بود.»

صورتش کش آمد. بعد چشم‌هایش برقی زد و به مربع‌های کوچکی تبدیل شد. کشیده‌ای به من زد. سیلی زدنش از قهوه دم کردن و بند کفش بستن و مداد تراشیدنش بهتر بود. ضربه‌اش کاری و دقیق بود. سرم شروع کرد به زق‌زق کردن. خندیدم، اما خنده‌ام بی‌رمق بود. قبول، شاید کوبیدن سر من به چارچوب در تا حدی عادلانه بود، اما یک هفته بعد یادداشت‌های من به ایتالیا را گزارش کرد و این منصفانه نبود. و حتی یک گام فراتر از این هم رفت؛ از طرف من یادداشت‌هایی نوشت و در جیب شلوارهایی گذاشت که به سوئد می‌رفت و بنابراین من اخراج شدم. این دیگر مصداق شکنجه بود، همین‌طور یادداشت‌هایی به فرانسه...

راننده می‌گوید: «رسیدیم مادر بزرگ.» حالا پیرزن باید برخیزد، با ده یا پانزده لرزه‌ی سر به در اتوبوس می‌رسد. از عقب اتوبوس صدای تلق‌تولوق سطل‌هایی که به هم می‌خورند و کشیده شدن کفش بر زمین می‌آید. چقدر دوست دارم اینجا پیاده شوم و چیزی برای خودم بخرم، مثلاً یک سیب. برای یکی مجبور نیستی در صف بایستی. اگر عجله می‌کردم، تراموا را هم از دست نمی‌دادم. ساعت حدود نه بود، تا رأس ده مانده بود هنوز. یک سیب سبز چمنی تابستانی، یا حتی از آن نوبرهای کرمو که پر از لکه‌هایی به شکل خال‌های مادرزادی‌اند. وقتی گازشان می‌زنی، آبشان بیرون می‌پاشد و دهانت جمع می‌شود. چنین سیبی چقدر با بلوزی که رشد می‌کند هماهنگ است. می‌توانستم در تراموا بخورمش یا بعد از پیاده شدن قبل از این‌که رأس ده شود، یا می‌توانستم نگهش دارم برای بعد. در جیبم می‌گذاختم تا آلبو نبیندش. اگر نگهم دارد، برای مدتی طولانی چیزی برای خوردن ندارم. اما اگر اثر گردو را خنثی کند و یک‌جورهایی باعث شود آلبو دقیقاً همین کار را بکند چه. مسواک و خمیردندان ممکن است کثیفش

کنند. آن وقت هر چقدر هم که گرسنه باشم نمیتوانم بخورمش. مردی که کیف دستی دارد از جایش بلند می شود و به طرف راننده می رود: «فقط می خواهم چند تا آسپرین برای خودم بخرم، چقدر توقف دارید؟» راننده می گوید: «خیلی نه. خودم هم بدم نمی آمد پیاده شوم چند تا گوجه فرنگی بگیرم، اما همین حالا هم تأخیر داریم.» مردی که کیف دستی دارد می گوید: «اگر تا آمدنم صبر کنی، چند تا برایت می آورم.» راننده در بطری اش را باز می کند و می گوید: «نه، سری بعدی تأخیر را جبران می کنم و خودم پیاده می شوم می خرم.» قبل از این که از بطری بنوشد، در بطری را با دستش پاک می کند، طوری که انگار آخرین بار کس دیگری از آن خورده است.

آن یک شنبه، بعد از بازار دست دوم فروشی، برای اولین بار در زندگی، ترک موتورسیکلت نشستم. سرم به دَوَران افتاد. خیابان ها سربالایی بودند. در مرکز شهر خانواده های بزرگ از کلیسا خارج می شدند و در دسته های پراکنده در خیابان وقت می گذراندند. بزرگ ترها، بعد از خواندن آن همه آواز و دعا، یک عالم حرف برای گفتن داشتند، اما بچه ها دوباره فرصتی پیدا کرده بودند برای ورجه و ورجه کردن و خندیدن. خانم مسنی با لباس سیاه و جوراب های سفید در باریکه راهی سرازیر، با ردیفی چنار در حاشیه اش، قدم می زد، انگار که از دره ای می گذشت. با صدای بلند کسی را صدا می زد: «جورجیانا.»

اما کسی جوابش را نمی‌داد. چند درخت آن ورتر دختر بچه‌ای کنار سطل زباله‌ای ایستاده بود. روبان قرمزی به موهایش بود و آواز می‌خواند. پشت سر خانم پیر، که ظاهراً عزادار بود، چند نفر قدم‌زنان و گپ‌زنان می‌آمدند و پیش رویش دختر بچه بود که هر چه صدایش می‌کرد نمی‌آمد. دور که می‌شدیم، تا جایی که توانستم گردنم را چرخاندم و نگاهشان کردم. لباس‌های سیاه از نظر ناپدید شدند. غرش موتورسیکلت را با همهی انگشت‌هایم احساس می‌کردم.

پدرم در تمام طول زندگی‌اش هر یک‌شنبه به کلیسا می‌رفت، چه با مامان و پدربزرگ و چه تنها. در راه برگشت به خانه، در بار پشت پارک، با یک کنیاک و سیگار خارجی از خودش پذیرایی می‌کرد. سر ساعت یک بعدازظهر برای صرف ناهار یک‌شنبه سر میز حاضر بود. حتی در آخرین سال زندگی‌اش هم، که تا مغز استخوان به گناه آلوده بود، باز هر یک‌شنبه به کلیسا می‌رفت. اگر من به‌جای او بودم، با آن همه گناهی که به حسابم نوشته بودند، در خانه می‌ماندم. نمی‌توانم باور کنم که هر یک‌شنبه به خدا قول می‌داده با آن زن گیسوبلند به هم بزنند، در حالی که از قبل درست برای روز بعد با او قرار گذاشته بوده. با خودم فکر کردم: دوشنبه‌ها بدون بچه‌اش می‌آید بازار. یک‌شنبه را با شوهرش گذرانده، درست مثل پدر که کنار مادر می‌ماند و لابد دقیقه‌ها را می‌شمرد. اما غروب دوشنبه نه خدا و نه حتی خود شیطان نمی‌توانستند از هم جداشان کنند. ناهار یک‌شنبه‌ها مان دو تا جوجه بود و هر چه می‌ماند شب می‌خوردیم. پدر تاج هر دو مرغ را می‌خورد. برای گناه روز دوشنبه‌اش به آن نیاز داشت. کله‌ی مرغ‌ها را نصف‌نصف با پدربزرگ شریک می‌شدیم، لابد برای همین یاد گرفته بودم مثل او جلوی زبانم را بگیرم. شاید بابا از خدا می‌خواسته که خیلی سخت نگیرد، چون حتماً خود خدا می‌دانسته که دیگر از مامان چیزی نصیب بابا نمی‌شود. شمایل مسیح را درست سمت راست ورودی کلیسا به دیوار زده بودند، در ارتفاعی که بزرگسال‌ها وقت ورود و خروج بتوانند پاهایش را ببوسند. بچه‌ها را باید از باسن بلند می‌کردند تا قدشان به مسیح برسد. تا وقتی لازم بود مرا هم بلند کنند مامان یا پدربزرگ این کار را می‌کردند. پدر هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد. از بس پاهای مسیح را بوسیده بودند انگشت‌هایش پاک شده بود. کوچک که بودم یک بار پدرم گفت:

«این بوسه‌ها از بین نمی‌روند. وقتی می‌میریم، روز جزا، دهن ما را نورانی و درخشان می‌کنند. پس خیلی راحت معلوم می‌شود چه‌جور آدمی هستی و به بهشت می‌روی.»

«نور دور دهنمان چه رنگی است؟»

«زرد.»

«بوسه‌های آدم‌ها به همدیگر هم دهن را نورانی می‌کند؟»

«نه، آن‌ها از بین می‌روند.»

کسانی که نزدیک کلیسای سنت تئودور زندگی می‌کردند یک‌شنبه‌ها ذراتی از غبار انگشتان پای مسیح را بر لب‌هایشان با خود می‌بردند. آن وقت که می‌خواستم جای زن گیسوبلند را بگیرم و پدرم حاضر نشد از او دل بکند، آرزو کردم بوسه‌های آن زن از بین نرود و روز جزا، در میان بوسه‌های تابان پای مسیح، تیره و تار باشد و فریبکاران را از بهشت دور کند.

لی‌لی یک بار گفت مادرش دیگر به کلیسا نمی‌رود چون این روزها عشای ربانی را با کشیدن صلیب برای رئیس دولت شروع می‌کنند. گفتم: «این درست، اما به هر حال تحمل می‌کند که شوهرش هر هفته بدن درب و داغانش را به جلسه‌ی کنار روزنامه‌فروشی بکشانند.» لی‌لی گفت:

«تحمل می‌کند چون چاره‌ای ندارد.»

حتی بعد از این‌که کمی در پارک نشستیم هنوز از موتورسواری گیج و منگ بودم. در انتهای باریکه‌راهی که در جنگل گم می‌شد نشسته بودیم و شاخه‌های پایینی درخت‌ها موهایمان را چنگ می‌زدند. نجوای شاخه‌های تازه‌ی درخت‌ها به گوش می‌رسید و انگار آسمان پوشیده از برگ بود. سرم را چرخاندم و ملتمسانه گفتم: «به این زودی نه.»

پاول صندلی‌اش را به طرف صندلی‌ام کشید و مرا بوسید. دور دهانش کف آبجو حلقه زده بود. از موتورسواری کمی گیج و منگ بودم، این بوسه هم قوزبالاقوز شد. قلبم به شدت جلو و عقب می‌رفت و داشت می‌افتاد. سعی کردم به خودم مسلط شوم، اما شور و شغف امانم را بریده بود. آرام‌آرام به خودم آمدم و به این فکر کردم که خوشوقتی و شادی را در بازار دست‌دوم‌فروشی هم می‌توان پیدا کرد، مهم نیست که آنجا چقدر کثیف است و پر از زباله و مردمی آنجا هستند که همه‌ی چیزی که از آن‌ها می‌خواهم پولشان است. رسیدن به چنین شعفی به اندازه‌ی رسیدن به خوشبختی وقت نمی‌برد. در یک لحظه انگشت‌هایم گونه‌های گرمش را لمس می‌کردند و در لحظه‌ی بعد گردن سرد بطری آبجو را. چون خیلی کم همدیگر را می‌شناختیم، یک‌عالم حرف زدیم، گرچه بیشتر حرف‌ها درباره‌ی خودمان نبود. پاول شش بطری آبجو را بالا کشید و می‌توانست باز هم بخورد. به‌مرور خانواده‌هایی به پارک جنگلی آمدند. بعد از این‌که شام یک‌شنبه را در فضای بسته‌ی آپارتمان‌هایشان خورده بودند، می‌خواستند، پیش از محبوس

شدنشان در کارخانه در باقی هفته، آسمان را کوتاه‌زمانی بیشتر برای خود نگه دارند. زوج پابه‌سن‌گذاشته‌ای روی صندلی‌های خالی دور میز ما نشستند. حلقه‌های ازدواجشان تقریباً مد روز بود، کلفت با کنده‌کاری‌هایی به شکل گل. زن گفت:

«دارم برای آخرین بار می‌پرسم.»

«من نمی‌دانم.»

«پس کی می‌داند؟»

«من نمی‌دانم.»

«منظورت چیه که من نمی‌دانم؟ خودت را به خریّت زن.»

«حرف که می‌زنی این قدر آب‌دهان نپاش. ای بابا، به خدا قسم

یادم رفته.»

«یادت نرفته، عقلت را از دست داده‌ای، از روزی که به دنیا آمدی از دستش دادی.»

«قطعاً همیشه دیوانه بوده‌ام، وگرنه خودم را اسیر کله‌پوکی مثل

تو نمی‌کردم.»

«آن وقت احتمالاً هنوز داشتی با مادرت در آلونکی گلی

زندگی می‌کردی.»

«همین تو یکی هم باید در این باره حرف بزنی عزیز دلم.»

«من عزیز دل تو نیستم. اما خوب می‌دانی که کسی غیر از من نمی‌تواند تحملت کند.»

«خدایا، آخر سر که می‌نشینی برای من گریه می‌کنی.»

«بگو همین حالا داشتی به چه فکر می‌کردی؟»

«دوست داری چه بگویم؟»

«داری به یک چیز فکر می‌کنی.»

«نه، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.»

«به حرف‌های اطمینان ندارم.»

«این یکی را درست گفتی.»

«نافت را با دروغ بریده‌اند. دهان که باز می‌کنی می‌خواهی دروغی بگویی.»

«درسته.»

«یا بگو چه اتفاقی افتاده یا ساکت شو.»

«بس کن، من نمی‌دانم.»

«پس کی می‌داند...»

و همان حرف‌ها تکرار شد، دوباره و دوباره، مثل گرداب، فقط صدایشان بلندتر شد و آلودگی شد مرغانی. نگاهشان به هم زهرآگین بود. زن طوری شوهرش را استنطاق می‌کرد که انگار فقط خودش دو نفر آنجا هستند و مرد چنان به یک نقطه خیره شده بود که گویی تنهای تنهاست. خورشید هنوز شیری‌رنگ بود. صدای خش‌خش درختان بلند به گوش می‌رسید. آسمان چنان پایین آمده بود و هوا چنان متراکم شده بود که دیگر بین شاخ و برگ‌ها جایی برای آن باقی نمانده بود. صدای قرچ‌قروچ سنگ‌ریزه‌هایی که زیر کفش‌ها می‌رفتند به گوش می‌رسید. مرد به وضوح از زنش متنفر بود و در عین حال وابسته‌اش. و زن از هیچ‌کدامان چشم برنمی‌داشت. حتی من و پاول هم گیر افتاده بودیم. ما هیچ حرفی نزدیم، به هم نگاه هم نکردیم، مبادا زن فکر کند به هم علامت می‌دهیم. بی‌هیچ ارتباطی با یکدیگر حرف‌هایشان را گوش می‌کردیم و در عین حال طوری رفتار می‌کردیم انگار که ناشنوااییم. نمی‌شد فهمید زن از مرد چه می‌خواهد. پاول دستش را از روی میز برداشت. زن متوجه این حرکت شد و به من خیره شد که ببیند من چه خواهم کرد. به طرف پاول خم شدم. دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

«برویم.»

راست نشستیم. زن به دست پاول که دوباره روی میز گذاشته بود نگاه می‌کرد و منتظر حرکت بعدی‌اش بود. پاول باید حواسش می‌بود و دستش را از روی زانوی من برنمی‌داشت. با دست دیگرش به پیش‌خدمت علامت داد که بیاید.

«کار درست را من کردم که حلقه‌ی ازدواج را فروختم رفت. شاید آینده‌ی خوبی داشته باشد.»

می‌خواستم وانمود کنم که خوشبختی آن‌قدرها هم برایم اهمیت ندارد. اتفاقاً آن دو درست همان موقع ساکت بودند و داشتند گوش می‌کردند، همان‌طور که من و پاول به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کردیم. خوشحال بودم که نوبت آن‌ها شده بود که از چیزی که می‌شنوند سر درنیاورند. پاول مقداری پول از جیبش درآورد و به پول من دست هم نزد. زن به حلقه‌ی ازدواجش نگاه کرد و من و پاول با هم گفتیم: «خدا نگهدار.»

مثل دو تا عروسک سخنگوی کوکی شده بودیم. زن در جواب دستش را کمی بالا آورد و تکان داد. مرد طوری نگاهمان کرد که انگار به حمایتان نیاز داشت و گفت: «به امید خدا.»

اما او ظاهراً بیش از ما به خدا نیاز داشت. سوار بر موتور از میان درخت‌ها گذشتیم. مقصد برج کج بود. این اولین شبی بود که در خانه‌ی پاول ماندم و ماندنم تا الان ادامه دارد.

آن شب در هم آویختیم، آن‌قدر که هم خسته شدیم و هم تازه. بعد صدای پارس سگ شنیدم، انگار که سگ‌های ولگرد داشتند در آسمان‌ها پرسه می‌زدند. خیابان با صدای تیک‌تاک ساعت خوابید و همه‌چیز آن پایین به سکوت فرو رفت. سپیده زد. خاکستری بود. نور هنوز به صفحه‌ی ساعت نتابیده بود. کامیون‌ها تحویل بار به مغازه‌ها را شروع کرده بودند. بلند شدم، لباس‌هایم را برداشتم و یواش از اتاق رفتم بیرون. وارد هال که شدم، موهای تنم سیخ شد. لباس‌هایم را روی بدنم کشیدم. پوست بدنم هنوز گرمای تخت‌خواب را داشت. می‌خواستم سریع کفش‌هایم را بپوشم و قبل از بیدار شدن پاول بروم. اما نرفتم. اینجا ماندم، درست مثل آن کفش‌ها، مثل قفسه‌ای که در آشپزخانه به دیوار است، و مثل باریکه‌ی نوک‌تیز و درخشان نور آفتاب که دقیقه به دقیقه بلندتر می‌شود و به پشت صندلی و روی میز می‌خزد. اینجا ماندم چون همه‌ی مدارک تهیه و مهر و امضا شده بود، چون در کارخانه به آدم می‌قبولاندند که پس از هر شنبه دوشنبه‌ای است. زبانم خشک بود. لیوانی آب خوردم. نمی‌خواستم اینجا ماندم مثل معامله‌های بازار دست‌دوم‌فروشی باشد. در این صورت بهتر بود بروم. اگر بروی همیشه می‌توانی برگردی. یک ظرف فلزی لعاب‌دار روی میز بود. درش را باز کردم. بوی قهوه‌ی آسیاب‌شده می‌داد. درش را بستم و سر جایش گذاشتمش. اثر انگشت‌های چربم را روی آن دیدم، درست همان‌طور که شب قبل در خواب دیده بودم:

پدرم در حیاط روی میزی چوبی دراز کشیده بود، پیراهن سفید پلوخوری‌اش را پوشیده بود. کنار گوش چپش هلویی بود از درخت‌هایی که خود سال‌ها قبل کاشته بود. مردی سینه‌کفتری، با صورتی شبیه مرغ‌سانان، که در خواب صاحبخانه‌ی من نبود، داشت قسمتی از قفسه‌ی سینه‌ی پدرم، مربعی مابین

نوک یقه تا معده، را جدا می‌کرد. بدنش را از روی پیراهن می‌برید، از دکمه‌ی سوم تا پنجم، با دقت کامل، انگار که قفسه‌ی سینه پدرم را با خط‌کش اندازه گرفته بود. دریچه‌ای گوشتی را، که انگار با دوغاب گچ سفید شده بود، از بدنش جدا کرد. گفت: «دارد خونریزی می‌کند.»

مرد گفت: «از هندوانه‌ی همسرش است. می‌دانی، معیوب است و اندازه‌ی تخم‌مرغ. بزرگ‌تر هم نمی‌شود. داریم او را درمی‌آوریم و یک هلو به‌جایش می‌گذاریم.» هندوانه را از قفسه‌ی سینه‌ی پدرم درآورد و هلو را به‌جای آن گذاشت. هلوی رسیده‌ای بود با گونه‌های سرخ، اما از روی کرک‌هایش می‌شد فهمید که نشسته است.

«این مال زن گیسوبلند است. عمراً رشد نمی‌کند. نمی‌تواند تر و تازه نگهش دارد.»

«قبول کن، اگر یک چیز سرش شود درباره‌ی سبزیجات است.»

«هلو که سبزی نیست.»

«خواهیم دید.»

دریچه را سر جایش در قفسه‌ی سینه‌ی پدر گذاشت. کاملاً جا افتاد. به سمت دیوار رفت، شیر آب را باز کرد و دستش را با شلنگ باغچه شست. «بخیه‌اش نمی‌کنی؟»

«نه.»

«اگر بیفتد بیرون چه؟»

«کیپ کیپ است. جوش می‌خورد. قبلاً هم این کار را کرده‌ام. از این‌ها گذشته، من نجاری کارکشته‌ام.»

پس از آن روز پردردسر، پاول به خوابی آرام رفت و من به خوابی مملو از تصویر. دریچه‌ی گوشتی احتمالاً به‌خاطر در متحرک آن دستشویی به خواب من آمده بود و صاحبخانه‌ی جراح به این خاطر که دیگر پول داشتم که اجاره‌خانه‌ی عقب‌افتاده را بپردازم. اما معلوم نبود پدرم و زن گیسوبلند آنجا چه می‌کردند. آرزوی برآورده‌نشده‌ام، که جای او را بگیرم، هم در اولین شبی که با پاول بودم جایی نداشت.

قوطی قرمز قهوه به‌شدت می‌درخشید؛ خورشید داشت گیجش می‌کرد. این قوطی یکی از آن‌هایی بود که روزها به‌جای من رؤیا می‌بافت.

پاول یواشکی به من نزدیک شده بود و از پشت دست‌هایش را روی چشم‌هایم گذاشت. «داشتم فکر می‌کردم که تو باید بیایی با من زندگی کنی.» پاول گفت.

متوجه آمدنش نشده بودم و یک آن احساس کردم پدرم چشم‌هایم را گرفته. گفتم: «نه.»

اما در باطن موافق بودم و درواقع انتخاب بهتری هم نداشتم. دست‌هایش را که از روی چشم‌هایم برداشت، زنی را در پنجره‌ای در ساختمان روبه‌رویی دیدم که داشت دو کوسن سفید را می‌تکاند. گفتم: «باشد.»

تردید داشتم. و بلافاصله چهار قاشق قهوه از قوطی به قوری ریختم. پاول گفت: «خوبه.»

کلمه‌ی زیبایی بود، نمی‌توانست نباشد. پاول شیشه‌ی مارمالاد زردآلو را روی میز گذاشت و بیش از حد لازم نان برید. صبح‌ها معمولاً وقتی دارم از در می‌زنم بیرون چیزی برمی‌دارم و سق می‌زنم و عادت دارم، بی‌آن‌که سر فرصت برای صبحانه‌ای درست و حسابی پشت میز بنشینم، معده‌ام را با چیزی پر کنم. اما این بار پشت میز ماندم. از پدرم و دریچه‌ی قفسه‌ی سینه‌اش گفتم و هندوانه و هلو. از زن گیسوبلند چیزی نگفتم، همین‌طور از این‌که قوطی قرمزرنگ قهوه خواب دیشب را یادم آورده بود. و نگفتم از این قوطی درست به اندازه‌ای می‌ترسم که احتمالاً از غریبه‌ای. وقتی به‌محض دیدن کسی از او بدم بیاید، نگرانی‌ام شروع می‌شود اما این نگرانی زود برطرف می‌شود، مگر این‌که درباره‌اش حرف بزنم، درست مثل آنچه بعد از استخدام در کارخانه درباره‌ی نلو پیش آمد. اما اشیا وقتی باعث نگرانی‌ام می‌شوند که از آن‌ها خوشم بیاید. افکاری را که آزارم می‌دهد به آن‌ها منتقل می‌کنم و این افکار از من دور می‌شوند، مگر این‌که درباره‌شان حرف بزنم، درست مثل ترسم از غریبه‌ها. شاید همه‌ی این ترس‌ها و نگرانی‌ها میان موهایمان جمع می‌شوند.

بعد از جدایی از شوهرم، در روزهای آرامی که دیگر کسی سرم فریاد نمی‌زد، در ترس مردم از غریبه‌ها دقیق شدم. دیدم که چطور موهایشان را در انظار عموم شانه می‌زنند. در کارخانه، در شهر، در خیابان‌ها، و در تراموا و اتوبوس و قطار، وقتی جلوی پیشخان مغازه‌ها منتظر ایستاده‌اند یا در صف شیر و نان. مردم در سینما هم پیش از خاموش شدن چراغ‌ها موهایشان را شانه می‌کنند، حتی در قبرستان. وقتی دارند فرقشان را باز

می‌کنند، می‌شود نگرانی‌هایشان را، که روی شانه جمع شده، دید. اما اگر درباره‌اش حرف بزنند، نمی‌توانند با شانه زدن آن را کاملاً از بین موهایشان خارج کنند. ترس از دیگران به شانه می‌چسبد و آن را چرب می‌کند. کسانی که درباره‌ی این ترس حرف می‌زنند نمی‌توانند از شرش خلاص شوند؛ شانه‌هایشان همیشه تمیز است. به پیش‌ترها فکر کردم: مامان و بابا و پدربزرگ، همین‌طور شوهرم و پدرش، شانه‌های کثیفی داشتند، نلو و آلبو هم. شانه‌ی من و لی‌لی گاهی تمیز بود و گاهی کثیف. درست است، به این بستگی داشت که از ترس‌هایمان از دیگران حرف زده بودیم یا نه.

من و پاول داشتیم قهوه می‌نوشیدیم. پرتوی خورشید خودش را روی میز انداخته بود. فقط درباره‌ی خوابم با او حرف زدم. ابداً درباره‌ی شانه‌ها چیزی نگفتم. پاول از شنیدن خوابم حوصله‌اش سر رفته بود. به چشم‌های من نگاه نمی‌کرد و به پنجره خیره شده بود. گفت: «چه اعصاب ضعیفی. به هر حال، جراح که قول داد آن دریچه جوش می‌خورد.»

آن سوی شیشه‌ی پنجره سه پرستو در یک خط پرواز می‌کردند. این سه پرنده شاید پیشروی پرستوهای بی‌شماری بودند که از پی‌شان می‌آمدند و شاید هم گروه جداگانه‌ای بودند و ربطی به آن بقیه نداشتند. شمردنشان را اصلاً نباید شروع می‌کردم، اما به خودم که آمدم دیدم لب‌هایم دارند تکان می‌خورند. «تعجب کردی که این‌قدر زیادند؟»

گفتم:

«همیشه در حال شمردنم؛ ته‌سیگارها، درخت‌ها، نرده‌ها، ابرها، سنگفرش‌های بین دو تیر چراغ برق، پنجره‌های سر راه ایستگاه اتوبوس، عابران پیاده بین دو ایستگاه اتوبوس که از شیشه‌ی اتوبوس می‌بینمشان، کراوات‌های قرمزی که یک بعدازظهر در شهر می‌بینم، و گام‌هایم از دفتر تا ورودی کارخانه. می‌شمرم تا نظم دنیا برقرار بماند.»

از آن یکی اتاق قاب عکسی آورد. مطمئنم آن را از روی دیوار نیاورده بود. اگر به دیوار بود، حتماً دیده بودمش. سوسک مرده‌ای زیر شیشه‌اش بود. پدرم که مرد، عکسی از خانواده‌مان را قاب کردم و به دیوار اتاق زدم. از مرگ پدرم فقط دو روز گذشته بود که سروکله‌ی سوسکی پیدا شد و به جمع خانوادگی‌مان پیوست. حق با سوسکه بود؛ وقتی کسی می‌میرد، طوری رفتار می‌کنیم انگار مرده‌ها را بیش از زنده‌ها دوست داریم، چون به یاد مرگ خودمان می‌افتیم و نگران می‌شویم بازماندگانمان فراموشمان کنند. پس قاب را از دیوار برداشتم.

غیر از سوسک، مادر پاول را هم دیدم. گونه‌هایش چال داشت. لباس تابستانی تنش بود و دست چپش را به باسنش تکیه داده بود. دست دیگرش دور باسن

شوهرش بود. پدر پاول کلاهی لبه‌دار به سر داشت. پیراهنی چهارخانه پوشیده بود و آستین‌هایش را بالا زده بود، شلوارکی گشاد تا زانو و جوراب‌هایی ساق‌بلند و صندل. یک دستش را دور شانه‌های همسرش گذاشته بود و دست دیگرش به باسنش بود. همقد بودند. به هم چسبیده بودند و دست‌هایشان مثل دو دستگیره در دو طرف به باسن‌هایشان بود. آن موقع هنوز به آلوهای هماغوش فکر نمی‌کردم. جلوی این زوج سربلند یک کالسکه‌ی بچه بود، از آن مدل‌های خیلی قدیمی که سایبانی داشت که پایین و بالا می‌رفت. سایبان کالسکه بالا بود و پاول در آن نشسته بود. لبه‌ی آهاردار کلاه پاول، که به پهنای پیشانی‌اش بود، مثل هلال ماه بود. بند کلاه را پروانه‌ای گره زده بودند و ادامه‌اش از زیر چانه تا روی شکمش آویزان بود. گوش چپش از کلاه بیرون زده بود. بیلچه‌ای اسباب‌بازی در دست کوچولویش بود. پتویش را با دست و پا زدن تقریباً از کالسکه بیرون انداخته بود. آن دورها تپه‌ای بود و درختان آلویی پر از شکوفه‌های سفید. و در بخش بالای تصویر، کارخانه‌ای فلزی، تیره و تار، مثل دودی که از دودکش‌هایش بیرون می‌آمد. خانواده‌ای کارگری در یک دنیای صنعتی شاد، تصویری مناسب برای روزنامه‌ها. بعد، در حالی که سر میز زیر آفتاب نشسته بودیم، برای پاول از پدرشوهر عطرآگینم سوار بر اسب سفید گفتم، عکس دیگری از دهه‌ی پنجاه.

«پدرت اصلاً شبیه سوار اسب سفید نیست، اما هر دو کمونیست‌اند. یکی در شهر دم کوره بوده و آن یکی با چکمه‌های اسب‌سواری براق در خیابان‌های روستاها ول می‌گشته. یکی در بخش فولاد گذاخته عرق می‌ریخته و دور از هر گونه منفعت‌طلبی شخصی به ارزش آن می‌افزوده، آن یکی، در حالی که بوی گند عطر می‌داده، مردم را با اسب تعقیب می‌کرده و گوشه‌ای گیر می‌انداخته.»

در مراسم ازدواجم پدربزرگم فقط یک دور با من والس رقصيد. دهانش را به گوشم چسباند و گفت: «برو به سال ۱۹۵۱. این حرامزاده آن‌وقت‌ها بوی گند عطر می‌داد و حالا دارد وارد خانواده‌ی ما می‌شود. دوباره می‌خواهد با ما خوش بگذراند، نمی‌خواهد؟ می‌خواهد اینجا با ما غذا بخورد، نمی‌خواهد؟ باشد، می‌تواند کوفتش کند. چیز کوچکی هم در خانه برایش دارم، چند قطره سم.» این جمله‌ها را در کمال آرامش گفتم. ریتم والس را از دست نمی‌داد و به آرامی نفس می‌کشید، درست مثل کسانی که همیشه سر قولشان می‌مانند. لباس بلندم به نرمی تکان می‌خورد و موج برمی‌داشت، اما من، زیر آن، مثل تکه‌ای چوب خشک بودم. پدربزرگ پایش را روی لبه‌ی لباسم گذاشت و معذرت خواست. فقط گفتم:

«اشکال ندارد.»

اشکال واقعی این بود که من از آن لباس بلند متنفر بودم. دلم می‌خواست این‌قدر پایش را روی آن نگه می‌داشت تا از تنم درآید. بعد از رقص، برم گرداند بالای میز، کنار شوهرم. سه صندلی پایین‌تر پدرشوهرم به طرف دخترش خم شده بود. قفل گوشواره‌های دختر باز شده بود. پدربزرگ از

روی آستین نوازشم کرد.

«و تو تصمیم داری با او بمانی؟»

نشد بیرسم منظورش شوهرم است یا پدرش. گفت و راهش را کشید و رفت. منظورش جفتشان بود. چشم می‌چرخاندم که پیدایش کنم. شوهرم دستم را کشید و نگاهم به سوی او برگشت. وقتی نگاهش می‌کردم و وقتی دستم را در دست می‌گرفت و روی شلوار سیاهش می‌گذاشت، دوست داشتم تا ابد ولشان نکند و با من بماند، انگار که یک دست اضافه هم برای این کار داشته باشد. بلاهایی که سر پدربزرگم آمده بود تقصیر ما دو تا که نبود. دوباره صدای موسیقی بلند شد. شام سرو شد. پیشخدمت‌ها با ظرف‌های غذا بین میزها می‌چرخیدند. از همان دری وارد می‌شدند که پدربزرگ از آن خارج شده بود و بر هم نگشت، حتی برای ضیافت.

پدرشوهرم حسابی خورده بود. دست‌هایش از چربی غذا برق می‌زد. مثل این بود که به ناخن‌هایش روغن‌جلا زده. گونه‌هایش قرمز شده بود، و اثری از سم در چشم‌های مودی‌اش نبود. بشقابش پر از استخوان مرغ بود، حسابی پاکشان کرده بود. گروه موسیقی نواختن را از سر گرفتند. سرآشپز وارد سالن شد، با پیشبند سفید، دستمال‌گردن آبی، و کلاه سفیدی به شکل کلاه ملوان‌ها. کیک عروسی را آورده بود و به طرف میز عروس می‌آمد. به شکل خانه‌ای ملیله‌کاری‌شده بود. سه طبقه داشت و پنجره‌ها و پرده‌هایش از خامه بود. دو کبوتر از جنس موم روی سقفش نشسته بودند. سرآشپز چاقو را به من داد. کیک را باید من می‌بریدم و قسمت می‌کردم. چاقو را در رویه‌ی کلفت سفیدرنگ و دیوارهای قهوه‌ای فرو بردم. آخرسر هر تکه از کیک در یک بشقاب بود. کاسه‌ی سوپ و بشقاب غذای اصلی پدرشوهرم را با هر چه در آن باقی مانده بود برده بودند. بشقابش را جلو آورد و گفت:

«فقط یک تکه‌ی کوچک، لطفاً.»

اما انگشت شست و اشاره‌اش تکه‌ی بزرگی می‌خواستند. ناگهان دیگر چیزی نشنیدم و نفسم بند آمد. انگار غذای من مسموم شده بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. احساس خفگی می‌کردم. رفتم دنبال پدربزرگم بگردم. نه در محوطه بود نه در آشپزخانه. در انباری آلات موسیقی هم پنهان نشده بود. کنار بشکه‌های شراب و کنیاک نشسته بود. در انتظار کسی و چیزی نبود. وقتی خواستم کنارش بنشینم گفت:

«لباست کثیف می‌شود.»

به پلکان اضطراری گوشه‌ی اتاق تکیه دادم.

«ما را در اردوگاه می‌چپانند و او داشت به خودش عطر می‌زد. پیش از توقف در این اردوگاه دو هفته‌ی تمام در قطار بودیم. اعضای حدود ۴۵۰

خانواده را جلوی میل‌های چوبی‌ای ریختند که در ناکجاآباد در زمین فرو کرده بودند. ردیف‌های کاملاً مستقیم از چوبه‌های مرگ. بالای سر آسمان، زیر پا خاک، چیزی جز ما و خارهای دیوانه بین این دو نبود. خورشید هر چیز را که در دیدرس بود خشک کرده بود. چندین روز من و مادر بزرگت کارمان فقط کندن گودالی برای خودمان جلوی چوبه‌ی مرگمان بود و پوشاندنش با خار. چیدنشان پوست را پاره‌پاره می‌کرد. بادی که از شرق می‌وزید و تشنگی امانمان را بریده بودند. تا شعاع سه کیلومتری هیچ آبی نبود. با کاسه‌کوزه به سمت رودخانه راهی شدیم اما تا به گودال‌هایمان برسیم همه‌ی آب ریخته بود. سرمان شپش گذاشته بود و گال بسته بود. مادر بزرگت مجبور شد موهایش را از ته بتراشد، من هم. اما این کجا و آن کجا. حتی خارها هم کرک‌های سفیدی داشتند که همه‌جا پرواز می‌کردند. باد هرگز فروکش نمی‌کرد. مادر بزرگت گفت: "بین، اسب سفید اینجاست. دنبالمان کرده. ما هم به‌مرور سُم و پوست چرمی درمی‌آوریم." به چیزی که فقط خودش می‌دید شلاق زد و شانه‌هایش را قوز داد و فریاد کشید: "هی، راه بیفت." کارش شده بود پرسه زدن. موقع برگشتن، برای پیدا کردن گودالمان در میان آن همه گودال، حتی در بلندترین روزها هم، وقت کم می‌آورد. صدا می‌کردم: "آناستازیا، آناستازیا." حتی برگ‌برگ خارها صدایم را انعکاس می‌دادند و می‌شد نامش را از زبان آن‌ها هم شنید، اما او جواب نمی‌داد. فریاد زدن تشنگی را تحمل‌ناپذیر می‌کند. وقتی پیدایش می‌کردم می‌دیدم، مثلاً، دارد با ولع گل می‌خورد، طوری که انگار دارد هُرت‌هُرت آب می‌خورد. بیشتر وقت‌ها با آن دندان‌های قهوه‌ای شکسته‌اش می‌خندید. اول لثه‌هایش قاچ‌قاچ شدند و بعد تحلیل رفتند و آخر سر هم کاملاً از بین رفتند و بنابراین دیگر چیزی باقی نمانده بود که خونریزی کند. چشم‌هایش شبیه چشم جغد شده بود، و آن وضعیت وحشتناک دهانش مثل شب‌هی بود که در گل جابخوش کرده بود. از تشنگی رو به مرگ بودم و او حتی شرمنده هم نبود. به زمین چنگ می‌زد و می‌بلعیدش. می‌زدم روی دست‌هایش. به دهانش می‌کوبیدم. از کرک خارها خیلی می‌ترسید. مژه و ابروهایش را کنده بود. چشم‌هایش مثل سرش لخت شده بود، مثل دو قطره آب. خداوندا، خیلی تشنه بودم، می‌خواستم بنوشمشان. خودم را موظف کردم از مرگ محافظت‌ش کنم، با همه‌ی توانم زنده نگهش دارم، چون به عشق باور داشتم. با او شدید و شدیدتر برخورد کردم، چون نمی‌دانست اسمش چیست، چند سالش است، اهل کجاست، و همراه چه‌کسی آنجاست. هر دو تا مرگ یک قدم فاصله داشتیم. او درست و حسابی دیوانه بود اما خوب و من کاملاً هوشیار اما بد. او از خودش اجازه‌ی مرخص شدن را گرفته بود و در دنیا تنه‌ایم گذاشت. مرگ آناستازیا را حتی بلندتر از من صدا می‌زد. مرگ فریبنده بود و آناستازیا فریفته‌اش شده بود. اما نمی‌شود هر چیز را درجا پذیرفت. مجبور بودم کتکش بزنم. مردم تماشا می‌کردند اما مداخله نه. بقیه هم اوضاعشان از من بهتر نبود اما به من ربطی نداشت. من خشن بودم و او هیچ‌وقت از خوب بودن دست نکشید. عقلم را از دست داده بودم. لذت می‌بردم که دستم را پشت گردنش بگذارم و هلش بدهم و فریاد بزنم:

"هیچ کس برای اسب سواری اینجا نیامده. قرار است مثل غلاف لوبیا خشک شویم. فقط پایست و ببین. اینجا برای ساختن یک تابوت هم درخت نیست. چاره‌ای نداریم جز این که تو به من بچسبی و من به تو." بعضی وقت‌ها لخلخ راه می‌رفت و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد. بعضی وقت‌ها هم قوز می‌کرد و به من خیره می‌شد و می‌پرسید: "تو زندانبانی؟ حقوق می‌گیری؟" شکر خدا آدم رذلی را که جوری حرف می‌زد که انگار شوهرش است به یاد نمی‌آورد. همین که مُرد، اولین زمستان از راه رسید. شانس آورد که مرد. خوب شد که بدبختی سفیدرنگ جدید را ندید، کولاک شدیدی که از سمت استپ‌ها می‌آمد و وحشتناک‌تر از همه‌ی برف‌هایی بود که تا آن موقع زمین را سفیدپوش کرده بود. به هیچ وجه باز نمی‌ایستاد. یکریز می‌وزید. دسته‌دسته چاقوهای کوچکی که خورشید بُزانشان می‌کرد. و در تابستان خاک در اثر گرما آرام‌آرام تغییر رنگ داد، زرد، زردقرمز، و خاکستری. بعضی وقت‌ها هم سفید با ته‌رنگ آبی، انگار که در ژرفنای آسمان‌ها غوطه‌ور بودی، آن وقت حتی از قبل هم گیج‌تر می‌شدی. برف متفاوت از خاک می‌سوزاند؛ حتی اگر پشتت را به آن بکنی، اشکت را درمی‌آورد. بسیاری از ما هوش و حواسمان را از دست دادیم، یکی‌یکی و به نوبت یا زوج‌زوج. دیگر اهمیتی نداشت. کمی بعد از مرگش تراکتوری آمد که سنگرهای انفرادی ما را پر کند. گفتند باید خانه بسازید و بالاخره شما انسانید. توانستیم موضوع برگشتن به خانه را فراموش کنیم. شاید این‌طور بهتر بود. باید یک‌عالمه گل را لگد می‌کردم، و می‌گذاشتم خشت‌ها خشک شوند، اما هوا مرطوب بود، زمستان داشت می‌آمد. فرصت تأمل کردن نداشتم. لباس‌های او را که بوی نا گرفته بود با هفت تکه الوار تاخت زدم. مثل بقیه خانه‌ای ساختم. می‌توانی تصور کنی، باید هشت در چهار متر می‌بود و کلاً از دو هزار و سیصد خشت ساخته می‌شد. هر خشت سی و هشت سانتی‌متر طول، بیست سانتی‌متر عرض و دوازده سانتی‌متر ضخامت داشت. ضخامت دیوارها به اندازه‌ی طول خشت‌ها بود. در آن آب و هوا همه‌چیز تاب برمی‌داشت و کج و کوله می‌شد. سقف‌ها از کاه و خار و علف بود و باد آن‌ها را از جا می‌کند. باید از بیرون بر دیوار خانه به جای شماره علامتی می‌کشیدیم، مثل یک مربع، خطی زیگزاگی، یا یک دایره. اجازه نداشتیم از اعداد استفاده کنیم. برای مهار مرگ و گرفتن افسارش یک اسب روی دیوارم کشیدم. برایم مثل روز روشن بود که دیگر هیچ کدام از ما اسب نخواهیم شد. اما هر زمستان برف کل منطقه را به شکل اسب سفید غول‌پیکری درمی‌آورد. چهار سال در آن خانه دوام آوردم. نپرس چطور. حالا تو باید بروی. اگر عاشق پسرشی، باید بروی."

«تقصیر پسرش چیست؟»

نگاهی به من انداخت و گفت:

«سؤال اشتباه است.»

«تقصیر من چیست؟»

«دیگر کاری در این باره از دستش برمی آید؟ نه.»

به سالن که برگشتم، احساس کردم به کسی نیاز دارم که کمک کند از پوستم بیرون بخزم. اما کسی کمک نکرد؛ پس شروع کردم به لمباندن. از کیک عروسی هنوز دو پنجره در نصف یک دیوار باقی مانده بود. یک پرده را خوردم. شوهرم با مادرش و کیف چرمی سفید مخصوص او که به پشت شوهرم آویزان بود می رقصید، پدرم با پیچ و تاب سفید موی مادرم که به مدل فرانسوی بود و پدرشوهرم با دخترش و کفش های سفید او. به سرتاپای خودم نگاه کردم و دیدم سفید دارد به خانواده ی من مسلط می شود. چه کسی می تواند جلویش را بگیرد؟ کسی باید باشد.

اسبی به اردوگاهی می آید

که پنجره ای بر فراز دارد

برج بلند سر به فلک کشیده را می بینی...

پدر بزرگم بعضی وقت ها که در باغچه به گل و گیاه می رسید این را می خواند. آواز مناسبی برای جشن عروسی نبود.

تراموا پشت چراغ راهنما توقف کرده. راننده می‌گوید: «یک چراغ قرمز دیگر.» برای کی؟ هیچ‌کدام سال تا ماه یا تو خیابان نمی‌گذارند، اما این چراغ‌های راهنما را اینجا و آنجا می‌کارند و بعد می‌روند در دفترشان روی باسن‌های گنده‌شان می‌نشینند. هیچ‌کدام به خودشان زحمت نمی‌دهند بیایند به چراغ‌هایشان سر بزنند. برای نصب این‌ها پاداش هم گرفته‌اند، اما من نمی‌توانم بگیرم، چون با این همه چراغ سر موقع نمی‌رسم.

مردم در تراموا ایستاده‌اند و به چراغ راهنما خیره شده‌اند اما هیچ نمی‌گویند. یکی عطسه می‌کند، یک بار، دو بار، سه بار، چراغ راهنما باعث عطسه نمی‌شود، خورشید است که او را به عطسه انداخته، چهار بار، پنج بار. تحمل این را ندارم که کسی پشت سر هم عطسه کند. همیشه این مرده‌های ریزنقش لاغرمردنی‌اند که بی‌نزاکت‌اند و نمی‌توانند جلوی عطسه‌شان را بگیرند. باید شانس بیاوری که موجودات نخراشیده‌ای مثل این‌ها، بعد از اولین عطسه، جلوی دهانشان را بگیرند. یکی را می‌توان تاب آورد چون امیدواری که این اولین و آخرین باشد، اما عطسه‌های بعدی را نمی‌توانی تحمل کنی. اعصاب به هم می‌ریزد و شروع می‌کنی به شمردن، و این فقط ترغیبشان می‌کند. و حالا عطسه‌ی ششم. چرا بینی‌اش را نمی‌گیرد و هفت نفس کوتاه نمی‌کشد، یا نفسش را حبس نمی‌کند و تا شانزده نمی‌شمارد؟ اگر این کارها را بکند، عطسه‌اش بند می‌آید. از قرار معلوم این حقه را بلد نیست، من هم که نمی‌توانم از این سر تراموا به آن سر تراموا داد بزنم و یادش بدهم. اما نه، نگه داشتن نفس برای بند آوردن سکسکه بود نه عطسه. باید بینی‌اش را آن‌قدر بمالد که از خارش بیفتد؛ این چاره‌ی عطسه است. چشم‌هایش به درشتی شاه‌بلوط است. اگر عطسه‌اش بند نیاید، می‌پرند بیرون. به من چه. گردنش متورم و قرمز می‌شود. گوش‌هایش گر گرفته‌اند، و حالا هفتمی، اتچو. سرم را برمی‌گردانم و نگاهم را برمی‌دارم... چرا صدایی غیر از اتچو از او در نمی‌آید؟ بالاخره تمام شد. نه این هم هفتمی. به این ترتیب چیزی از او باقی نخواهد ماند. این‌قدر عطسه می‌کند تا از او فقط گلوله‌ای مَف باقی بماند.

پاول عکس را در کشو گذاشت و پرسید:

«پدرشوهرت در دهه‌ی پنجاه چه کار می‌کرده؟»

«از عوامل حزب بوده، مسئول مصادره‌ی املاک.»

پدربزرگم روی تپه‌های روستای همسایه چند تاکستان داشته. کمیسر خوشبو سکه‌های طلا و جواهراتش را ضبط می‌کند و اسم او و مادر بزرگم را در فهرست کسانی می‌نویسد که باید به استپ باراگان منتقل شوند. پدربزرگم بر که می‌گردد می‌بیند خانه‌اش را دولت مصادره کرده. بارها و بارها به

دادگاه می‌رود تا بالاخره اجازه می‌دهند به خانه‌اش برگردد. کارخانه‌ی نان اتاق‌ها را به دفتر تبدیل کرده بوده. درباره‌ی خانه زیاد صحبت می‌شد، مخصوصاً سر شام، اما از مادر بزرگ خیلی کم حرف پیش می‌آمد، مثلاً:

«خیلی زود تصمیم گرفت بمیرد. بعد از اولین تابستان وحشتناک رفت. تحملش را نداشت و زنده نماند تا آن کلبه‌ی گلی را ببیند.»

کمیسر خوشبو تا قبل از عروسی من به آن شهر برگشت. با این حال، آمدنش کار سنجیده‌ای نبود. شاید فکر کرده بود کسی او را به یاد نمی‌آورد، یا این‌که اصلاً فکری نکرده بود. از این‌ها گذشته، از نظر او تبعیدی‌ها چیزی بیش از مزاحم و موی دماغ نبودند و احتمالاً فقط بعضی از آن‌ها را که برایش کار می‌کردند به یاد می‌آورد. و بقیه را فقط به اسم می‌شناخته نه به چهره. برای او مادر بزرگ من فقط یک اسم بود؛ به همین سادگی. اسمش را در آن فهرست گذاشت و او هم مُرد، مثل خیلی‌های دیگر. روز عروسی، پدر بزرگم فوراً او را شناخت، از راه رفتنش، صدایش، گرچه اسمش عوض شده بود. اسمی که در دهه‌ی پنجاه داشت اسم واقعی‌اش نبود، اسم حزبی‌اش بود. بعد دوباره اسم واقعی‌اش را روی خود گذاشت. پدر کمیسر درشکه‌ران بوده و با یک درشکه و دو اسب کهر زندگی را می‌چرخانده. چوب و زغال و آهک و سیمان حمل می‌کرده. گاهی هم تابوت کسانی را به قبرستان می‌برده که بازماندگان‌شان نمی‌توانستند درشکه‌ای برازنده و آبرومند فراهم کنند. روزانه، بیش از پولی که در کل دوران زندگی‌اش به چشم دیده پهن اسب جمع می‌کرده. وقتی بار می‌زده، برای این‌که اسب‌ها آسیب نبینند، پسرانش مجبور بوده‌اند دنبال او بدونند و وقتی درشکه متوقف می‌شده باید پهن‌ها را یا خالی می‌کردند یا با بیل در کیسه می‌ریختند، و یا کیسه‌ها را حمل می‌کردند. آن اسب سفید هم برای این بود که نشان دهد پدرشوهرم دوران کودکی‌اش را پشت سر گذاشته و از زیر کفل اسب‌های بارکش به پشت این اسب صعود کرده. بی‌جهت، سوار بر اسب، در روستا پرسه می‌زده و از همه‌ی کسانی که از درشکه‌دارها پولدارتر بودند متنفر بوده. عطر پوست دوش می‌شود.

از پاول پرسیدم: «کمونیستی خوشبو؛ کی تا به حال چنین چیزی شنیده؟ اصلاً کی کمونیست است؟»

پاول جواب داد: «من. خوب بار آمده بودم. مثل بچه‌ی آدم تکالیفم را انجام می‌دادم. یک روز پدرم از آشپزخانه صدایم کرد. کاسه‌ی ریش‌تراشی‌اش روی میز بود و آب داغ روی اجاق. به صورتم کف مالید، جوری که صابون رفت توی سوراخ‌های بینی‌ام، و بعد تیغش را آورد. کل موهای صورتم به تعداد انگشت‌های یک دست نبود. اما به خودم افتخار کردم. با شروع اصلاح صورت به حزب پیوستم. به نظر پدرم، این دو کار لازم و ملزوم هم بودند. می‌گفت قبل از زمان خودش به دنیا آمده و چاره‌ای نداشته جز این‌که مقتضیات زمانه را بپذیرد. اول فاشیست بوده؛ بعد به کمونیست‌های زیرزمینی می‌پیوندد. می‌گفت: "زمان تولدم را که نمی‌توانستم عوض کنم و باید با زمانه‌ام پیش می‌رفتم. معدود کمونیست‌های واقعی

حق دارند که می‌گویند: آن وقت‌ها ما خیلی کم بودیم، معلوم نیست چرا حالا این قدر زیاد شده‌ایم." آن‌ها به این جمعیت بسیار نیاز داشتند؛ آدم‌هایی که از زندگی سنتی‌شان درآمدی بودند، مثل زنبور از تخم. هر کس به اندازه‌ی کافی فقیر بود کمونیست شد. و ثروتمندان بسیاری هم سر از اردوگاه درآوردند. حالا پدرم مرده و، اگر آن بالاها واقعاً بهشتی وجود داشته باشد، مطمئن باش که ادعا می‌کند مسیحی است. موتورسیکلت مال او بود. مادرم تعمیرکار ماشین‌آلات بود. حالا بازنشسته شده و هر چهارشنبه افراد چروکیده‌ی گروهش را در بازار در کافه‌ی کنار ابزارفروشی می‌بیند. وقتی کوچک بودم، با پدرم در شهر قدم می‌زدیم و او عکسش را، که با عنوان قهرمان حزب کارگر بر لوح افتخار در پارک مردم بود، نشانم می‌داد. اما من بیشتر دوست داشتم سنجاب‌ها را تماشا کنم. اسم همه‌ی سنجاب‌ها ماریانا بود و مجبور بودند تخمه‌ی کدوتنبل بخورند، چون مردم آجیلی نداشتند که به آن‌ها بدهند. کنار ورودی پارک تخمه‌ی کدوتنبل می‌فروختند. پدرم گفت: "آدم را تلکه می‌کنند، یک لئو برای یک مشت تخمه‌ی کدوتنبل." برایم نخرید. گفت: "سنجاب‌ها بلدند چطور خودشان را سیر کنند."

مجبور بودم ماریاناها را با دست‌های خالی صدا بزنم. سنجاب‌ها هم گول می‌خوردند و برای هیچ می‌آمدند، چون صدایشان که می‌زد دست‌هایم را در جیب شلوارم می‌کردم. در مسیر اصلی پارک، روبه‌روی لوح افتخار، پدرم گفت: "این ور و آن ور را نگاه نکن پسر، فقط جلوی رویت را نگاه کن، اما حواست به اطراف هم باشد." بعد کلاهم را به یک طرف کشید. کلاه از روی گوش راستم کنار رفت. به راهنمان ادامه دادیم. سر چهارراه چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: "اول به چپ نگاه کن بین ماشین می‌آید یا نه، بعد هم به راست. این برای رد شدن از خیابان خیلی مهم است، اما برای فکر کردن روش خطرناکی است."

فقط یک بار برای دیدنم به این شهر آمد. افتخار می‌کرد که در این ساختمان مرتفع زندگی می‌کنم. خیلی با خانه‌ی ما با آن کوه‌هایی که درست جلوی بینی‌مان بالا رفته بودند فرق داشت. این بالا هم هوا دارد هم چشم‌انداز. به بالکن رفت اما فرصت پیدا نکرد از منظره لذت ببرد. تصادفاً پایش به ابزار و آنتن‌هایم گیر کرد. پرسید: "این‌ها چیه. در بازار سیاه می‌فروشی‌شان؟"

وقتی فهمید آنتن‌ها برای گرفتن ایستگاه‌های خارجی است، طوری درباره‌ی من حرف زد که انگار کس دیگری‌ام: "پس مزه‌ی پول رفته زیر زبان پسر من. این به باد تمسخر گرفتن سوسیالیسم است. بعد از سوسیالیسم چه قرار است بیاید؟ کاپیتالیسم محض. پسر من می‌تواند این قدر آنتن بسازد تا جانش درآید، اما به هیچ وجه از آن‌هایی نمی‌شود که یکریز پولشان را به رخ می‌کشند."

گفتم: "پول درآوردن مسخره کردن هیچ چیز نیست، غیرقانونی هم نیست."
به آنتن‌ها اشاره کرد و گفت: "کاملاً هم قانونی نیست؛ گرچه، برای تو که اصلاً اهمیتی ندارد، دارد؟"
گفتم: "منظورت از کاپیتالیسم چیست؟ دلار که در نمی‌آورم. به علاوه، یوگسلاوها و مجارها هم مثل ما حکومت سوسیالیستی دارند، حتی تلویزیونشان هم سوسیالیستی است."

"حزب این اواخر سودجو بیشتر داشته تا جنگجو. کلاً پول منش و شخصیت آدم‌ها را عوض می‌کند."
"اما کسی که درباره‌اش حرف می‌زنی پسرت است، تک‌فرزندت. از آن گذشته، تو چه نصیبت شد غیر از شغلی پردردسر، ذوب آهن برای ساخت تراکتور و چنگک برای زیر و رو کردن کود؟ دنیا گلستان نشد. اما مغز تو هنوز پر از شکوفه‌های قرمز است. وقتی مقابل خداوند متعال می‌ایستی، سرخی روی پیشانی‌ات را می‌بیند و می‌پرسد: خب، گناهکار کوچک، برای من چه آورده‌ای؟ می‌گویی: دو ریه‌ی اسقاطی، دیسک‌های بیرون‌زده، ورم ملتحمه‌ی مزمن، شنوایی ضعیف، و یک دست کت و شلوار مندرس. می‌پرسد: روی زمین چه به جا گذاشتی؟ و می‌گویی: کتاب حزیم را، یک کلاه لبه‌دار، و یک موتورسیکلت."
پدرم قهقهه خندید و گفت: "تازه، این در صورتی است که تو دست از بازی دادن خدا برداری. خودت هم خوب می‌دانی حتی در بهشت هم برای داشتن پسری مثل تو شرمنده خواهم بود، چون از آن بالا آنتن‌هایی را که در بازار سیاه به مردم فروخته‌ای روی پشت‌بام‌ها می‌بینیم."
نمی‌خواستم ادامه بدهم، اما ول‌کن نبود. به ساعت نگاهی انداخت و گفت: "خوشبختانه در این شهر زیاد نیستند کسانی که فکر می‌کنند به تلویزیون‌های خارجی نیاز دارند."

گفتم: "تو پیرمردی نظرتنگی، حسود هم هستی، حتی به من حسودی می‌کنی."
به نفس‌نفس افتاد و جوابی نداد. کلاهش را روی گوش چپش کشید، درست مثل آن روز که کلاه مرا جلوی لوح افتخار روی گوش چپم کشیده بود. به ساعت نگاه کرد و گفت: "این بحث‌ها بی‌فایده است، گرسنه‌ام."

گفتم: «پدرت تلخ بوده، اما ظاهراً خیلی کله‌شق نبوده و برای دیگران هم خطری نداشته. پدرشوهر من به نردبان چنگ انداخته بوده و بالا می‌رفته. به احدی نمی‌گوید که چرا مغضوب شده، فقط شایعه‌هایی هست. اما همه خوب به یاد دارند که کمیسر خوشبو چطور بر زین اسب خانه به خانه می‌رفت، اسبش را در سایه‌ی درختی می‌بست، و شلاقش را دور گردن اسب می‌پیچید. این را هم به یاد دارند که اسم اسب نونیوس بود. پدربزرگم تعریف می‌کرد که وقتی خانه‌ها را یک به یک به دنبال غلات و طلا زیر و رو می‌کرده کشاورزان هم باید از اسبش با یونجه‌ی خشک و سطل سطل آب

تازه پذیرایی می‌کردند. همیشه نقشه‌ی دقیقی از زمین‌های کشاورزی با خود داشته. زمین‌ها روی آن شماره‌گذاری شده بوده‌اند. بعد از مصادره‌ی هر تکه زمین، پیش اسبش برمی‌گشته و شلاق را از گردن اسب باز می‌کرده. شلاق از نوارهای چرمی رنگی به هم تابیده‌ای درست شده بوده و انتهایش با منگوله‌ای ابریشمی به دسته وصل می‌شده. دسته سرپوشی از جنس عاج داشته که پیچانده و باز می‌شده. قلمش را آنجا می‌گذاشته. بعد ورق کاغذی از جیب کتش درمی‌آورده و شماره‌ای را خط می‌زده. وقتی با اسب در روستا می‌چرخیده، سگ‌هایی پارس‌کنان دنبالش می‌افتاده‌اند. حس می‌کردند که مرد اسب‌سوار آرامش روستا را به هم زده. از آن سگ‌های پست‌نژاد متنفر بوده. شرق‌شرق شلاق که با شکافتن هوا درمی‌آمده آن‌ها را جری‌تر هم می‌کرده. موجوداتی کوچک، انگاری گربه‌هایی واق‌واق، که مثل باد پا به پای اسب می‌دویده‌اند. بعضی وقت‌ها شلاق سه، چهار، یا حتی ده بار به خطا می‌رفته اما عاقبت به گردن یا بین گوش‌هاشان می‌خورده. مردم تا عصر که می‌دانستند از روستا می‌رود صبر می‌کرده‌اند و بعد سگ‌ها را از خیابان می‌رانده‌اند. سگ‌ها مثل لاشه دراز می‌کشیده‌اند و از حال می‌رفته‌اند. شکم‌های روشنشان زیر نور خورشید متورم می‌شده و چشم‌ها و پوزه‌هایشان پر از مگس. اول رفته بود سروقت کشاورزانی که زمین‌های بزرگی داشتند و آن‌ها را به سرویس امنیتی تحویل داده بود، بعد نوبت صاحبان زمین‌های متوسط رسیده بود و آخرسر هم خرده‌مالک‌ها. خیلی هم پرکار بوده. بعد از مدتی آن‌قدر تعداد کشاورزهایی که به شهر می‌فرستاده زیاد بوده و حتی از سر افراد بسیار فقیر هم نمی‌گذشته که آقایان محترم مسئول مجبور می‌شده‌اند آن‌ها را سریعاً با اولین قطار به روستا برگردانند.

یک روز صبح، لاشه‌ی اسب سفید را، که از خوردن سبوس مسموم مرده بود، کف اصطبل پیدا می‌کنند. شب و روز دو تا از اوباش روستا به نوبت در تالار کلیسا همه‌ی مردان محلی را بازجویی کرده بودند و کتک زده بودند. درنهایت سه نفر را متهم و دستگیر کرده بودند. هر سه را می‌کشند، و البته کار هیچ‌کدامشان نبوده. یک شب آن دو تا لات اسب را در تریلری می‌اندازند و به دره‌ای مابین روستا و شهر، آن سوی تاکستان‌ها، می‌برند که دفنش کنند. پدرشوهرم هم همراهشان می‌رود. او و یکی از آن دو با چراغی بادی در تریلر کنار لاشه‌ی اسب می‌نشینند. مجبور بوده‌اند کنیاک بخورند، چون لاشه خیلی بدبو بوده. آن یکی لات که هوشیار بوده پشت فرمان می‌نشیند. به سوی تپه‌ها می‌رانند. باران سنگینی می‌باریده. تراکتور در گل می‌تپد. روز بعد راننده تعریف می‌کند که چطور جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها و بقیه‌ی جانوران شب‌بیدار روی آن علف‌های خیس سراسر شب مستانه آواز می‌خوانده‌اند و بوی گند لاشه‌ی اسب همه‌جا را پر کرده بوده. گفته بود: "شیطان به معنای واقعی کلمه ما را در دام انداخته بود." در طول شب، کمونیست بزرگ حسابی هذیان می‌گوید. بی‌هدف گرپ‌گرپ در گل راه می‌رود و گریه می‌کند و فحش می‌دهد. با چشم‌های از حدقه درآمده این‌قدر بالا می‌آورد که دیگر چیزی در معده‌اش باقی نمی‌ماند. وقتی کندن قبر تمام می‌شود و اسب را از تراکتور بیرون

می‌آورند، خودش را به زمین می‌اندازد و گردن اسب را می‌گیرد و نمی‌گذاشته دفنش کنند. آن دو لات مجبور می‌شوند او را به اتاق راننده بکشانند و به صندلی ببندند. در راه برگشت، دست‌وپا بسته و کثیف، پر از استفراغ، کاملاً ساکت می‌ماند. نیمه‌راه بازگشت، وقتی دوباره روی تپه‌ای بوده‌اند، راننده بازش می‌کند و می‌پرسد: "با استراحت کوتاهی موافقید؟" با حواس‌پرتی سرش را تکان می‌دهد. ماه در چشم‌هایش، که مثل برف سرد و بی‌روح بودند، می‌درخشیده. وقتی تراکتور شروع می‌کند پت‌پت کردن، دعا می‌خواند. با لکنت دعای ربانی را بارها می‌خواند تا این‌که اولین خانه‌های ده دیده می‌شوند. مردم روستا هنوز معتقدند که نکبت آن خاکسپاری بوده که دامن او را می‌گیرد و مایه‌ی سیاه‌روزی‌اش می‌شود. کمونیست ژيگول تنها کسی نبود که آن شب در حد مرگ ترسید، آن ترس هنوز در دل همه‌ی ما هم باقی مانده. شیطان آن‌ها را در دام انداخته بود. اوباشی که استخدام کرده بود هم صدای ناقوس را شنیده بودند. راننده از آن به بعد به کلیسا می‌رود و مدام از این حرف می‌زند که بر سر آن‌هایی که آن شب آن صدا را شنیده بودند چه آمده. کمیسر خوشبو از آن ناحیه منتقل می‌شود. این شایعه که راننده اسب را فقط دفن نکرده بود و مسمومش هم کرده بود هنوز بر سر زبان‌هاست. آن مرد مدتی ناپدید می‌شود، و مردم روستا خیال می‌کنند به سزایش رسیده و دستگیر شده. اما بعداً سروکله‌اش پیدا می‌شود و چند روز بعد دست راستش را از دست می‌دهد. چون هیچ‌کس چشم دیدنش را نداشته، درخواست می‌کند خادم کلیسایی در روستایی دیگر شود و او را می‌پذیرند. آنجا به مردم گفته بود دستش را در جنگ از دست داده. دستش را بعد از این‌که رفته بوده در آشپزخانه‌اش در جا‌آردی پیدا می‌کنند. تا چند سال بعد از جنگ، فقط معلول‌ها را برای خدمت در کلیسا استخدام می‌کردند، و او به همین خاطر دست خودش را قطع کرده بود. «پاول داشت قهوه درست می‌کرد. آب روی اجاق سوت می‌زد. توکای سیاهی روی لبه‌ی فلزی پنجره نشست. از روی سایه‌ی خودش دانه برمی‌چید. پاول گفت: «قبلاً دو تا بودند اما یک روز دیدم یکی از آن‌ها نزدیک در جلویی افتاده و مورچه‌ها از سر و کولش بالا می‌روند.» قهوه را هم می‌زد و قاشق جرینگ‌جرینگ به دیواره‌ی قوری می‌خورد. انگشت اشاره‌ام را روی لب گذاشتم. «هیششش.»

«نه، می‌توانیم حرفمان را ادامه دهیم. به هر حال، تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌پرد و می‌رود.» با این حال، قاشق را بی‌صدا روی میز گذاشت. روی میز، جلوی دست من: قوطی قرمز رنگ قهوه، مربایی به رنگ زرده‌ی تخم‌مرغ، و برش‌های سفید نان. و بیرون، دیوار لطیف آسمان، منقار زرد روشن توکا، و پرهایش که انگار از قیر بودند. همه‌ی این چیزها به هم زل زده بودند. پاول قهوه را در دو فنجان ریخت، بخار آن به گردنش رسید. روی فنجان ضرب گرفتم و با هیجان به پنجره اشاره کردم. توکای سیاه پرید و رفت. قهوه هنوز خیلی داغ

بود. گفتم:

کمیسر خوشبو را به نهالستان منتقل می‌کنند، و هنوز هم آنجاست. حتی هنوز نفوذ دوران اسب سفید را تا حدودی دارد؛ تا امروز موقعیتش بهتر از یک سرباز پیاده‌نظام بوده و مجبور نشده سر سوزنی کار کند. نه می‌توانستند او را در یک پست مدیریتی ارشد بگذارند، نه مثل یک کارگر از او کار بکشند. در نتیجه، سرپرستش کردند، و به همین خاطر هنوز آنجاست. اول اسم لاتین گیاه‌ها را از بر کرد و بالاخره توانست اسمشان را راحت و سلیس، مثل خواندن دعا، بگوید. یک‌شنبه‌ها با همسر و دختر و پسرش در باغ قدم می‌زدند. بعدتر من هم به جمعشان پیوستم. ساقه‌ای، که حتماً باید راست می‌بود، از درختی می‌کند، برگ‌هایش را جدا می‌کرد و با آن به گل‌های تلفونی در حال رشد کنار باریکه‌راه اشاره می‌کرد و می‌گفت وینکا مینور. بعد تند و تند هر چه درباره‌ی آن می‌دانست می‌گفت. بعد به گیاهی در کنار نیمکتی اشاره می‌کرد و می‌گفت آرونکوس دیوئیکوس و بعد هر چه درباره‌ی ریش‌بُر می‌دانست می‌گفت. در باریکه‌راه بعدی اپی‌مدیوم روبروم و پلامبگوم.

هستا فرتونئی‌اش کنار چاله‌ای رشد کرده بود. انتظار داشت بایستی و گوش کنی. شوهرم می‌گفت قبل از آن سخت‌گیرتر از این هم بوده. اگر او یا خواهرش می‌خندیدند، چند روز با آن‌ها حرف نمی‌زده. روزی، در آخرین تابستانی که با آن‌ها بودم، می‌خواستم چند تا داوودی از ته باغ بچینم و در گلدان بگذارم. دیدم پدرشوهرم کنار درخت گردو بلندبلند با خودش حرف می‌زند. دست‌هایش را هم تکان می‌داد و حتی پا به زمین می‌کوبید. آن‌قدر غرق صحبت بود که تا وقتی کاملاً نزدیکش نشده بودم متوجهم نشد. فهمید که احتمالاً داشتم نگاهش می‌کردم، اما با خونسردی لبخند زد و پرسید با او کاری دارم.

«زیر آفتاب سردرد گرفتی.»

«نه، می‌خواهم چند شاخه داوودی بچینم.»

«واقعاً خوبی؟»

«بله، شما چطور؟»

«چرا می‌پرسی؟ می‌بینی که دماغ هنوز وسط صورتم است، نیست؟»

«مال منم همین‌طور، اما شما هم حال مرا پرسیدید.»

«راست می‌گویی، چیزی که عوض دارد گله ندارد.»

مانده بودم که آیا دو چهره دارد، یکی رو، متین و آرام و دیگری آن پشت‌ها و همواره درگیر با نجوای مردگان؟ تلاش می‌کرد از زیر بار مسئولیت اعمالش شانه خالی کند و هر طور شده متقاعدشان کند راحتش بگذارند. و البته دوست داشت، اگر می‌شد، مخفیانه این کار را بکند، و اگر عملی نبود علنی، اما با این خیال که تحسین دیگران را برانگیزد نه ترحمشان را. و بهترین راه برای رسیدن به این هدف رقصیدن بود. فقط دو نفر در خانه بودند، من و او. شوهر و مادرشوهرم را آن بعدازظهر پی نخودسیاه به شهر فرستاده بود. داوودی نچیدم، نه چون از او ترسیدم، چون از داوودی‌های سفید ترسیدم.

در باغ کار می‌کرد اما دانستن همه‌ی اسامی لاتین دنیا هم از او باغبانی چیره‌دست نمی‌ساخت. به‌جز پیوند زدن رزها، از کار در نهالستان هیچ یاد نگرفته بود. دو سال پیش، نهالستان سفارش مهمی گرفت. رئیس کارخانه‌ای مرده بود و می‌خواستند مراسم خاکسپاری باشکوهی برگزار کنند. نهالستان باید بیست تاج گل به اندازه‌ی چرخ گاری آماده می‌کرد. پدرشوهرم می‌خواست طرحی نو دراندازد و ابتکاری بزند. دستور داد به‌جای میخک و پاپیتال که در تاج گل‌های مرسوم استفاده می‌شد، از سوسن خالدار و سرخس استفاده کنند. چیزی که در قبرستان قهرمان‌ها از ماشین خالی کرده بودند چیزی نبوده جز ساقه‌های پژمرده‌ی قهوه‌ای. سی سال دستش در این کار بود و هنوز نمی‌دانست سوسن خالدار فقط نیم ساعت دوام می‌آورد. باید اخراج می‌شد اما حمایت سرمهندس را داشت. از پدرشوهرم بیست و هشت سال جوان‌تر بود، زنی خوش‌بنیه، تازه‌فارغ‌التحصیل، و پرانرژی؛ می‌توانست بی‌وقفه به همه‌جا سرکشی کند و بهتر از او دستور بدهد. روزهای کاری طولانی بودند و هوا گرم و تابستان سبز. ژوئن که گذشت و ژوئیه رسید و شاخ و برگ درختچه‌ها ضخیم شد، شروع کرد به ناز و نوازش سرمهندس جدید. او هم اعتراضی نکرد. آن سال شته و کرم زیاد نبود و آن‌ها برای هم وقت کافی داشتند. «رفیق بازرس شته» رئیس بخش مراسم خاکسپاری را متقاعد کرد که سوسن خالدار معمولاً عمری طولانی دارد. گفت در آن تابستان در گرده‌مایی‌های کارشناسان همه‌ی گفت‌وگوها درباره‌ی نوعی آفت از جنوب فرانسه است که چون قبرستان‌ها به احترام مردگان سمپاشی نمی‌شوند به آنجا حمله می‌برد. گل‌هایی که تازه چیده شده‌اند وقتی در معرض این آفت قرار می‌گیرند بلافاصله پژمرده می‌شوند، حتی تازه‌ترین‌هاشان. دقیقاً همین اتفاق برای میخک‌ها هم می‌افتاد. به تخصص آن زن متکی بود. با این‌که داشت بازنشسته می‌شد، به‌زور فرق بابونه و میخک را می‌فهمید.

واقعاً دوست دارم بدانم تا حالا چند نفر از ساکنان بلوک ما، صاحبان مغازه‌های آن پایین، کارکنان کارخانه، یا اصلاً کل مردم شهر احضار شده‌اند. در اداره‌ی آلبو، هر روز هفته، در هر کدام از آن اتاق‌های دربسته‌ی راهرو، چیزی جریان دارد. مردی را که کیف‌دستی داشت نمی‌بینم.

پیاده شده بود آسپرین بخرد. شاید جا مانده، شاید هم تراموا این قدر پر شده که نتوانسته دوباره سوار شود. مهم نیست؛ باید صبر کند بعدی بیاید، البته اگر دیرش نشده باشد. زنی کنارم نشسته. باسنش پهن تر از صندلی است. تازه کیفش را بین پاهایش گذاشته و پاها را باز کرده. رانش به من چسبیده. در کیفش دنبال چیزی می گردد و قیفی روزنامه ای بیرون می آورد. خیس است و پر از گلوله هایی به رنگ خون. گیلان، از بین این همه چیز، گیلان. یک دستش را در قیف می کند و در دیگری هسته ها را نگه می دارد. سرسری می خورد. به هر هسته کمی گیلان باقی می ماند و هسته ها پاک پاک نمی شوند. عجله اش برای چیست، کسی نمی خواهد گیلان ها را قاپ بزند و بلماند. در فکرم که آیا تا حالا احضار شده، یا ممکن است روزی احضار شود. دستش سریع پر از هسته می شود و دیگر نمی تواند انگشت هایش را جمع کند. می تواند بی آن که کسی متوجه شود بریزدشان کف تراموا، یا حتی تفشان کند بیرون. من که از این کار او اذیت نمی شوم. احتمالاً کسانی هم که تمام طول راه در راهرو، رو به راننده، ایستاده اند اذیت نمی شوند. راننده هم که تا شب متوجه هسته ها نمی شود. اما به او اجحاف می شود، چون مجبور می شود تراموا را جارو کند، گرچه حتماً آن زیر از قبل هم پر از آشغال است و به هر حال باید جارو کند. فرقی نمی کند که لی لی افسر پیر را یاد کدامیک از چیزهای روی زمین می انداخته. فصل گیلان هر سال می آید و از مه تا سپتامبر می ماند، و هر طور که بشود تا دنیا هست همین طور خواهد بود. اما به حال او چه فرقی می کند، در زندان که گیلان نیست. چه خوب که تراموا شلوغ است، چون پیش آلبو بیش از حد فضای خالی هست، همین طور وقت برگشتن، البته اگر برگشتی در کار باشد. شب ها تراموا زود به زود نمی آید. منتظر می مانم و بعد با چند نفر دیگر سوار کشتی می شویم و زیر آن نور زرد وحشتناک می نشینیم. ممکن است بعضی از آن ها کمی گیلان بخورند؛ مثلاً، کمی بعد از دسر. تا آنجا که به من مربوط است، می توانند دست به کار شوند.

کمتر از دو روز بعد به خانه ی صاحبخانه ام رفتم. همه ی دارایی ام را به او دادم، دو هزار لئو. پوست دستش به نازکی پوست صورتش بود. اسکناس ها را یکی یکی کف دستش گذاشتم. وانمود می کرد دارد در ذهنش می شمرد، اما بچ پچش را می شنیدم. اسکناس مچاله ای از دستش افتاد. از زمین برش داشتم اما صافش نکردم. اسکناس را وارونه در دست پیرمرد گذاشتم، و متوجه شدم که پنجه ی ضعیفی دارد. در گرفتن حتی از چیزی که من در بازار دست دوم فروشی بودم بدتر بود. به چه فکر می کرد که گفت:

«وای خدایا، دست هایم کثیف است. داشتم سیب زمینی پوست می کردم. دارم پوره ی سیب زمینی درست می کنم، دوست داری؟»
«غذا خورده ام.»

«با شنیتسل و سالاد.»

همان موقع دیدم دسته‌ای چوبی از جیب ژاکتش بیرون است، دسته‌ی چاقو بود. زنگ که زده بودم چاقو را به‌جای این‌که در آشپزخانه بگذارد و بیاید، در جیبش گذاشته بود. شاید منتظر کسی بوده و می‌خواستش دم دستش باشد، شاید هم حواسش نبوده که چاقو در دستش است و وقت باز کردن در به این نتیجه رسیده بوده که چاقو ممکن است کسی را که پشت در است به وحشت بیندازد. پول را سریع گذاشتم کف دستش و می‌توانستم بروم پی کارم. اما معامله‌ای سرگرفت. با لبخند و شیرین‌زبانی یخچال و فرش‌هایم را صد تا بیش از پولی که به او داده بودم خرید. به آشپزخانه رفت که آن صد تا را بیاورد. وقتی برگشت، چاقو هنوز در جیبش بود. شاید فراموشش کرده بود، شاید هم می‌خواست دم دستش باشد.

«دارم می‌روم با یک مرد و موتورسیکلتش زندگی کنم.»

«همان که در بازار دست‌دوم‌فروشی بود؟»

«می‌شناسیدش؟»

«اگر همان باشد.»

«شما هم در بازار دست‌دوم‌فروشی بودید؟»

«و در منطقه‌ی حفاظت‌شده. تا زمستان نمی‌خواهم اتاق را اجاره بدهم. تا آن موقع کرایه‌اش بیشتر می‌شود، البته نه برای تو. اگر با او به جایی نرسیدی برگرد.»

«پس چرا فرش‌ها و یخچال را خریدید؟»

«چون لازمشان دارم.»

برای یک لحظه فکر کردم می‌گوید: «چون تو را لازم دارم.» گفتم:

«خانه‌ی جدیدم در برج کج است.»

پیرمرد می‌دانست برج کج کجاست.

در اولین صبحم در برج کج، حرف زدیم و زدیم تا خورشید به وسط آسمان رسید. در شگفت بودم از همه‌ی پدرها و مادرها که فقط وقتی وارد صحبت‌هایمان می‌شوند که می‌خواهیم بگوییم تا رسیدن به هم چه مسیری را طی کرده‌ایم. دستمال‌گردن‌ها، چرخ‌های دستی، کالسکه‌ها، درختان هلو،

دکمه‌های سردست، مورچه‌ها، و حتی گرد و غبار و باد اهمیت داشتند. صحبت کردن درباره‌ی سال‌های بدی که گذشته‌اند آسان است. اما وقتی قرار است بگویی، درست در همین لحظه، کی هستی، حرف زدن دشوارتر از سکوتی دشوار است. آن بعدازظهر پاول برای خودش یک بطری ودکای علف بوفالو خرید. سبز مایل به زرد بود. خورشید به غرب می‌رفت و ودکا مستقیماً به کله‌ی پاول. مورچه‌ای تندتند از روی میز آشپزخانه رد می‌شد. پاول چوب‌کبریتی را بالای سر مورچه تکان می‌داد.

مورچه‌ها به کجا می‌شوند، جنگل
جنگل چه شده، هیزم
هیزم چه شده، آتش
آتش به کجا شده، قلب من.

چوب‌کبریت یکدفعه روشن شد. جادو بود، چون قوطی کبریت را در دست دیگرش زیر میز نگه داشته بود. چوب‌کبریت به خود پیچید و شعله‌اش شست پاول را نوازش کرد. فوتش کرد. به باریکه‌دودش نگاه کرد.

قلب من از کار ایستاده،
و مورچه‌ها همچنان ادامه می‌دهند.

مست نبود، فقط شنگول شده بود که البته بیشتر ظاهری بود. تا آنجا که من می‌دانم، رژه رفتن مورچه‌ها در قلب چیز خنده‌داری نیست، اما طوری بلندبلند می‌خندید که منم به خنده افتادم. منگی پاول مسری بود. خبری از نحوست ودکا نبود و از باده‌گساری‌اش نترسیدم. پاول در شش ماه اول با هم بودنمان هیچ‌وقت زیاد مشروب نخورد. تا آخر شب هنوز نیمی از علف غرق در ودکا بود. و چند هفته‌ی اول، از سر کار که می‌آمد یکراست به بالکن و سراغ آنتن‌هایش می‌رفت: پرواز جرقه‌های جوشکاری و ناپدید شدن برق‌آسایشان. آتش کجا رفته؟ کبریت و مورچه‌ها را همیشه در قلب‌هامان

می‌دیدم. هرازگاهی برای خودش با سوت آهنگی می‌زد، اما چون خارج می‌زد بیشتر شبیه ساییده شدن دو قطعه فلز به هم بود تا موسیقی. هر هفته شاخ گوزن یک آنتن کامل می‌شد. بالاخره آن‌قدر شدند که یک‌شنبه‌ای به بازار ببردشان و یک‌عالمه پول به جیب بزنند. اما این یک‌شنبه هرگز نیامد. دو مرد جوان در زدند:

«فروش جنس در بازار سیاه و عبور از فیلترینگ دولت برای شبکه‌های تلویزیون‌های خارجی.»

بی‌هیچ پرس‌وجویی همه‌ی ابزار و لوله‌های آهنی را در کیسه‌هایی که با خود آورده بودند ریختند و با آسانسور بردند پایین و در کامیون کوچکی گذاشتند که از پنجره‌ی آشپزخانه دیده می‌شد. آنتن‌های آماده را در راه‌پله گذاشتند. پاول گفت:

«کارتان که تمام شد، در را پشت سرتان ببندید.»

کنیاک را برداشت و خودش را در آشپزخانه حبس کرد. در راه‌پله، جایی که در دست و پای آن‌ها نباشم، نشستم و به دیوار تکیه زدم و کار کردنشان را تماشا کردم. آنتن‌ها را بی‌آسانسور بردند پایین، هر بار دو تا، در هر دست یکی. اول صدای پایین رفتن سریع از پله‌ها شنیده می‌شد و بعد انعکاس آن، انگار شکارچیان غیرقانونی نگرانی بودند با شاخ‌های گوزن در دست. از کنار هم جنب نمی‌خوردند. سه مرتبه با هم آمدند و رفتند. آخرین باری که آمدند بالا یکی از آن‌ها که به نفس نفس افتاده بود و پیراهنش از عرق به پشتش چسبیده بود گفت:

«مأموریم و معذور.»

«لطفاً داستان تعریف نکن، فقط کارت را بکن.»

گذاشتم همه‌ی شاخ‌های گوزن را ببرند. وقتی رفتند، به در آشپزخانه کوبیدم تا پاول باز کند. کنیاک تمام شده بود و تندتند بین اتاق اصلی و بالکن می‌رفت و می‌آمد. فریاد زد:

«آن جاسوس آنجا نشسته و تماشا می‌کند.»

در بلوک روبه‌رویی، دو طبقه پایین‌تر، زنی در بالکن نشسته بود و چیزی می‌دوخت.

«بگذار کارش را بکند. او نمی‌تواند این بالا را ببیند.»

«می‌تواند هر وقت دلش می‌خواهد دوخت و دوز کند اما نه در بالکن.»

«بالکن خودش است. کاری به کار تو ندارد.»

«خواهیم دید.»

پیلی پیلی خوران به اتاق برگشت و یک صندلی آورد. مثل بچه‌ای بی‌نزاکت روی آن ایستاد. در همان وقت که من مانده بودم می‌خواهد چه کند و گرفته بودمش که نیفتد، شلوارش را پایین کشید و به سمت آن بالکن ادرار کرد. زن بساط دوخت و دوزش را جمع کرد و رفت تو.

در کارخانه‌ی ماشین‌سازی برای تصمیم‌گیری درباره‌ی پاول جلسه‌ای تشکیل شد. لوله‌ی آهنی دزدیده بود. اخراج شد. همکارهایش از بخش مونتاژ ساکت آن پشت نشسته بودند، مثل کپه‌های گه پاول در بوته‌زار. همه‌ی آن‌ها قبلاً دزدی کرده‌اند و هنوز هم می‌کنند. در خانه، آب‌پاش، قهوه‌ساب، هیتز، اتو، اتوی مو و بابلیس می‌ساختند و پول خوبی درمی‌آوردند. هر کدامشان یک‌پا نلو بودند؛ حتماً که نباید یادداشت نوشت، هر کس روش‌های خودش را دارد.

پاول احضار نشد، اما از گناهش هم نگذشتند. رفتنم به خانه‌اش، برای زندگی با او، مثل به هم زدن ریتم روزانه‌اش بود. آن‌ها رد هر چیزی که بوی مرا بدهد می‌گیرند، و هیچ‌یک از کسانی که به‌نوعی با من در ارتباط‌اند از زیر دستشان در نمی‌رود. پاول به پای من سوخت. حتی در روزهایی که احضار نمی‌شدم قلبم را لگدمال کردند، چون پاول را تعقیب می‌کردند. این او بود که تصادف کرد نه من. صرف‌نظر از این‌که به‌خاطر من به او سوء‌قصد کرده بودند یا خودش را مستوجب آن می‌دانستند، نتیجه ظاهراً بایست یکی می‌بود. اما یکی نشد. تا قبل از تصادف، برای او سخت‌تر بود که منتظر من باشد تا برای من که منتظر او. من منتظر بودم که او از می‌گساری برگردد، در حالی که او منتظر بود من از بازجویی برگردم. از پس از تصادف، انتظار کشیدن برای هر دوی ما به یک اندازه سخت است.

خوب که فکر می‌کنم می‌بینم فقط دو نفر از کسانی که عمیقاً شناخته‌ام واقعاً قابل اعتماد بوده‌اند. لی‌لی که رفت؛ فقط پاول برایم مانده. سرگرد می‌گوید می‌تواند فکرم را بخواند. پس من هم حتماً می‌توانم با نگاه کردن به آدم‌ها بگویم تا حالا احضار شده‌اند یا نه. دست‌کم درباره‌ی همسایه‌ها می‌توانم بگویم. شاید همسایه‌ها هم از رابطه‌ی من و آلبو خبر دارند و فقط نمی‌خواهند آنچه را می‌دانند فاش کنند.

میکوی پیر، که در طبقه‌ی اول کنار ورودی زندگی می‌کند، سپتامبر گذشته گفت که در آوریل احضار شده بوده:

«به‌خاطر تو.»

انگار تقصیر من بوده. وقتی به برج کج اسباب‌کشی کردم، خیلی رسمی بود. خانم صدایم می‌کرد و با اسم فامیل. از وقتی احضار شده، چون من مقصر بودم، «تو» صدایم می‌کند. قبلاً راننده‌ی رئیس کارخانه‌ی کفش بوده. چون عضلانی است پاول فکر می‌کند یک‌جورهایی محافظ او هم بوده. فراو میکو در مدرسه‌ی موسیقی منشی بوده. دو پسر دارند که هرازگاهی نامه می‌فرستند اما هیچ‌وقت برای دیدنشان نمی‌آیند. پاول اغلب با هر میکو

صحبت می‌کند. بیشتر درباره‌ی فراو حرف می‌زند تا خودش یا هر میکو. فراو همسن شوهرش است و از وقتی بازنشسته شده‌اند همیشه در خانه است. هر میکو تمام روز را دوروبر ورودی ساختمان می‌پلکد یا جلوی مغازه‌ها می‌رود و می‌آید تا هم‌صحبتی پیدا کند. آن روز به خانه که آمدم کنار ورودی روی پله‌ها نشسته بود و انگور آبی می‌خورد. انگورها تازه شسته شده بودند و خیس. پا شد و با من آمد توی ساختمان. در تمام مسیر تا آسانسور از انگورهایش چک‌چک آب می‌چکید. دکمه‌ی آسانسور را که زدم و صدای تلق‌تولوق کابل از جایی در طبقات بالا بلند شد، گفت احضار شده، به‌خاطر من.

«چرا رفتی؟ من باید بروم چون برای پرونده‌ی خودم احضارم می‌کنند، به‌خاطر دیگران که نمی‌روم.»
«انتظار داری باور کنم؟»

با شست و انگشت وسطش چنان سریع انگورها را از خوشه می‌کند که نمی‌توانستم بشمرمشان. دهانش مقابل گوشم بود و آب دانه‌دانه‌ی انگورهایی که زیر دندان له می‌کرد به من می‌پاشید. انگشت کوچکش را باز نگه داشته بود، ادایی که او را شبیه خودش می‌کند. حین خوردن، دندان‌های عاریه‌ای‌اش جیرجیر می‌کرد و این چندش‌آورترش می‌کرد. نمی‌توانستم چشم از دست‌هایش بردارم. پرسید آیا چند تا انگور می‌خواهم.
«من تو را سرزنش نمی‌کنم.»

«پس چه می‌خواهی؟»

«از این گذشته، من خودم بچه دارم.»

«هیچ‌وقت به بچه‌ها اطمینان نکن.»

آسانسور آمد و درش باز شد. خالی بود، اما هر میکو سرش را کرد تو، انگار می‌خواست ببیند کسی روی سقف نایستاده باشد. پایش را لای در گذاشت.

«منتظر بودم گیرت بیندازم، چون نمی‌دانستم کی می‌آیی و کی می‌روی. باید یادداشت کنم.»

انعکاس آخرین صندوق پست را در یکی از چشم‌هایش دیدم، شاید هم مردمک چشمش سفید و مربع شده بود. با آن یکی چشم مقایسه‌اش نکردم، چون آهسته در گوشم گفتم:

«تا حالا دو تا دفترچه‌ی مدرسه‌ای را پر کرده‌ام. مجبورم خودم بخرمشان.»

همه‌ی انگورها را از خوشه کنده بود. هنوز تکه‌هایی از پوست آبی انگورها به دم‌های باریک خوشه چسبیده بود. در امتداد صندوق پست به ورودی نگاه کرد. «چیزی به تو نگفته‌ام‌ها، خب؟ قسم خوردم که نگویم. چه می‌گویم، قسم چیست، مو به مو نوشته‌ام و امضا کرده‌ام.»

فراو می‌کو نیمی از عمرش را مشغول لاتاری بوده. بعد از بازنشستگی، روز به روز بیشتر و بیشتر در قمار غرق شده. همیشه مطمئن بوده که بالاخره یک روز پول هنگفتی می‌برد. و هر چه می‌گذرد و این روز نمی‌رسد ایمانش قوی‌تر می‌شود. هر چهارشنبه وقتی شماره‌ها درمی‌آید لباس پلوخوری قرمز گلدارش را می‌پوشد و در خانه منتظر می‌ماند. کفش‌های ورنی قهوه‌ای‌اش در حال در حالت آماده‌باش‌اند که وقتی نماینده‌ی لاتاری زنگ می‌زند سریع بی‌پوشدشان. معمولاً چهارشنبه‌ها احدی زنگشان را نمی‌زند، چون تا حالا همه‌ی ساکنان بلوک فهمیده‌اند چهارشنبه چه روز مهمی است. اگر هم زنگ به صدا درآید یا پستچی است یا همسایه‌ای فراموشکار. بعد فراو می‌کو، در لباس پلوخوری‌اش، آرام در را می‌بندد و یک بار دیگر احساس می‌کند به او خیانت شده. کاخ رؤیاهایش فرو می‌ریزد، سرش را در صندلی راحتی فرو می‌کند و هق‌هقش بلند می‌شود. هر می‌کو چند تا بشقاب را به دیوار می‌کوبد و می‌شکند و بعد هم خرده‌هایشان را جمع می‌کند. بعد هم خودش را جمع و جور می‌کند و دلداری‌اش می‌دهد. کمی بعد، رادیوی محلی صفحه‌های پر فروش موسیقی پاپ پخش می‌کند. هفته سپری می‌شود و اوضاع آرام می‌گیرد، تا چهارشنبه‌ی بعد که دوباره روز از نو روزی از نو. پاول خیلی وقت‌ها صدای گریه‌ی او را از آپارتمان‌شان می‌شنیده و از می‌کو می‌پرسیده که چطور تحمل می‌کند. هر می‌کو از دیوانگی دیگر او می‌گوید که زمانی باید تحمل می‌کرده. وقتی هنوز راننده بوده و فراو منشی، برایش عادی شده بوده که همسرش اطراف مدرسه و همه‌ی شهر را دنبال چیزی بگردد که می‌گفته یاقوت است اما درواقع چیزی غیر از خرده‌شیشه‌های قرمز نبوده. گفته بود رگه‌هایی از همدوستی و خوش‌ذوقی همیشه در وجود فراو بوده. یک بار اولین قوطی‌اش را پر از یاقوت می‌کند و به موزه‌ی شهر می‌برد و بعد از آن به جواهرفروشی. دست‌آخر تهدید می‌کند که خودش را می‌کشد. هر می‌کو او را پیش یک ساعت‌ساز می‌فرستد. البته اول سیبل ساعت‌ساز را در بار با چند نوشیدنی چرب می‌کند. بالاخره یکی پیدا می‌شود که تأیید می‌کند آنچه در قوطی اوست واقعاً یاقوت است. ماجرای لباس پلوخوری هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، غروب چهارشنبه به سکوت کمد برخواهد گشت و اشک‌هایی فرو خواهد ریخت، اما دیگر حرفی از خودکشی نیست. هر می‌کو می‌گوید: «ماجرای ساعت‌ساز ارزشش را داشت. اگر زودتر به ذهنم می‌رسید، آن همه دردرس نمی‌کشیدم.»

همان اوایل که به بلوک آمده بودم یک روز فراو را دیدم که به دیوار پشت ورودی تکیه داده. فقط جوراب به پا داشت و لباس خانه پوشیده بود. کرک‌های روی گونه‌هایش برق می‌زدند، رو به پایین ضخیم‌تر می‌شدند تا به تکه‌خزی مندرس در اطراف چانه می‌رسیدند: سیبل نازکی که از کنار

لب‌هایش بالا می‌رفت و بعد به سمت دو سوراخ بینی می‌پیچید. انگشت اشاره‌اش را می‌مکید و آب‌دهانش را دور چشم‌هایش می‌کشید، همان‌طور که گربه‌ها خود را تمیز می‌کنند. به طرف آسانسور رفتم. بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد بلند گفت:

«خانم.»

و تکه‌ای شیشه‌ی قرمز نشانم داد.

«تا حالا یاقوت به این بزرگی دیده بودید؟»

«هیچ‌وقت.»

«این بهتر است مال ملکه‌ی انگلیس باشد. فکر می‌کنم بفرستمش برای او. نظر شما چیست؟»

«ممکن است کسی در اداره‌ی پست آن را بدزدد.»

گفت: «راست می‌گویید.» و آن را در جیبش گذاشت.

احتمالاً چیزهایی درباره‌ی گزارش‌نویسی هر میکو می‌داند. خیلی پیش‌تر از این‌که شوهرش به من اعتماد کند و بگوید رفت و آمدهایم را گزارش می‌کند، بعدازظهری از شهرستان برمی‌گشتم که دیدم فراو در حال ورودی ایستاده. یک دستمال آشپزخانه را مثل روسری به سرش بسته بود. با دست راهم را سد کرد و گفت:

«اول تو می‌روی و بعد پاول. اما بعد فقط سروکله‌ی پاول پیدا می‌شود.»

«و حالا من هم برگشته‌ام.»

«بعد سروکله‌ی پاول پیدا شد و بعد هم ردو، چهار کیلو بود، و بعد امیل که چهار کیلو و ربع بود. مارا را وزن نکردم، شوهرم نمی‌خواستش. و بعد دوباره امیل به دنیا آمد، یک بار دیگر. غیرممکن است، اما آن موقع اجازه داشتی دوقلوها را جداگانه به دنیا بیاوری.»

فرق روسری و دستمال آشپزخانه را دیگر نمی‌فهمید اما وزن بچه‌هایش موقع تولد را به یاد داشت. درست مثل پدربزرگم که ابعاد آجرهای اردوگاه را به خاطر داشت.

تا حدی از روی لج، چون رفت و آمدم و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر را یادداشت می‌کرد، و تا حدی هم از روی حق‌شناسی، چون به من اعتماد کرده بود، برای هر میکو یک دفترچه یادداشت مدرسه‌ای خریدم. می‌خواستم از این‌که اخبارم را در چیزی یادداشت می‌کند که خودم خریده‌ام اعصابش خرد

شود. می‌خواستم مؤدبانه چوب لای چرخش بگذارم؛ مشاجره ره به جایی نمی‌برد. چهارشنبه نبود. پس زنگ زدم و هر میکو در را باز کرد. تکه‌ای نان چرب، با دانه‌های براق نمک، دستش بود. با سر سلام کرد.

«خیلی بزرگه.»

«نمی‌دانستم.»

«دفترچه‌های من کوچک‌تر و کلفت‌ترند.»

«چرا در دفتری بزرگ‌تر نمی‌نویسی؟»

«باید در جیب کتم جا شود، نه، نه.»

دفترچه را خودم برای ثبت خیلی چیزها استفاده کردم، آنچه آلبو موقع بوسیدن دستم می‌گفت، تعداد سنگفرش‌های پیاده‌رو، نرده‌ها، تیرهای تلگراف، یا پنجره‌هایی که مابین دو نقطه بودند. نوشتن را دوست ندارم، چون چیزی که نوشته می‌شود لو می‌رود، اما باید این کار را می‌کردم. خیلی وقت‌ها شماره‌ها روز به روز تغییر می‌کند. در نگاه اول، هیچ چیز عوض نشده، اما وقتی می‌شمی می‌بینی شده. یا طراحی انگشتی که می‌کنی، چشم‌ها را می‌بندی و، با انگشت، سردستی طرحی از چیزها در هوا می‌کشی، مثلاً ابرها و بام‌ها، برگ‌های لرزان درخت‌ها، یا قورباغه‌های لای شاخه‌ها وقتی درخت‌ها برهنه‌اند. هر چه سوژه‌ی طراحی بالاتر باشد ترسیمش راحت‌تر است. بیشتر اوقات برج کلیسا را می‌کشم، تا نوک نوکش را، و ساختمان‌های استیجاری را درست تا آخر بادنها. از آنتن‌های شاخ‌گوزنی پاول هم طرح می‌زنم، حتی وقتی روی پشت‌بام‌ها باشند و بی‌آن‌که حتی یک شاخ را جا بیندازم. البته فقط به آنتن‌های او توجه می‌کنم نه مال دیگران. قبلاً برای تمرین طراحی سنگ‌ریزه‌های کنار مسیر را برمی‌داشتم. اما از وقتی آن بسته‌ی کوچک مثل شکلات را در کیفم پیدا کردم از انگشت اشاره‌ام استفاده می‌کنم، چون می‌توانم کناره‌های خمیده را که می‌کشم خمش کنم و بچرخانمش. امتحان نکردم ببینم انگشت بریده خم می‌شد یا نه.

یک بار لی‌لی را به این روش طراحی کردم. در کارخانه بالای پلکان ورودی ایستاده بود، خیلی بالاتر از من. چرخیده بود و نیم‌رخش به من بود. پیشانی صاف، بینی‌ای که بر فراز دنیا ایستاده بود، و پوست شیرین‌رنگ چانه و گردنش را، که مثل شیشه‌ی مات بود، نشان دادم. سرانگشتم، از همان راه دور، تفاوت پوست او را با دیگر سوژه‌ها احساس می‌کرد. وقتی به گوشه‌ی بازویش رسیدم، دست‌هایش را روی سینه‌هایش گذاشت:

«طوری طراحی‌ام کن که انگار شفافم. مطمئن می‌توانی.»

نمی‌توانستم. فقط سمتی را که به من بود ترسیم می‌کردم. بازوی عقبی‌اش پنهان بود. گفت: «حالا نوبت تو است.»

وقت نشد. صدای پایی از کریدور شنیدیم. لی‌لی دوید پایین. صندل‌هایش فقط دو تا بند باریک داشت. مچ پاهایش فرز بود. لباسش در هوا تاب خورد. از آن پایین ران‌هایش تا گردنش بالا می‌رفتند. در حیاط کرکر خندیدیم، او بلندتر از من، اما بعد به گریه افتاد. درواقع، احتمالاً از همان لحظه‌ای که کرکر را شروع کرد داشته گریه می‌کرده. نفس عمیقی کشیدم. خندید. این بار واقعاً خندید. چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

«آب از چشمم می‌آید. آنتون را یادت است؟ همان که چیزهای چرمی می‌فروخت.»

«همان که گوشه‌ی دماغش زگیل داشت؟»

«نه، اون عکاس بود.»

«همان که به روستا رفت؟»

«آره. ریه‌اش آب آورده بود و نتوانستند کاری برایش بکنند. پریروز در بیمارستان اینجا مرد. نمی‌دانستم مریض است. یادت است چطور دستگیرمان کردند؟»

«نه، حتی یادم رفته بود اسمش آنتون بود.»

«در زدند. دو تا بازرس بودند. فقط لباس زیر تنم بود. مثل الان تو، نفس نفس می‌زدند. روی یک‌عالمه کت چرمی، که روی هم تلنبار شده بودند، نشستند. دست‌ها را به چانه‌ها تکیه دادند و شروع کردند پیچ کردن. و آنتون دامن‌های چرمی را به من نشان می‌داد که مثلاً مشتری‌ام. دامن‌ها یکی از یکی بزرگ‌تر بود. می‌خواست هیچ‌کدام اندازه‌ام نباشد. بعد پهن‌ها و بلندی باسن و از کمر تا زانویم را با وجب اندازه گرفت و گفت: "دامن اندازه‌ی شما فقط یک پوست گوساله لازم دارد." و به بازرس‌ها چشمک زد. اندازه‌ها را به سانتی‌متر روی جعبه‌ی شکلاتی که از وقتی او را می‌شناختم آنجا افتاده بود یادداشت کرد و قلم را پشت گوشش گذاشت: "شکمی که بشود گفت شکم که ندارید، فقط دو تا ساسون در پشت می‌خواهد، درز دیگری هم نمی‌خواهد." بعد شکلات‌ها را دور گرداند. یکی از آن‌ها یک مشت برداشت و رفیقش به آنتون گفت برود یک نیم ساعتی دور بزند. ولی من باید می‌ماندم. آنتون در شکلات‌ها را بست و آن‌ها را بیرون انداخت و گفت: "همین روزها جفت‌تان را می‌کشم." برای همین مجبور شد برود روستا زندگی کند.»

«دلت می‌خواست رابطه‌تان ادامه پیدا کند؟»

«آره.»

«اما آن موقع گفתי حالا از دستش راحت شدم.»

«راست گفتم.»

«اما بعد دلت برایش تنگ شد.»

«ابدأ.»

گیلاس‌خواری که کنار من نشسته در کیف شلوغ‌پلوغش جایی برای ریختن هسته‌ها پیدا کرد. کیف روزنامه‌ای را هم مچاله کرد و در کیفش چپاند. دست‌هایش را به هم مالید و بعد به لباسش. لکه‌ها کنار گل‌های قرمز لباسش به چشم نمی‌آید. دستی را می‌بینم که بالا می‌آید و نرده را می‌گیرد و کیف‌دستی به آن آویزان است. یک کله هم می‌بینم. این همه وقت کجا قایم شده بود؟ پس بالاخره توانسته به‌موقع به تراموا برگردد. آن‌قدر هم که فکر می‌کردم وقت اضافی نداشته. شاید هم با هل دادن و کنار زدن مشکلی ندارد. بعضی آدم‌ها به این امید که دعوایی راه بیندازند پروبازی درمی‌آورند. و البته پیرپاتال‌های زیادی هم هستند که، بی یک کلمه حرف، اجازه می‌دهند بقیه هر بلایی می‌خواهند سرشان بیاورند. به ایستگاه بعدی نزدیک می‌شویم. گیلان‌خوار ایستاده و به جمعیت وسط تراموا فشار می‌آورد تا راهش را باز کند. من هم باید پیاده شوم. خیلی‌ها در این ایستگاه پیاده می‌شوند. پارک‌سوار مرکزی اتوبوس‌ها همین بغل است. همه‌ی کسانی که سبد، حلب و ساک همراه دارند پیاده می‌شوند تا به روستاهایشان بروند. مرد کیف‌به‌دست هم به سمت در می‌رود. پس یا می‌خواهد به بیرون از شهر برود یا خانه‌اش در این منطقه است. شاید مسیرمان یکی باشد، حتی ممکن است محل کارش همان‌جایی باشد که من احضار شده‌ام. شاید هم در ایستگاه‌های بعدی پیاده می‌شود، اما مثل خیلی‌های دیگر خودش را زودتر به در می‌رساند. گیلان‌خوار با آن لثه‌های آبی تیره به من لبخند می‌زند. دیگران را به سمت در عقبی هل می‌دهد. اگر جای او بودم، به سمت در جلویی فشار می‌آوردم، کمی به آن نزدیک‌تر است. یعنی می‌خواهد هسته‌ی گیلان‌ها را بکارد؟ پدربزرگم می‌گفت در استپ باراکان گیاهان خودرویی هست که نمی‌رویند مگر این‌که پرنده‌ای آن‌ها را بخورد و دانه‌شان با فضله‌ی پرنده بیرون بیفتد. هسته‌ی گیلان را باید قبل از کاشتن در آفتاب خشک کرد، وگرنه نمی‌روید و درخت نمی‌شود. اگر بنا بود همه‌ی هسته‌ها سبز شوند و رشد کنند، می‌شد گفت باغ گیلانی را در کیفش به خانه می‌برد. مسافرها، همه به هم، به جلو و عقب، فشار می‌آورند و کیف و هسته‌ها درست وسط آن‌ها گیر افتاده‌اند. راننده زنگ را به صدا درمی‌آورد و رو به بیرون داد می‌زند: «می‌خواهید بمیرید؟ چرا به‌جای ول گشتن وسط خیابان، به رختخواب‌هایتان بر نمی‌گردید؟» بعد سرش را آورد تو و داد زد: «نمی‌دانم چرا همه‌ی ابله‌ها باید صبح زود از رختخواب بزنند بیرون.» با خودش است یا با ما؟ از این گذشته، او چه می‌داند: من یکی که خوشحال می‌شدم در رختخواب بمانم، اما بی‌شک آلبو صبح زود بلند می‌شود.

غروب‌ها که از ایستگاه اتوبوس پیاده به خانه برمی‌گشتم هوا آن‌قدر تاریک بود که ابتدا هیچ‌چیز را در آن طرف خیابان نمی‌دیدم. بعد آرام‌آرام چشم‌هایم به تاریکی شب عادت می‌کرد و جزئیات بیشتری را می‌دیدم. مجتمع‌های آپارتمانی هم‌ارتفاع کنار هم ردیف شده بودند و

شماره‌های بالای ورودی‌شان بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. ورودی‌هایشان را، که در هم می‌شدند و بعد از هم فاصله می‌گرفتند، می‌شمردم. به خیابانمان که می‌پیچیدم، سنگ کوچکی برمی‌داشتم و سقف کارخانه‌ی نان را طراحی می‌کردم، و، به تلافی فریبکاری ورودی‌ها، مو به مو، همه‌ی بادناها و دودکش‌ها را از دل شبی که فرا می‌رسید بیرون می‌کشیدم. اول سعی می‌کردم بشمارم تا توجهم را از تاریکی منحرف کنم و زمان برایم سریع‌تر بگذرد. اما اعداد بیش از آن‌که آرامم کنند گیجم می‌کردند. پس، قبل از آن‌که کل خیابان را به جانم بیندازند، سرگرم طراحی می‌شدم. از وقتی زن گیسوبلند را در اتوبوس دیدم، دیگر سرم را با شمردن ورودی‌ها گرم نمی‌کردم. زمان خودش یک طوری می‌گذشت. اما یک روز، بعد از مدتی دوری از آن شهر کوچک، وقتی دیگر بادناهای سقف کارخانه را به خاطر نداشتم، وارد یکی از خیابان‌های فرعی پشت اداره‌ی پست که شدم با خودم گفتم:

«آن کنده‌ها را بگذار روی میز.»

باران شروع به باریدن کرد. مردی که چند قدم جلوتر از من بود چترش را باز کرد و من همان‌جایی که بودم ماندم. وقتی چتر به انتهای دیگر خیابان رسید و به کوچکی کلاه شد، با انگشت ترسیمش کردم و طراحی انگشتی دوباره شروع شد. آلبو گفته بود آن کنده‌ها را بگذار روی میز. با دکمه‌ی بزرگ بلوزم بازی می‌کردم. دست‌هایم را گذاشتم روی میز، اما یادم رفت آنجا نگه‌شان دارم و دستورش را تکرار کرد. این همان روزی بود که مویی روی شانه‌ام پیدا کرد. وقتی دست دراز کرد که برش دارد، انگشت‌هایش را به گونه‌ام کشید. از این فاصله بوی ادوکلنش خیلی شدید بود. پوست زیر چانه‌اش لطیف بود و پر از منافذ موهای اصلاح‌شده. بالا و بالاتر که می‌رفتی منافذ ریز و ریزتر می‌شدند. گونه‌هایش مثل چوب صیقلی‌شده بود. مو را با دو انگشتش گرفته بود و سه انگشت دیگر را باز نگه داشته بود. در شرف انداختنش بود. می‌تواند هر کار که میلش می‌کشد با تک‌تک موهای روی سرم بکند، دور انگشت اشاره‌اش پیچدشان و هر جا که می‌خواهد بکشاند. اما مویی که افتاده باید همان‌جا که افتاده بماند. بی‌شک، وقتی پا شد و سرآستینش را روی ساعتش کشید دنبال چیز دیگری بود. ممکن نبود حتی یک بار مویی روی شانه‌ی لی‌لی پیدا کند. آیا همان‌طور که من اسم عطر تلخش را فراموش کرده‌ام، او هم یادش رفته بود برای چه پا شده، یا همین که پا شد تصمیم گرفت روشش را عوض کند؟ اما اسم ادوکلنش هر چه می‌خواهد باشد، آوریل یا سپتامبر، هیچ‌وقت بویش را فراموش نمی‌کنم. دکمه‌ی بزرگم را چرخاندم و گفتم:

«آن مو را بگذار سر جایش، مال من است.»

از اعتمادبه‌نفس و جسارتی که در صدایم بود شگفت‌زده شدم. فکر می‌کردم تنبیه می‌شوم. انگشت‌هایش را جمع کرد و به طرح مشبک نوک کفش‌هایش چشم دوخت. شاید داشت فکر می‌کرد چه باید بکند. و من به نوری که از پنجره وارد می‌شد خیره شدم. مداد جویده‌شده آنجا افتاده بود و انگشتان

آلبو روی شانهای من بود. مو را سر جایش برگرداند و داد زد:

«آن کنده‌ها را بگذار روی میز.»

جلوی پنجره، پشت به من، ایستاد. سرش را تکان می‌داد. زیر نور شدید، موهایش مثل یال انبوه و باشکوهی بود که گردنش را پوشانده بود. در حالی که رویش به درخت بود، قاه‌قاه می‌خندید. بعد رو به من کرد و روی هره‌ی پنجره نشست. پاشنه‌ی یکی از کفش‌هایش را بر زمین گذاشته بود و نوکش رو به بالا بود. کف تمیز کفشش را می‌شد دید. داشت از خنده ریشه می‌رفت. غش‌خنده‌هایی درست مثل غش‌خنده‌های آن روزهای من. گوشش سبزرنگ به نظر می‌رسید، انگار به تسخیر برگ‌های درخت درآمده بود. به چه می‌خندید؟ آن تهرنگ سبز خبر از مرگ او می‌داد نه من. نسیمی ملایم کافی بود تا درخت صدای غش‌خنده‌هایش را در خود خفه کند. اگر جای او بودم، در آن اوضاع و احوال نمی‌خندیدم.

حالا تراموا در پارک‌سوار اتوبوس‌هاست. همه دارند هل می‌دهند و من آن وسط گیر افتاده‌ام. مرد کیف‌به‌دست از روی سر مسافرها رو به راننده داد می‌زند: «یا عیسای مسیح، نگاهی به این احمق‌ها ببنداز.» و مردی که پشت سر اوست چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «مواظب خودت باش کرم ابریشم، وگرنه چنان سبیل‌هایت را با پاشنه‌ی کفشم فر می‌زنم که دندان‌هایت را در دستمال‌گردنت بگذاری و بیری خانه.» مرد کیف‌به‌دست سبیل ندارد اما او دارد. حالا هر دو پیاده شده‌اند. مرد کیف‌به‌دست روبه‌روی آن گردن‌کلفت قلدر ایستاده و او انگشت اشاره‌اش را طوری تکان می‌دهد که انگار دارد پسر بچه‌ای را تهدید می‌کند و با صدایی نکره می‌خندد. بازوهایش کشیده و عضلانی است و دندان‌هایش سفید. شوخی هم ندارد. پیش از تمام شدن روز، کسی را پیدا کرده که می‌تواند سیر کتکش بزند. لابد مرد کیف‌به‌دست دارد فکر می‌کند در شأنش نیست وارد چنین دعوایی شود، بهتر است صحیح و سالم از این مهلکه در برود تا با لباس‌های خونین و مالین، گیریم کمی هم خوار و خفیف شود. خونی هم که می‌ریزد حتماً خون خودش خواهد بود، چون این قلچماق حسابی از کوره در رفته و او از پیش بازنده است. شانهایش را بالا می‌اندازد و سلانه‌سلانه در خلاف جهت مسیر من دور می‌شود. پس در جایی که من احضار شده‌ام کار نمی‌کند. چه حیف، وگرنه حداقل کسی را آنجا می‌شناختم، شاید نه درست و حسابی، اما حداقل نه به طریقی که آلبو را می‌شناختم. کسی که خود را خوار و خفیف کرد با خاک یکسان شد و کاری نکرد. راننده داد می‌زند: «زود باشید، وگرنه کریسمس می‌شود و من هنوز اینجام.» گیل‌اس‌خوار پیاده شده و به طرف سطل زباله می‌رود و قیف کاغذی را در آن می‌اندازد. مردی کلاهی را، درست جلوی چشم راننده، از پنجره پرت می‌کند توی تراموا. موهایش ژولیده است و شلوارش از ادرار خیس و پیراهنش

خونین. روی پیشانی زخمی تازه دارد. گونی بزرگی کنارش است که درش را محکم با طناب بسته، اما چیزی در آن وول می‌خورد. راننده کلاه را از پنجره پرت می‌کند بیرون: «شپش‌هایت را برای خودت نگه دار.» می‌خندد و می‌گوید: «برایم نگهش دار لطفاً، می‌خواهم سوار شوم.» «نه، سوار نمی‌شوی. شاگردم همیشه می‌گوید من توالت‌شور نیستم، این هم ترامواست.» مرد می‌گوید: «من بابا شده‌ام، از ساعت دو و هفت دقیقه‌ی دیشب. حالا یک پسر دارم. زنم در زایشگاه است.» راننده می‌پرسد: «تو گونی چی داری؟» مرد می‌گوید: «بره است. می‌برم به دکتر بدهم و دست‌های طلایش را بیوسم.» دنبال کله‌اش می‌گردد که کلاه را روی آن بگذارد اما پیدایش نمی‌کند و کلاه را در جیب شلوارش می‌چپاند. راننده می‌گوید: «شک نکن اگر پسرت در ماشینم می‌شاشید، چون هنوز حتی نمی‌تواند راه برود، شوتش نمی‌کردم بیرون، اما تو را چرا.» مرد گونی را به‌سختی از روی نرده‌ها رد می‌کند و فشار می‌آورد که وارد شود. کسانی که پیاده می‌شوند با آرنج پشش می‌زنند. پایش را روی اولین پله می‌گذارد. راننده بلند می‌شود و هلش می‌دهد پایین. می‌خورد زمین. «هی، رئیس، به نفعت است مرا اینجا ول نکنی و بروی، وگرنه پسرت کور می‌شود...» راننده روی پله تف می‌اندازد و در را می‌بندد و راه می‌افتد. بره از توی گونی داد کوتاهی می‌زند، شاید چرخ‌های تراموا از رویش رد شده. دوروبر من کسان دیگری هم هستند که می‌خواستند پیاده شوند، اما هیچ‌کس یک کلمه هم اعتراض نمی‌کند. راننده می‌گوید: «ایستگاه بعدی نگه می‌دارم تا همه‌تان پیاده شوید، زیاد دور نیست.» برای او گفتنش راحت است، اما حالا من مجبورم عجله کنم. به آن ایستگاه که برسیم فقط یک ربع مانده به ده.

می‌شود قدم‌های بلند برداشت و همزمان هم راه رفت و هم نفس کشید. اما نه می‌توانی به کفش‌هایت در آن پایین نگاه کنی نه به آسمان در آن بالا، وگرنه هر چه دوروبرت است شروع می‌کند به تیره و تار شدن. مجبوری چشم از دوروبرت برداری و اطرافت را چنان نگاه کنی که انگار داری آرام قدم می‌زنی. این‌طوری همان‌قدر جلو می‌روی که اگر می‌دویدی، بدون این‌که خیلی خسته شوی. اما من اگر قرار باشد به این روش راه بروم، جلوی رویم باید خالی باشد. باید زن و مرد جلویی را پشت سر بگذارم. چند خربزه در یک ساک توری دستشان است. ساک بینشان تاب می‌خورد و راه را بسته. همه‌ی خربزه‌ها برش خورده‌اند. احتمالاً فروشنده قاچی از هر کدام بریده و با نوک چاقو به طرف دهان برده و پس از چشیدن سر جایش برگردانده. همه‌ی خربزه‌ها رسیده به نظر می‌آیند. خربزه‌ی قاچ‌خورده سریع خراب می‌شود. همین امروز باید خورده شوند. یعنی خانواده‌ی بزرگی دارند یا می‌خواهند صبح و ظهر و شب فقط خربزه بخورند، پنج خربزه‌ی خنک و البته نان، برای این‌که دچار اسهال نشوند و لرز نکنند. خربزه‌ی گرم مزه‌ی گل می‌دهد، باید تگری باشد. پنج تا خربزه را نمی‌شود در هیچ یخچالی جا داد. بهترین کاری که می‌توانند بکنند این است که آن‌ها را در وان بیندازند. پدربزرگم می‌گفت:

«قبلاً مردم خربزه‌ها را در چاه‌هایشان می‌انداختند. آب سنگینی آن را تاب می‌آورد و خربزه شناور می‌ماند. بعد از یک ساعت می‌توانی با

دلو درش بیاوری و بخوری. اولین تکه را که می‌خوری اذیت می‌شوی، انگار داری برف می‌خوری، اما بعد دهانت عادت می‌کند. خربزه‌های خیلی تگری گِیرت می‌اندازند. ترد و شیرین‌اند. این‌قدر می‌خوری تا معده‌ات یخ بزند. تابستان‌ها بعضی به‌خاطر خوردن این خربزه‌های ازچاه‌درآمده می‌مردند، حتی در شهر. کسی از خوردن خربزه‌ای که از وان درآمده نمی‌میرد، گرچه خیلی‌ها در حمام می‌میرند. بله، می‌توانی صبح در آب گرم دراز بکشی، ظهر خربزه‌ای خنک داشته باشی، بعدازظهر بره یا غازی را سر بُری، خون را بشویی، و غروب دوباره با آب گرم خودت را بشویی. همه‌ی این‌ها در یک وان. و وقتی از خربزه، بره، غاز، و خودت سیر شدی، برای آخرین بار وان را پر کنی و خودت را در آن خفه کنی. بله، می‌توانی همه‌ی این کارها را بکنی.»

«ترجیح می‌دهم در رودخانه این کار را بکنم.» من گفتم.

«اما این دوروبر که رودخانه نیست. مجبوری برای پیدا کردن رودخانه برانی و برانی. تازه، شاید وقتی بیرون می‌کشی شناسایی نشوی. جنازه‌هایی که از رودخانه درمی‌آیند مخوف‌اند. کسی که از زندگی سیر شده بهتر است یک دست لباس نو و تمیز بپوشد و مرگی دلپذیر داشته باشد، در خانه و در حمام.»

با سایه‌هایشان چهار نفرند که خربزه‌ها را حمل می‌کنند. گاهی یک خربزه برای بعضی‌ها کافی است اما چون ارزان است بیشتر می‌خرند. فکر هم می‌کنند دارند صرفه‌جویی می‌کنند، اما بعد می‌مانند تا می‌گندند. با فاصله‌ی کم از ساک توری راه می‌روم و سروصدا می‌کنم تا حضورم را اعلام کنم. اما صدای ماشین‌ها بلندتر است. چرا این‌قدر از هم فاصله گرفته‌اند، این‌که وزنش را کمتر نمی‌کند.

«ببخشید.»

نه، صدایم را نمی‌شنوند، باید بلندتر حرف بزنم.

بین خانه‌ها رزهای بالارونده کاشته‌اند. شویده‌های بلند باغچه‌ها در باد پُرگل می‌شوند، در حالی که لاله‌های واژگون بی‌حال شده‌اند و دارند خود را مهبای گرمای نیمروز می‌کنند، گرد و خاک آن‌ها را خواب‌آلود کرده. بندهای رختی به درخت‌های میوه بسته‌اند، یک‌عالمه هلو و به. لباس‌خانه‌های زنانه و پیشبندهایی که بخش‌های نم‌دارشان تیره است و قبل از خشک شدن به خود گرد و خاک گرفته‌اند. تا حالا اینجا نیامده بودم، حتی بی‌هدف و مقصد. دامن پلیسه‌ی آبی لی‌لی مال اینجا است، جایی که باغ‌ها برای درختان بزرگ خیلی کوچک‌اند. به من ربطی ندارد که ناراحت می‌شود یا نه، آستین مرد را می‌کشم.

«ببخشید، می‌خواهم رد شوم.»

سرش را می‌چرخاند و یکهو می‌رود جلوی زن. دوباره می‌چرخد و ساک را ول می‌کند. زن داد می‌زند:

«چه کار می‌کنی، نمی‌شد قبل از این‌که ولش کنی بگویی؟»

پایش را از زیر خریزه‌ها بیرون می‌کشد و از کفش درمی‌آورد و بعد چسب زخمی را که از دور انگشت کوچکش باز شده می‌کند:

«خب، چه عالی، تاوالم ترکیده.»

«هی، این را ببین، می‌شناسی‌مش.»

تکه‌ای از موهای قهوه‌ای رنگ‌شده‌ی مرد، نزدیک فرق سرش، نقره‌ای براق است، مثل پایان آن شبی که همه یکریز رقصیده بودند و چراغ به‌شدت می‌درخشید و مارتین دیگر یکی از پاراپوچ‌ها نبود. و صورت زن یک‌وری است، مثل آن شب بعد از این‌که مارتین در دستشویی رفتار خیلی وحشتناکی با او کرده بود. آناستازیا می‌گوید:

«موهایت را کوتاه کرده‌ای؟»

«با این پنج خریزه چه می‌خواهید بکنید؟»

مارتین می‌خندد و می‌گوید:

«شمردی‌شان، داریم جشن می‌گیریم. می‌توانی حدس بزنی کجا؟»

«فکر می‌کنم خانه‌ی پاراپوچ‌ها.»

آناستازیا می‌پرسد:

«تو چطوری؟»

«خیلی خوب.»

مارتین می‌گوید:

«ما هم همین‌طور. شاید دوباره اتفاقی همدیگر را ببینیم.»

«شاید.»

سروصدای کامیونی می‌آید. آناستازیا می‌گوید:

«بهتر است ما برویم.»

مارتین برای خداحافظی دستم را می‌بوسد، و من سرم را به سمت خیابان برمی‌گردانم. یک جفت کفش بچگانه درست مقابل پیشانی راننده‌ای با بندهایشان آویزان‌اند. و وقتی ماشین رد می‌شود گاراژی را آن طرف خیابان می‌بینم که درش باز است. پیرمردی با شلوارک و جاوایی قرمز آنجاست. و آن کیست که دارد از باغ پشتی بیرون می‌آید، خم می‌شود و از زیر بند رخت رد می‌شود و وارد گاراژ می‌شود؟ کسی نیست جز پاول. با ساعت آناستازیا الان ده و پنج دقیقه است. پیرمرد و پاول دارند می‌خندند. نگاه می‌کنم بیینم پاهای لاغرش مثل مرمر رگه‌دار است و بعد آنتن روی پشت‌بام را نگاه می‌کنم. از آنتن‌های پاول است. پاول آچاری را، بی‌آن‌که حتی با چشم دنبالش بگردد، برمی‌دارد. فقط دستش را به سمت قفسه دراز می‌کند. باور کرده بودم که شب‌ها به می‌گساری می‌رود. چرا باور نکنم، همین که مست بود برایم کافی بود. واقعاً بود، بازی نمی‌کرد. هیچ‌وقت نپرسیدم با کی می‌خورد و کی پولش را می‌دهد. چرا باید می‌پرسیدم. در خانه که تنها می‌نوشید. بعد از تصادف، یک بار می‌گفت:

«عرق‌خورها سریع همدیگر را پیدا می‌کنند، از این میز تا میز کناری، با نگاه و از روی چهره‌ها، و حرف زدن جام‌هاشان. من کاری با بدن مشروب‌خورها ندارم؛ با دیگران می‌خورم اما ترجیح می‌دهم سر میزم کس دیگری نباشد.»

اما بعد وسایل خوابمان را از پنجره به شب پرت کرد. با بالش‌ها شروع کرد. افتاده بودند آن پایین، سفید و کوچک مثل دو تا دستمال‌گردن. پایین که می‌رفتم، در آسانسور می‌خندیدم. برشان گرداندم. پابرهنه رفته بودم. با بالش‌ها که برگشتم، لحاف‌ها آن پایین بود. آن‌ها را که برمی‌گرداندم گریه می‌کردم، چون خیلی بزرگ بودند. نور ضعیف چراغ‌خواب از پنجره‌ی اتاق هر میکو بیرون می‌آمد. دیروقت بود اما هنوز چهارشنبه، روز مصیبت لاتاری هفتگی. چه‌کسی می‌داند هر میکو برای دل‌داری دادن به همسرش و آماده کردن او برای روز بعد چه می‌کرد، شاید هماغوشی.

لباس پلوخوری‌ای که فرا میکو آن چهارشنبه، وقتی منتظر بود پولدار شود، پوشیده بود دوباره به کمد لباس‌ها برگشته بود. اما تنش هنوز به تنش بود. وقتی به دیوار داخلی ورودی تکیه می‌دهد، خودش را آن‌طور که در این زمان است نمی‌بیند، آن‌طور می‌بیند که بیست سال پیش بوده. می‌خواهم فرار کنم. تن حزن‌انگیزش بی‌خبر از دنیا آفتاب را نمی‌دید، مثل مادر من، به نظر می‌رسد آماده‌ی لمس شدن است. یک بار هر میکو به پاول گفته بود:

«هر بار هماغوشی ما قاشقی شکر برای اعصاب درب و داغان اوست. تنها کاری است که از دستم برمی‌آید تا نگذارم عقلش را از دست بدهد.»

«عقلش را؟»

«بله عقلش. گفتم نگذارم عقلش را از دست بدهد، نمی‌گویم که می‌توانم هوش و حواس و شعورش را برگردانم.»

اگر چراغ‌خواب برای عشق‌ورزی روشن نبود، پس لابد برای ثبت آخرین گزارش‌های روز در دفترچه‌ی یادداشت روشن بود. دلم نمی‌خواست قلمش قضیه‌ی لحاف‌ها و بالش‌ها را شهادت بدهد. چراغ‌ها را ورودی را روشن نکردم و آن‌ها را مثل دزدها به آسانسور بردم. وقتی با لحاف‌ها رسیدم بالا، دیدم با پیژامه، مثل تکه کاغذی خطدار، روی بالش سفیدش خوابیده. زانوهایش را تا شکم بالا کشید و پرسید:

«کسی تو را دید؟»

رویش را انداختم. بعد آن یکی لحاف را روی قسمت خودم از تخت انداختم و چین و چروکش را صاف کردم، گویی داشتم آنجا را برای زنی مرتب می‌کردم که از فردا می‌خواستم بشوم، زنی که دیگر عرق‌خوری دیوانه‌وار را تاب نمی‌آورد. پاول به سقف اتاق خواب نگاه کرد و گفت:

«بخشید.»

تا آن موقع چیزی شبیه این از پاول نشنیده بودم. حتی وقتی کلمه‌ی معذرت‌خواهی در دهانش می‌چرخید به دندان‌هایش گیر می‌کرد. همیشه احساساتش را در چهره‌اش حبس می‌کرد، نمی‌گذاشت بیرون بریزند. چه ارتباطی بین این ماجرا و روز بعد بود، وقتی با ساک توری پر از سیب‌زمینی از صف پرهیاهوی مغازه‌ها به سکوت و آرامش داروخانه رفتم و دروغی سرهم کردم:

«یک بار که پدر بزرگم هیزم خرد می‌کرده تراشه‌ی چوب به چشمش می‌رود و چشم راستش نابینا می‌شود. جایی خیلی پرت زندگی می‌کند و نمی‌تواند به شهر بیاید. از وقتی این اتفاق افتاده از خانه بیرون نیامده، حتی به کلیسا و سلمانی هم نرفته. خجالت می‌کشد دیگران ببینندش. دوست دارم برایش یک چشم شیشه‌ای بخرم.»

درباره‌ی مرده‌ها که دروغ می‌گوییم، جای نگرانی نیست؛ هیچ‌کدام نمی‌تواند به حقیقت پیوندد. وقتی دروغ می‌گیرد و آلبو آن را می‌پذیرد که خودم هم کلمه به کلمه‌اش را باور کنم. ماجرای شکستن هیزم خیلی غیرموجه و سست بود. تا حالا درباره‌ی مرده‌ها دروغ زیاد گفته‌ام، درباره‌ی زنده‌ها هم همین‌طور، به‌شرطی که خطری برایشان نداشته باشد، اما درباره‌ی خودم نمی‌توانم دروغ بگویم. داروساز، زیر رویوش سفید، لباس شخصی‌اش را به تن داشت، انگار دو زن بود، یکی درون دیگری، یکی جوان‌تر از دیگری. زن با لباس زنانه درد را می‌شناخت و زن با رویوش سفید درمان آن را. اما هیچ‌کدام متوجه غیرواقعی بودن دروغ‌های ماهرانه نمی‌شدند. نگاهش را پایین انداخت و گفت:

«می‌توانی یکی حتی بدون نسخه بخری. نگران نباش، اندازه می‌شود، اما به هر حال نمی‌توانی عوضش کنی. یکی از ویتترین بردار. اگر بخواهی

می‌توانی دو تا برداری.»

خندید.

«حتی سه تا. خدا می‌داند چند تا از آن‌ها آنجا دارند خاک می‌خورند.»

یک آبی تیره‌اش را برداشتم. حالا یک جای خالی در ویتترین بود. چشم‌های پدربزرگم قهوه‌ای بود با برقی ملایم. نمی‌شد آن شیشه را در چشمش گذاشت چون اصلاً آسیب ندیده بود. چشمی که خریدم آلویی در آب بود، البته آبی یخ‌زده. چشمی که می‌خواست با چشم‌های لیلی رقابت کند، اما کم‌مایه‌تر از این حرف‌ها بود. بی‌شک، هیچ انسان یا حتی ماشینی نمی‌توانست چیزی خلق کند که به گرد پای بینی گل‌تنباکویی‌اش برسد.

قبل از خریدن سیب‌زمینی، به قسمت شیرینی‌های خواربارفروشی رفتم. در ظرف‌های شیشه‌ای روی هم‌چیده‌شده زنبورهای مرده‌ای دیدم که به آب‌نبات‌های قرمز چسبیده بودند. تیغ‌های ریش‌تراشی زنگ‌زده، کلوچه‌های خردشده، قوطی‌های کبریت، و آب‌نبات‌های سبز به هم‌چسبیده‌ای که به آن‌ها هم زنبور چسبیده بود. بطری‌هایی که در طبقه‌های چسبیده به دیوار چیده شده بودند به رنگ‌های گوناگون بودند، زرد کم‌رنگ لیکور تخم‌مرغی، صورتی آب تمشک، سبز الکل طبی، و لاک‌پاک‌کن شفاف مثل آب. همه‌چیز چیز کاملاً متفاوتی به نظر می‌رسید. انگار فروشنده با کبریت‌ها، تیغ‌های ریش‌تراشی، آب‌نبات‌ها و زنبورهای چسبیده به آن‌ها و کلوچه‌ها ملغمه‌ای ساخته بود که هر آن ممکن بود از هم بپاشد. گفتم:

«صد گرم تیغ ریش‌تراشی شیرین.»

فروشنده داد زد:

«تو بهتر است بروی داروخانه و چیزی بخری که عقلت را بیاورد سر جایش.»

راست می‌گفت، دیدن آن همه خرت و پرت آشفته‌ام کرده بود. به سبزی‌فروشی رفتم و خوشحال بودم که وقتی سیب‌زمینی‌ها را از صندوق به ترازو می‌انداختند کفش یا سنگ نمی‌شدند. داشتم سه کیلو سیب‌زمینی می‌خریدم و فکر مشغول تغییرناپذیری چیزها بود. بعد به داروخانه رفتم و آن چشم شیشه‌ای را خریدم. همین که احضار کردندم را متوقف کنند، به پاول می‌گویم طوقی به آن وصل کند و مثل گردنبند به گردن بیندازمش. آن موقع به این فکر می‌کردم.

هر وقت صدای آسانسوری که مریدان آلبو را پایین می‌برد به گوشم می‌رسد، صدایش در گوشم می‌پیچد: «سه‌شنبه رأس ساعت ده، شنبه رأس ساعت ده، پنج‌شنبه رأس ساعت ده.» یادم نیست تا حالا چند بار، بعد از بسته شدن در، به پاول گفته‌ام:

«دیگر نمی‌روم آنجا.»

پاول در آغوشم می‌گرفت و می‌گفت:

«اگر نیروی، می‌آیند می‌گیرند، و برای همیشه نگهت می‌دارند.»

و من با سر تصدیق می‌کردم.

حالا پاول دستمالش را کنار موتورسیکلت روی زمین می‌اندازد. روی آن می‌نشیند و پیچ‌ها را سفت می‌کند. و من پشت یک بوته ایستاده‌ام و نمی‌خواهم از جایم تکان بخورم. نمی‌خواهم هلک‌هلک این همه راه را تا برج کج برگردم، جایی که همه بلدند، غیر از فرا می‌کو که هیچ‌وقت بیشتر از ده قدم تا آسانسور و ده قدم تا ورودی از آپارتمان‌ش دور نمی‌شود، حتی یک قدم بیشتر، چون راه را فراموش کرده. یک بار گفت:

«دنیا جای بزرگی است. چطور می‌توانم از آن بیرون بو بکشم و آپارتمان‌مان را پیدا کنم؟»

درباره‌ی آسانسور گفت:

«سوار ماشینی می‌شوی که با این کابل راه می‌رود نه بنزین. بهتر است بلیت داشته باشی، چون امروز اول ماه است و مأموران کنترل دارند می‌آیند سری به اینجا بزنند. آن بالا روی پشت‌بام از گرسنگی می‌میری.»

زردآلویی به من داد. سوار آسانسور شدم. هسته‌ی زردآلو زیر گوشت آن، که از دست او گرم شده بود، می‌تپید. بالا که رسیدم با همه‌ی توانم از پنجره پرتش کردم بیرون. نمی‌خواستم با خوردن زردآلوی او گرفتار شوم. اما دلم خواست مثل فرا می‌کو بودم، با صدایی نرم و لطیف یکریز حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. آیا نگفت:

«و بعد دوباره امیل را به دنیا آوردم...»

آن شب که دو بار رختخواب‌ها را بالا بردم، فهمیدم آنچه فرا گفته بود سرم آمده است.

اگر تصمیم بگیرم به خانه برگردم، بلوزی را که انتظار می‌کشد می‌پوشم و در آشپزخانه می‌نشینم. وقتی کسی در یک طبقه بالا و یک طبقه پایین از آسانسور خارج می‌شود درها مثل سنگ سروصدا راه می‌اندازند. و در طبقه‌ی ما مثل آهن. وقتی صدای آهن شنیدم به راه‌پله می‌روم. امروز آلبو می‌آید. اولین بار که احضار شدم کارت شناسایی‌اش را نشانم داد. غرق تماشای عکسش شدم به‌جای این‌که اسم کسی را ببینم که وقتی دستم را می‌بوسد انگشت‌هایم را می‌فشرد و بفهمم مادر و همسرش به چه اسمی صدایش می‌زنند. ظاهراً دو یا سه اسم مستعار داشت. دیر شده بود. کارت را

گذاشته بود کنار. اگر آلبو فکر می‌کند من باید محو شوم، حقیقت را به او می‌گویم:
«پدربزرگم بیرون خانه‌اش به دیوار اسب کشید، من هم اینجا بیرون خانه‌ام منتظر تو مانده‌ام.»
به پاول هم وقتی از آسانسور بیرون بیاید همین را می‌گویم، تا دیگر مجبور نشود بلافاصله در جواب این سؤالم دروغ بگوید:
«کجا بودی؟»

اکثر اوقات می‌گوید:

«تو لباس‌هام و حالا هم پیش تو.»

رنگ تازه‌ی جاوای قرمز برق می‌زند. پیرمرد کاملاً اتفاقی و فقط از سر ملال به بوته نگاهی می‌اندازد و دم گوش پاول چیزی می‌گوید. حالا پاول ایستاده و به من نگاه می‌کند. چرا دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد؟
قرار نیست به‌خاطر رودستی که خورده‌ام دیوانه شوم.



اتهام؟ فحشا؛ جلسازی یادداشت‌هایی درکت و شلوارهایی که به
ایتالیا می‌رفته: "با من ازدواج کنید" با اسم و آدرس. در به در به
دنبال راهی برای رهایی؛ فرار از کشور.